



گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را
تو چون چشم وانگه جای کلهبان را

تا دل ز من ببردی از زار شب نخفتم
ای دوست بشنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بی خوابی من آخر
دشوار صبح باشد شبهای بی توان را

رسوای شهر گشتم از بس که دیده من
دم دم همی براند خونابه نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان برآمد
بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را

آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن
تا پیش روی بینم نسرین و ارغوان را

شاید اگر ببخشند بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخسار [illegible] را

من بوس می خورم ناوک سینه دوز را
تا نکنی ملامتی غمزه کینه توز را

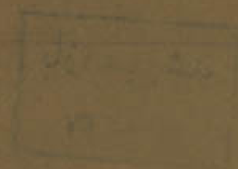
وین هزار بار سا در سر گیسوی کشید
چند بنا کسان دهی سلسله رموز را

گویم وصل و گویم رو که هنوز چند گه
وای که چون برون برم از دولت این شب روز را

قصه عشق خود رو دیش فسرده کان
سنگ تراشش کی خرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من باده لبالب آر تا
نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی و بس ز غم تو ده که بر گسی
باز اگر بچشم زنی تیر درون دوز را







من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را | گر سگان داغ او کردم دل درویش را
عشق بیش از بیش و من بسیار می کم کرده‌ام | من کم از کم چون کشم این بار بیش از بیش را
ای غلط کردم که گر خوبان بخویشت ره دهند | ره دهد ای دوست سوی خویشتن درویش را
وقت را خوش دار بر روی تا هیچ رفتنست | یاد کن آخر فدا هش کشتگان خویش را
عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار | دور کن از سر بهم عقل خیال اندیش را
جان فدای دوست کن کم زن زبان چند و چند | گر وفای شو در آتش بنده سودای خویش را
در کنج راحت از مرده یابی طبع را | داغ عین مرهمست از بخت بیدرد ریش را
من دل و دیده نخواهم داشتن یا رب دریغ | تیر باقی بود ترکان کافر کیش را
خسرو اگر انگبین میخواهی از شکر لبان | اول اندر کام شیرین کن زبان نیش را

من بیچاره که زلف آن بت و پیچا پیچی شبها | کجا خسپد کسی کش میزند بر سینه عقربها
همه شب در تب غم میزیم با زلف و خال او | چه سوداهاست این یارب که ما خود میپزیم شبها
کهی غم میخورم که خون و می سوزم بصد زاری | چو بر میزی نمادم جان نخواهم برد ازین تبها
چه باشد کردن گر کافر جوی جهد مسلمانی | چنین کز یار میخیزد از زنار یا رب‌ها

دوای دوستی زخون نو بیسند دل عشق | بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها
تا خون دل منو ساز کم چون سحر سوی او | بود عشاق را آن بی لبی بین کو نه دید بها
بنالد آن نوای سوز بیرون می کند خسرو | که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

از کی که دیده ام آن رخ بهمچو لاله را | سوزم و بر نیاورم هیچ نی ناله را
چو سگان فغان کنند از رخش اهل فلک | ساخت مه جهان دده آن سرو ماه پاره را
عقل نماند در سر صبر نماند در دلی | بر گل و لاله کس چنین بر نزند کلاله را
خنده رخت اگر سوی چمن گذر کند | در دل خود دکان برد شعله کرم لاله را
اگر نمی دهی لب خود حواله کن | رشوت قیمت جان من از پی آن حواله را
من به نظاره خوشم وصل چه جد من بود | حوصله مگس بدان که بخورد نواله را
آن خط لطف او دمست هوش و خرد ببرد مست | جانست هنوز داد نی باده مکن قباله را
در پیاله می خوری من همه خون که میدهم | حق لبم نمی دهی از لب خود پیاله را
دل که فسرده تر بود دم که نار شش آورد | ناله خسروش چنان کاتش برد لاله را

یارب که داد آینه آن خودپرست را | کو دید روی خویش و زما برد دست را

چون منیخورد بسینه درون هر دو دیده بلاست | این همی کم باده می دهد آن نرگس مست را

دیو اثر تیان نکند ره بقبله زانکه | تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانانه زرقتی اپست چو دلها ز لطف تو | چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

مخرام زین نمط که بنهر انقرامشت | بر جا نماند یکقدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم | صید نوزنده نیست کمن نیمخسته را

خسرو چو جان ساخت بعشق تو درد مست | زین زنده بخون چه جای بست و بسته را

ساقیا پیش آر جامی باسنامی خویش را | رند کنم ... و بباده رونمای خویش را

کبک کهساری بروی ... هر کوه | گام چندان زد که در خون کرد پای خویش را

کبک رفتار ایکی بخرام و بپرلا لرسای | ... خاک کن تعلل پای ... سای خویش را

وی ... ی در باغ و گل ازبو کرد افشان ست | کرد صد پر کاله دامان قبای خویش را

هر طرف بر مبارک باد نوروزی بهار | می فرستد گل بکف کرده صبای خویش را

یکدم امروز ای چمن مارا مجلس داده | تا بستانیم از تو جای باصفای خویش را

عاقبت دو رماند عاشق و لنگ را | وا کهی کس نیفتاد آن هم برسنگ را

گاه خرامید

گاه خرامیدنش یک نفسی کرد بیم | جنبش و آرامش نگر دان قد و آن تنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل تو خطان | کاب دو چشم نشست دفتر فرسنگ را

اشک من کوثر نشست دید کنار چرخ | کفت کرای خوش نو انو مکن این جنگ را

خوش سپر اچشم نیست تنگ منم در عجب | تا زکجا می کند این همه نیرنگ را

دوش زیاد رخت آه جگر سوز ... | شد بهوا بر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کردنبارم همی | گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان ... کنند | هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را

وقتی اندر سر کوبی گذری بود مرا | و نظران کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجانیست دلی زنده نمی زیرا که | مایه عمر بجز جان دگری بود مرا

صحبت گشتم که شبش بدم در خواب و منز | بکه صبح ز هستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب | ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به از این بود دم از این پیش اگر صبح نبود | بجز ... از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دیده هر بزید کلاهی که بعمر | لذت از عشق همین دردسری بود مرا

صبح باد آمدت ای فتنه گر و فتنه بین
عاشقی سوخته دربدری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم چشن خیال
لیکن آن توده بدامن جگری بود مرا

با شبانان روزم از قصه خسرو
که شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا

هر بو از کرد زلف تو در یک نظر مرا
فریاد زان دو سلسله مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر
کاه همت بر دل از آن پسنگ تر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه ده
او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون [illegible] ترا ز درون دل خویش بشنوم
آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا

با خسروت شمار وصال است سر نهی
آخوش شبی طفیلی خسرو شمر مرا

گره کشودم ام قبای تنگ ترا
که در کشید سرپر دلار رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته مینما
که باز دارد از این خواب چشم شنگ ترا

عینک نامه دو دنبال چشم تو ببرد
قوی بگوشه نهاد بیت نام و ننگ ترا

خدنگ عشق از این [illegible] بگذراند
اگر تو خورده بگیری دهان تنگ ترا

چگونه بت کرد دل تنگ تو گرا ماند
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

کو تنها

[illegible] اهم داد درمان ابهر درون رحمت
پسند بیت این که چشم که گهی دیوار پرده

دل از من نباید دیت و خون چهره
هم از غمازی عنوان بود کی حال مضمون را

شب آمد روز عیشم [illegible] مسیح جا
همی جویم چراغ افروخته [illegible]

ز شبهای من مپرس ز عیبانت بی پایان
دلی یا رب مبادا روز سنگ آهن [illegible]

نوای مرغ کز آزادی و درد [illegible]
[illegible] کر شکر گوینی روز و شب [illegible]

چو لیلی خنده و مجنون خراب از خوبی [illegible]
[illegible] از شک [illegible] هنگامه ها [illegible]

همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر رحمت

جان اقبالت این یار بکو دولت داد
گرد در کوی فراموش نشان گذر دیدار

[illegible] من آمد پیش من خنده زنان
توقف کن که بکدم بگرم بر دین و [illegible]

بحمد الله که بیداری شبهایم [illegible]
بدیدم خفته در آغوش خود [illegible]

[illegible] و مل بجه عار ای [illegible]
کر خفتن در بر یار [illegible] بیداران بیدار

کجا [illegible] بودی [illegible] که هر که خدا [illegible]
کر چون جب داده [illegible]

[illegible] من فعالی [illegible] تو کی آید [illegible]
[illegible] با تو [illegible] دادند [illegible]

چه کوی خسرو و قند [illegible] حدیث وصل [illegible]
خیالت این که ره دادی [illegible]

ز نهی [illegible]

جان بخاموشی برآمد بی زبانی چند را — کوکب فرزی نوازش میکنی ... چند را
[قطره] هر کسی چو برون آمده خوی کرده ویمن — گشت طوفان بلایی فارغ مانی چند را
من زند نگردم و خود در کان خون ریش — باد یارب روز نیکو بد کمانی چند را
چند طعنه عاقلان آخر زمان بیرون خرام — سوخته چون میکنی نامهربانی چند را
[illegible] سگ اند کوی تو بی داغ این [illegible] — وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را
گر نگردد خاک در کوچه چه کار آید تنم — بهر این بر روی دم آخر استخوانی چند را
صد چو خسروی کند جان ... آخر چند — زانکه شد هنگام ما بس ناتوانی چند را

دیوانه می کنی دل و جانی خراب را — مشکن بناز سلسله مشکناب را
ای مرهم اگر چه ز بخشش خون بود دل — تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال در خور این روزگار نیست — ضایع مکن بر بن گدایان کلاب را
ای عشق شغل تو بجو من تا کسی رسید — آخر کسی نماند جهانی خراب را
از چاشنی درد جدایی جدا کنند — یک شب کسان که تلخ کرد دید جواب را
... کشتن بکش ز غمزه تیغ رانده بود — ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را

گر خاطر

[illegible]

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است — یارب که یار نازک ادا کن صواب را
آنت جمال شاهد و ساقی است [illegible] — بد نام کرده اند بمستی شراب را
خونابه می چکاندم از سوز دل [دیده] — خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت — آری سفال کرم نگو [illegible] آب را

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا — تنم از بی دلی بیچاره [illegible]
بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد — بخون ریزی غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت ما زده ایست و بهر مردن خون ما [illegible] — دلت خاره [illegible] کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو — که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که کس [illegible] — اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خون خواریش خلقی بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا
چو ماز دامنی خو کرد خسرو باد چشم تر — [illegible] چشم [illegible] تر بادا

رفت آنکه چشم خوش [بدای] می غنود ما را — عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
تاراج خوبرویی در ملک جان در آمد — آن دل که بود در تن گویی نبود ما را

با سنگ خویش بودم در کوه صبوری | بادی ز سویت آمد اندر ربود ما را
امروز کو که بینند سرمست و بت پرستم | آنکه به نیکنامی هر دی می ستود ما را
امروز در شب غم خوش می کند مزاجم | آن وعده‌ات که اول خوش می نمود ما را
از خاک هستی ما گرد عدم بر آمد | ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را
ممکن نگشت توبه ما از دو چشم جانان | گیتی به محنت و غم چند آزمود ما را
تیغی نه دوده باید محنت زدای عاشق | گر صیقل محبت حوان نزدود ما را
خسرو گرفت زانها کز تو برد گشتن | این بند رسمی او داد و چه بود ما را

رفت جهوری تمام سوخته سینه را | شعله فزون نمی شود آتش دیرینه را
غم که مرا در دل است گر نکند با درم | پیش که پاره کنم وای من این سینه را
بیخ بنا بر مرا ور نه نجوی پیش | آب بسیری بده تشنه دیرینه را
توبه زمی کرده بود دل چو تو ساقی شدی | باز همان حال شد احمد پارینه را
من چو ز سر خاستم چشم تو بر کار گشت | خنجر تو داده به دست ترک کمین کینه را
صوفی باشد خراب دوش یکی با یکی | چشم بر نشیم گنبد خرقه پشمینه را
بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی | روی سیاه مراست جرم نه آئینه را

رسید باد صبا

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا | نهفته داد ز من بوی دوستان مرا
بخفت نرگس و فریاد کم کن ای بلبل | کنون که خواب ربود چشم ناتوان مرا
مرا که در گلستان بسی است لیک چه سود | که سوی من گذری نیست گلستان مرا
کمان همی رود گر فراق او نزیم | غمم نهفته یقین می کند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم که جست عارض او | که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
چه با سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب | بگل نمود که بنگر خط روان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ | که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
رسید جانب او مرغ روح و باز نگشت | که من شدم تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن دمی که در آمد سپیده دم ز درم | بر آر ستاره و سر کرده خان و مان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن | که مهر کرد بانگشترین دهان مرا
رو ای صبا و بگو سرو رفته را باز آی | که نو بهار بدل کن سبک خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم نمی‌دانم | که رفتنت ز کجا خاست بهر جان مرا
دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت | غریب نیست نگهدار میهمان مرا

زد در غیبت مبشر نفیر رد می تو ما را | چه دولتیست تعالی الله از قدوم تو جا را

اذا نکه که تو سلطان بصدر جان بنشستی | بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کشتن بحضورم چو پادشاه نبخشی | بدو رباشش فراقم مکش بهر خدا را

اگر چه بر دل من هیچ کار ماند جفا بت | بها و انکه رود از درون بیاد تو ما را

دریغ جان که بکی هیچ نیست در رخ دوست | بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

خرامشی بسر کوی که گهی بکرشمه | که زیر خاک نهی زنده کشتگان جفا را

مقیمی که طبیبان دهند و پیچ خورم | که بر دل لذت درد تو زکام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی باغ آوری که عزیزان | گلی دریغ ندارند خاک بلبل وفا را

نه من اسیر تنانم باختیار و لیکن | کسی نمی تواند پیش کند قضا را

بچشم خسرو از آنجا که جا گرفت خیالش | ز آب چشمش هر سو کان شکفت گیاه را

نسیم هم نرسد زندگی که زنده بمانم | مگر که بر سر کویش گذر نماید صبا را

شب پر حنا آمد ببین که دل نهادی باد | جان نشنا آمد بدون تو بی بها دی باد

مهر بود ار سر اندیشه نم تا بنگری | زانکه با باز شکاری خوش بود صیاد را

باز دی بهجرت توی در گشتن بیچارگان | چون قصاص افزون کند عادت بود جلاد را

ای که میگویی که وقتی لوح صبرت باد برد | سالها شد تا فراموش کرده ام آن باد برد

این همه خونابه کاشانم همی آید ز درد | بهترین روزی خیال اندازد این بنیاد را

چند گویم چون سیه رویی عشقم از قضاست | آب کی شستن تواند داغ مادر زاد را

تا بسوی کعبه شرفیت دل خارا و کوه | کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه | در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

شبم خیال تو بس یار قمر چه کار را | من چو کوه شبی با سحر چه کار را

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم | چو من بخاک خوشم با شکر چه کار را

نه چشم آن لب و دندان بیم که بس سکیس | خود در سنگ خورم با گهر چه کار را

بدر که زاهد را بدان که تو کشتیم | دگر نه با چو تو زیبا پسر چه کار را

بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند | من و غم تو [illegible] دگر چه کار را

اگر قضاست که میرم بعشق کو آن باش | بکارهای قضا و قدر چه کار را

طلاق داد دل و هوش و عقل را خسرو | بگشت کوی تو با آن حشر چه کار را

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را | کافرید از آب و گل مردی چنو چالاک را

ای که میگو

رخ همی کوبی و من می ریخت از دو دیده
زهر کی آید فرو از شکرم تریاک را

چون تراشیم بچشم خود هم ور رشک آنکه
گرد تر دامن برخت این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم الا غم آنست
کز سر کویت بخواهد برد باد این خاک را

در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه
بوستان زندان نماید مردم غمناک را

شهسوارا عجب فتراکیست خون چون منی
کار بستن عذرها خواهی زمن فتراک را

چون دلم جا کرد از تو شد ای پند گو رضی نیم
از رگ جان خود آرد ذوقی درین دل جا کرد را

چشمه عمر است و حلقی در تشنه چیزی نیست
آشنائی با چنین پاکی چنان خاشاک را

آتشی بود آن خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی نامد خت آن سنگین دلی بی باک را

بگذشت و نظر نکرد ما را
بگذاشت نه صبر فرد ما را

تا بی خبر از نظاره بودیم
جان رفت و خبر نکرد ما را

گردیده خنجایت در نیز زد
از دور بس ابیت کرد ما را

ای بیخبران که پند گویند
بهر دل باده کرد ما را

دانید کسی با خبار سست
چشم تر و روی زرد ما را

صد شربت عافیت شما را
یک جا سفتی ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند
هر چند بسوخت خسرو از شوق

عشق از بی جان گرفت ما را
سرو قد و بناز و عشوه
خرسند بعافیت نبودیم
ای دیده چه ریزی از برون آب
ای خواب برو که باز امشب
ترسم که برون برد ز عالم
گویند که هر که ظرف و خوابست
خندید بر احوال درد خسرو

هر که زیر پسر من بیند هر را
خویش را من خود کسی دانم ولی
آرزو دارم قصاص از دوست

بر مهر او هنوز شدم زار زار / بو که آن پیمان شکن جنبد مرا
گر بیاید باز در پیغام بر / طعنهٔ زاغ و زغن جنبد مرا
بیدلی کشن عجب میکردم که کاست / تا بکام خویشتن جنبد مرا
باز گفتا زین هوس مردم ز خلق / با تو روزی هم سخن جنبد مرا
[illegible] هر روزی بجو لا بگاه تو / خاک خواری در دهن جنبد مرا
جوی خون راندی بجای دو بی شب / خسروا گر کویکان بپسندد مرا

گرچه بر بود عقل و دین مرا / بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از یار در گران سخت است / نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای / بمن آن سرو یاسمین مرا
گر بسکی می کند رقیب خنک / که بسوزد دل غمین مرا
سوخته هیچش اگر اثری است / در سپهر آ[illegible] آتشین مرا
خسروا بگذر از سرم که ز ننگ / بیم غرق است سر نشین مرا

از پی وصف رخت مه زبانها / لبت کار و سخن اگر جانها

چو می خندد لبی شکر فشانت / ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت کو بدل تخم جفا ریخت / مرا در سینه میروید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو من سوخت / چرا آتش نبارد ز آسمانها
مرا با آنچنان رسوایی خویش افتاد / بخندید ای رفیقان از کرانها
شبی کردم ببستان ناله از درد / رها کردند مرغان آشیانها
ازین ره رفت خسرو خلق مبند / چو باشد جا بجا از خون نشانها

سری دارم که سامان نیست او را / دلی دارم که درمان نیست او را
فراموشش کرد عمرم در دراز انکه / شبی دارم که پایان نیست او را
ترا ملکی بپیشانی سلطان خوبان / که جز دلهای ویران نیست او را
رخی داری یگانه در نکوئی / دوم جز ماه تابان نیست او را
گدا این مور خلقت را که در حسن / بها ملک سلیمان نیست او را
ز خسرو [illegible] / خیالی هست اگر جان نیست او را

گیرم که من بمیرم من بنده [illegible] / آخر بر سینی هم جای هست آدمی را

غمزه زنان چنین هم بی رحم وار مگذر — دانی که چیست آخر جانی مرا آدمی را
آن دم که من بیادت در گوشه‌ها بمیرم — روح الله بیاید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته‌ام — زیرا که می‌نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش بار و برگی نماند بر جا — گویی خزان درآمد گلزار خرمی را
با سر غمی که آید راحت شود دل زار — ما را بنا فریبند از بهر بیغمی را
زان ره که تو گذشتی چون سرو ناز خرامان — خسرو بیاد پایت می بوسد آن زمی را

گذشت آرزو از حد بپای بوس تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را
سخن ز خاک پی تو خط مشکبار تو گفتم — بخاست موی براندام نافهای ختا را
هر است باد جمالت بدل چنانکه ببینم — خیال خوان گریبان بزور رفو گلها را
برون خرام دمی تا برآورند شهادت — چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
جو در وفات بمیرم بجانی انکه تو گشتم — جز آب بستان توام خون دیده حرف وفا را
فلک که می‌برد از تیغ بند مهر عزیزان — کمان مهر که رساند بهم دو یار جدا را
دران مبین که تو شورست آب دیده عاشق — که پرورش جز ازین آب نیست مهرگیا را
صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو — چنین گلی شگفتست صبحگاه صبا را

۱

کرشمه‌های تو از بس که هست جنگ آمیز — نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا
دو چشم خسرو و زین پس خیال آن خط سبز — گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

باز غارت‌گری ای پسر غمزه نیم خواب — تا برد بجادویی جان من خراب را
از پی نقل مجلسم چیست برآتشم جگر — چاشنی نمکی کو شد این کباب را
از زهره و مشتری چرا دست نشوید آسمان — کاب بریخت روی تو چشمه آفتاب را
بوسه بده که می‌برد هجر کشان کشتنم — منتظر لب توام اندکی جواب را
[illegible] را مکش ز آنکه ندانست بود — ده که دهان [illegible] را

[illegible] رفت گلست نوش کن باده چو گلاب را — بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را
ساغر دولت هر زمان باد نشاط می‌دهد — بین که چه موسمی است گل نقل و می و کباب را
ناله چو در سرود شد باز کشید در زمین — سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را
هست چو ز شکرین کاخ شب شکر لبان — مطرب خوش بوی می تلخ کنند خوب را
[illegible] سوال کویدم ساقی مست در صبوح — تا ن قدحی چگونه خاطر ابر [illegible] آب را
[illegible] گر ز عقل درد سر باده بیار ساقیا — ده ده ترا و مرا عقل شراب ناب را

گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را — موج بلندی شود چشمهٔ آفتاب را
نی غلطم که آفتاب لوح از آن گرفت تا — بوسه زند به پیش شه حاشیه جاب را
خانهٔ خسرو از روش هست چنانکه بر زمان — از رخ بکر صبح او دور کند نقاب را

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب — وی سراسر تاب داده زلف نیم تاب
تا به زلفت سر ببرد آلوده خون [illegible] — گر بخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
[illegible] — نافه را خون بسته شد در نافهٔ آن مشکین طناب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی — روی تو پیدا در و پنهان شود در زیر نقاب
خط تو نار پسته می بنماید اندر زیر لب — چون خیال سبزهٔ نو رسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ — مست چون گشتم من آخر چون نمک آن شراب
باز می گیری جوابم در سوال بوسه — باکرفته می شود در لب ز شیرینی جواب
روز من شاید شب بی تو زانکه بر دیدنت — عمر از رفتن بجا ماند چه باد [illegible]
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم — زلف در بازی در آری چون [illegible]
گرم و سردی دید این دل گر خط و رخسار تو — بیمه در سایه ماند و [illegible]

چشم تو [illegible] مستی تیغ مژگان بر گرفت — خواست به خسرو زند کش تا کمان بگرفت خواب

ماه رو با بخون من شتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون دل بریخت چه شد — ترک با تیغ بود مست خراب
تا گل از شرم روت آب شود — بگشا زان برفکن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی — گر در آینه بنگری و در آب
آرزو می کند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب
در غم روی شاهدان ما را — تا بکی پند می دهند اصحاب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشنوم کل مدعی کذاب
چه ملامت کنید خسرو را — فاتقوا الله یا اولی الالباب

ای ز تو خورشید چرخ در تب و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر — چون تو ز زلف هوا خوی کنی ای آفتاب
زلف تو گز پیچ پیچ هر سر مویی کجیست — کج بنشیند ولی راست بگوید جواب

ای ترا هر دیدهٔ من جای خواب / دیده می خواهم از تو جای آب
شب که خوابم نیست بهر دیدنت / چند سازم خویش را عمدا بخواب
زان لب میگون که هوش از من ببرد / خون همی گریم چو بر آتش کباب
البته دارم سوالی چون کنم / تنگ می آید دهانت در جواب
مست گشتم بس که خوردم خون دل / چون نکردم مست [illegible]
گل شد از عکس رخت در چشم من / و آتش دل [illegible]
مست خورشید قیامت روی تو / [illegible]
زان قیامت عالمی در جنبش است / بنده خسرو تا قیامت در عذاب

بهار آمد و گلها ببوستان بشکفت / بجوی گلابی و طرب دی دوستان بشکفت
چنان صفت که گل از باد بشکفد بچمن / ز باده باده کشان را بهار جان بشکفت
بدید نرگس مست و خراب در غلطید / زمی چو عارض خوبان دلستان بشکفت
گل شراب بدانسان که بشکفد در جام / بگوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت
بنان نهاد نرگس قدم فرو نهد بر لاله / که همچو شعلهٔ آتش چو بستان بشکفت

… ستد زلف تو گشت روی دل من سیاه / گور من آباد کرد خانهٔ چشم خراب
… بودم و خیال از لب تو یافتم / کام چو شیرین کند خوردن حلوا بخواب
… در سوایم که تو کنی خنده / بس بودم نازیم از تو ام این فتح باب
… فدای رخی گشتم نظاره کنی / صبر نکرد قرار عمر نماند شتاب
… تو بدر تو خسرو اگر چه بعشق / از پی پایش تنت خون دل و دیده آب

… شد اگر چه سیه مو در شب / عکسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب
… سرا برو مکن از بهر خدا خم / که ز محراب تو بر شد بفلک نالهٔ یارب
… پت نصیحت که کند سجده بتان را / چه بود مذهب ما این نتوان گفت ز مذهب
… ت بتان بر روای خو مخوران / تو در مسجد خود زن و الی بگذار رسب
… ش ندارد خبر از تاج سلاطین / برسی گدا که لب بر آید بسر ناوسم مرکب
… ز لفت خبر از خواب ندارم / چه در آن بت شبم دو که سیه روی خنیب
… بت آید که مبادا اشنود کس / ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب
… ن سوخته گوید سخن بوس و کناری / مکش عیب که ایشان بزبان گفتش ادب
… ید خسرو مدبر که دهانت بسر تو آری / لب کنگر زلفت سر پران مقرب

ای ترا

چنانکه گل ز بوی مصطفی شکفت آنجا که … زخم زسودن خاک ره بتان شکفت
نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را … زباد مدحت تو غنچه دهان شکفت

آب حیات من که نم از من دریغ داشت … خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من در شبی نشسته ز هجرش بروز غم … او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گر چه بوی او شدمی نامه پیش ازین … آن نیز باد صبح هم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامه و فا … بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب … وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
یک دو سه بیت چنین گفت از من نیز دستم … آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس … از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت
گر و ند کرد و فا کم دگر پیش دوستان … او هر چه هست بیش و کم از من دریغ داشت
خسرو چه گو نه بند کند صبر کای … موی زلف هم بخم از من دریغ داشت

ای ترک کان ابرو من کشته ابروت … ملک همه هند و چین ندهم بیکی موت
وقتی بطفیلم کو بنواز به سرم آخر … تا چند بود ز غم حسرت خوردم از کوت

کفتی که بدین سو ها غمناک چه میگردی … آه از دل و دلی دارم در حلقه گیسوت
مسجد چه روم چندین آخر چه نماز این … گویم بسوی قبله و دل جانب ابروت
شبها همه کس خفته جز من که زنی خوانی … افسانه دل گویم در پیش سگ کوت
لی گیرم که یاد گلستانی … زین کونه در اندازم سر جانب ابروت
لی گل زین هم در باغ نمودی … بادی بوزید از تو کره شدم از بوت
بر آینه … گوکرای بت سوز ندچو هندوم … بر آینه زیبا که خاکستر شد و بیت
و در خم چو کانت ما ضعی است پس خسرو … آن بخشد کرا کار دیر

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت … وز کر یز شادی قدح ما آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمی کرد … مسکین بکس الا لبش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من … زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم و چون نشنوم وای گو آن چشم … بر جان من از مژه قصاب دگر داشت
نالند بمهتاب سگان و ین سگ شب گرد … فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت
گفتم به نظر مست و بخفتم به بالش … جانم … خواب دگر داشت
جان مژده ذوق ابدی داد بدل از آن … هر غمزه … دگر داشت
… بود تا

از وصد گره بخت دل ابستگی من — زلفش که بهر موشکن و تاب دگر داشت
نی داشت خبر از خود و نی از می مجلس — خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنیست — در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنیست
ای گلستان عمر سر برگ تازه کن — کان موسم آشنا بگلستان رسیدنیست
[illegible] یده رنجکشی کرد کن که سر — کان پادشاه در ده ویران رسیدنیست
[illegible] ش ز دم بهر سوختن — کان شمع دیده در شب هجران رسیدنیست
[illegible] عشق بخون جگر کشم — کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنیست
جانی که از فراق رها کرده خانه را — باز آوریده کارزوی جان رسیدنیست
آورد بخت مژده لعلش که غم مخور — خسرو که کام در بن دندان رسیدنیست

ای گریه خاک درت در دیده من نور رفت — گر مثل جان میرود ترک نخواهم معذور رفت
روزی اندر کوی خود بینی قیامت خاسته — زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور رفت
رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند — گل بصد پرده درون از بوی خود مشهور رفت
گر گناهم هست در رویت نظر معذور دار — کین گنه با جان برود وان نیز خندیدن دور رفت

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست — آهسته تر که گردن ما در عنان تست
همای رخ که خسرو دیر آید ز دیدنت — روزی دو سه که غمزده میهمان تست
جانها بباد داده کردایم شکسته باد — آن گیسوی که بر سر سرو روان تست
داغی است از شراره آه کسی مگر — خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
نان میزنیم که بر دهن انگشترین نهم — شبها و این خیال کمین ها [illegible]
گفتم بکشم که باز رسم باد که مژده — [illegible] دان که این هم ز بهر جان تست
[illegible] روان بندی بنجودی نشود — [illegible] نشو که فاتحه بو [illegible]

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسله مشکسای تست
[illegible] ند بهر دعای رهی جمله در زمان — بهر نجات عشق درسی در دعای تست
گر خشم و گر کرشمه و گر شرم نگاه ناز — مسکین کسی که شیفته مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی — اینک سپری که می طلبی زیر پای تست
[illegible] سر فدای خنجر تسلیم کرده ایم — خواهی بخش و خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم — این ابر مدتیست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه ریز نی شد زجان معفوز
ای خط سبز بر لب جانان خضر بوی
ای قرص آفتاب که دوری ز روی ما

ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
در ملکش چو آب حیات آشنای تست
آخر لبی بخش که خسرو گدای تست

ای خوانده بجان چسن غراست
وو دولت بر آتش جان سوز
شد در زنخت هزار جان غرق
[illegible]

وز قلب شکستگان سپاهست
آن سبزه که از آب خنده سیاهست
از خوی پر آب گشت جاهست
[illegible]

[illegible] دوم نظر از دو دیده خویش
شد گریه ام ارچه بای گریست
گر خون ریزی ز صد جو خشک رود

جز در دیده بنگرم جاست
بیرون نتوان چنین نز راست
رخساره ببر است عذر خواست

انکه دلم شگفته روی دوست
هر که رخ از خلق بپوشد انکه
دوش بگفتم که دو [illegible] چیست

شیفته تر می کنندم آن چه روست
دیدم چه آفت رهی نکوست
گفت که بسیار درین گفت و گوست

در یافت کسی که زلب بی خطا از ذوق
بخور [illegible] رسمها کوفتگی ساخت
چون یار ما تان دگران شد بکشان هیچ
چون غم شد ام زان بشبان روی گم
اندر روش زنده و لا [illegible] زندگی
[illegible] که بمیرد به گفتش علامت

تا زیست در اندیشه ساده دلبران زیست
آن یار که پابسته زرین کمران زیست
زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
جز کشته خوبان که و سان مرد و دران زیست
تا چند توان بر صفت جبله گران زیست
خسرو که بدین جا که این خوش لبران زیست

[illegible] خوش بوده آن شب که در کناری گذشت
خواب [illegible] نیاید که تنها دیدمی وقتی که
گه [illegible] دیدش بوده ام همه شب دیده وا جشم ما
نوش باد ابر من و تو نفس [illegible]
[illegible] چند چونی در خیال زلف او
[illegible] ای دوش می پرسی که شب چون بود حال
گه چه در هجر توام جز خوردن غم نیست کار
[illegible] آن وقتی که بر زنده دلان عشق دوست

یاد می کردم از آن شبها که وباری گذشت
آن شب فرخ که با یار [illegible] گذشت
عزتی بود از چه بر خاک درش خواری گذشت
بر تو [illegible] در بر ما بخواری گذشت
چون بود در [illegible] در گرفتاری
ای سرت گردم چه [illegible] بهوشیاری
[illegible] بیکاری

[illegible]

دل کسان که دار جدا از یار غمت خسروی | تفحص چون جویم ز عالم یا یکباری گذشت

بار شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت | تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
هوس سیم نیست بجز گوشهٔ غم بی توان | هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت
سر ببالین ننهادم ز فراق تو شبی | که ز تاراج ز بالین ز دو چشم خون رفت
این نثاریست که جز خاک قبولش نکند | بر در تست هر چه ازین دیده در مکنون رفت
دو خداوند بیک خانه موافق نبود | تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت
من بمهار عهد تو بی دل ماندم | که دل شهری ازان نرگس پر افسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون | که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت | مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت
هم مرا داغ کند یارب و دور [illegible] | یارب خسرو کز [illegible]

ای نوانی ز دلم یار نرنجد و نخواهد رفت | گرچه بر من ستم از شرح [illegible]
هر که شمع ختن آورد بر من جان [illegible] | جان گزین [illegible]
[illegible] ز خار بر دل [illegible] | تا که بر [illegible] باز [illegible]

[illegible] سیر نمی‌بینم و من زدن خود میدانم | وه که از بخش و تم [illegible] تو جو [illegible]
[illegible] که شکر غمت گوست [illegible] | جان دراز [illegible] که سینه برون [illegible]
خسروا چند غزل خوانی تا غم برود | این نه [illegible] بوسیت کار سحر و فسون [illegible]

یار بر [illegible] بازار بستی [illegible] | بس خرمن مردان که بباد [illegible] رفت
[illegible] صبر و قناعت که دل سوخته ما بود | اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت
[illegible] گذر کرد ببازار جمالش | سرمایه که بود [illegible] رفت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جند کشتن [illegible]
[illegible] شب خسرو [illegible] | کوتاه نشد گرچه [illegible]
[illegible] شمشیر سیاست | ای دولت آنکس که بروانگی عشق رفت

باز آن حریف بر سر سودای دیگر است | هر [illegible] مجنون [illegible] دیگر است
دلبر دو رخ بپرده نهان می‌کند ز من | [illegible] چه خود [illegible] تقاضای دیگر است
[illegible] نیشو [illegible] | این [illegible] در تفحص کالای دیگر است

پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از کم — من با تو ام ولی دل من جای دیگر است
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او — هر دم ز شهر فتنه و غوغای دیگر است
خارا دلست یار و دلی کاندرش کشد — آنرا تو دل مگوی که خارای دیگر است
بر گرمی سحر و زردی رویم — کین زعفران نه درخور حلوای دیگر است
خسرو به یک نظاره ز رویش ز دست رفت — وین دیده را هنوز تمنای دیگر است

بازش هوس شکار برخاست — وز دل شده کان غبار برخاست
او ترک [illegible] و ز خلق — هر سوی فغانی از هزار برخاست
عاشق چه یکی هزار جان داد — [illegible] هزار برخاست
خوب دگرش چو بیرون آمد — شاد آمد و شرمسار برخاست
از زلف منش چه شد زیادت — از گشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو ز ما که نتوان — زین میکده هوشیار برخاست
با درد خوشم که نام مرهم — از خسرو دلفگار برخاست
ترک من دی سخن به ره می‌گفت — هر که دیدش ز دور زه میگفت

آدمی رفت و خلق در عقبش — وحده لاشریک له می‌گفت
دل به صد حیله میگریخت ز عشق — دیدم از خویش صد گنه می‌گفت
غلغل دل شنیدم از قفسش — کز سخن از درون چه می‌گفت
خسرو از دور همچو مدهوشان — نظری می‌فکند و به می‌گفت

۲۰

تن با کست که زیر پیرهنیست — وحده لاشریک له چیست
نیست پیرامن تو قطره آب — گر نمک کرده بر گل و سمنیست
با خودم کش درون پیراهن — [illegible] که یک تا شد [illegible]
[illegible]
اندر آی و میان جان بنشین — که تو جانی و جان من بدنیست
گفته ترک تو نخواهم گفت — ترک من که چه جای این سخنیست
دل خسرو خوش است با تنگی — که مرا یادگار زان دهنیست

چشمت که میان خواب نازست — یارب که چه شوخ دیده بازست
هر لحظه ز [illegible] غمزه او — صد رخنه به روزه نمازست

خونابه خورد این چه نگلست — دلها همه برد این چه لولیست
محمود بخاک شد هنوزش — دل سوی کرشمهٔ ایازیست
شبها غم خود بشمع گویم — کان سوخته را سر گدازیست
سوزنده کسیم نیست جز شمع — کو نیز ز محرمان رازیست
جانا تو بخواب رو که مستی — در فسانهٔ عاشقان درازیست
سوز دل و آب چشم خسرو — بپذیر که از پی نیازیست

حسن تو که ماند بسته کارش کم است — کی بحد معرفت مردم است
برده پر ... که والضحی آیت — زانکه بر ... و در خور رقم است
بار کی آهسته تر ای شهسوار — زانکه صف مور بزیر سم است
این تن چون من که بصد پاره باد — بختن سودای ترا امیر همست
بخت بدم بشنو و زآب چشم — زانکه سعادت نه درین انجم است
ای که نه ای مرغ حرم نام من — حسرت من بر مگسان حرم است
خسرو و از عشق زنی بطمع — عنصر عشاق مکن نجم است

جفا کردی برین جان نه بیرون رفت — حکایتم گر چه از گفتن فزون رفت
هم اول روز کامد پیش چشمم — ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من مرده نه زین زانکه برابر — که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم — ز رفتار پیش از نخواهد اکنون رفت
دلم می‌گفت زو شب سرگذشتی — همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد بجنگ آه — ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت
شد از جادوی هم جان خسرو — همه عمرش به تعویذ و فسون رفت

دلم برد و بوی وفایی نداشت — دل و غم استنایی نداشت
تحمل پیشه گیر ای گل در بهار — دلی عشق تو و بیش جفایی نداشت
رسی جان بجانان بسپرد و [illegible] — که در خورد همت صلایی نداشت
بیهوده ای بردن شد غرور زنی من — که در سینهٔ تنگ جایی نداشت
فلک عاشقی را چه بر من گماشت — جز این در خزینه بلایی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر — که بر سرگران نسیم و فایی نداشت
فرامش نشد رونق عاشق کش — که یکان خوبان خطایی نداشت

جفا کردی

بزنجیر او خسروا دل بنهد | که سلطان نظر بر گدا نیز داشت

تیر کدامین بلاست کان به کمان تو نیست | وین که دامین دلیست کان به نشان تو نیست

وه چه همه نیکوان از دل ما راحت است | زانکه به خطهای شان هیچ نشان تو نیست

عشق اگر می کشد تو مکش ای پند گو | جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت زانکه صد دلش اندر زلف | مردمک چشم سوی خود که بدامان تو نیست

نام وفا بردهٔ شرم نداری ز خلق | عرض متاعی مکن کان به دکان تو نیست

[illegible] دارا ز کم رخنه دل بر زخاک | دود کش این دلیست غالبه دان تو نیست

تیغ زن و [illegible] چه درمانده را | سود دلیست و ازین هیچ زبان تو نیست

راه عشق چو دل خود کس نیز محرم نیست | که میزند دم مخالفی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند | که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست

بزلف تو همه دلهای خسته را بگذر | و اگر نه عاشق ازین بیشتر درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر | ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

بجان خسرو اگر جز تو هیچ از غم هست | درون جان تو اینست غم دگر غم نیست

چه داغهاست که بر سینه نگارم نیست | چه دردهاست که بر جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کام نرسید | چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

بخاک کوی تو بسازم چو خاص دوستیم | بر آستانه بمیرم چو پیش بارم نیست

خوشم بدولت خواری ملک تنهایی | که التفات کسی را بروزگارم نیست

نفس به خرم آمد از آن دمن سخنی | که هر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

ملامتش رسد از خون این همه کندم | و اگر نه هم ز رشک شیر آن سوارم نیست

زبس که در دل خسرو سوار رخش ستیز | بغیر یکنفس از سینه غبارم نیست

بگذر از تو در همه گیتی سوار نیست | زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم نقد روانه ز خمار تو نماند | زانم به دیده خواب و شب انتظار نیست

آنرا که صد هزار دلی آرمیده بود | در حضرت غم تو یک از صد هزار نیست

وادی تو بد وصل تو چون در آمد | دانی که اعتماد بر این روزگار نیست

از وعده برگذر که شکیبائیم نماند | و ز عشوه بر شکن که مرا انتظار نیست

آنها که کرده بر دل خسرو فراق تو | از غم بپرس که زمنش اختیار نیست

باز دل بند و غم عشق بجان خواهد داشت | سر خاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای پسر عهد جوانیست زکاتی می ده | روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
میکشی خلق که از حسن خودم این سود است | کم ازین سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور نیک | باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت
گفتی از من برو دم هیچ ز ما یاد مکن | این حکایت بکسی گو که بجان خواهد داشت
عشق را گفتم دل راز نهان میدارد | گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت
خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین | چند ازین واقعه خود را بگمان خواهد داشت

بهار من که ز خندیدن صبا خفتست | بگوی بهر دلم کان صبا کجا خفتست
درین غمم که صبا را اگر تبار بود | بهانه چیست که آن یار بی‌وفا خفتست
کسی که دعوی بیداری صبا می کرد | بیک نظارهٔ تو دیده ام صبا خفتست
بجان و مان که نرگس خواب خوش دارد | جز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفتست
حساب وصل بدان خسروا که تیز برین | بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست | فریاد از آن کرشمه که راه چنین زدست

فتنه بگوشهای دو چشمت نهان زدست | آفت بکنجهای دهانت کمین زدست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو | از غیرت باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند | صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که ز ناوک جفا | سوی تو کرد اشارت پنهان که این زدست
چشم ترا ای زد که کشد بنده را بظلم | انصاف میدهم که رای متین زدست
خسرو تو کیستی که درآیی درین شمار | کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

خونخوار چشم تو که ره مرد و زن زدست | هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست
من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم | آه از صبا که بوسه بر آن دهن زدست
دل را منت گرفت رها چون کمند تو | پری که بوی بنفشش ز پیرهن زدست
گو که بیامد بجوی کاروان صبر | لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست
ساقی بیا که شد بمیان گرد و زمان برفت | زان بانگ غلغل که صبحدم آن یار زن زدست
ای پارسا چه منبر نیم تو گر میفروش | سد کوزه بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه می کنی از ما نترسمت | آتش زدست در من زمان که سخن زدست
روزم ز درد گذشت و شبم خواب مدام | کان جان پاک تکیه به پهلوی من زدست

برگو باد تا ز خسرو نه بر دلش کین شیشه ایست سخت که بر کوه کن زدست

خبری ده بمن ای باد که جانان چون است آن گل تازه و آن غنچه خندان چون است
باکه می میخورد آن ظالم و در خون که منی آن رخ پرخوی و آن زلف پریشان چون است
روزها شد که دلم رفت و در آن زلف بماند یارب آن یوسف گم گشته بزندان چون است
گل برعنایی و نازست بمجلس آری حال آن بلبل بیچاره به بستان چون است
هم بجان و سر جانان که گناهش مکو که همین یکسخن است که جانان چون است
خشک سال است درین عهد وفا ای ابر زان جوالی که تو می آیی باران چون است
بست شد خسرو مسکین بلکد کوب فراق مور در خاک فرو رفت سلیمان چون است

یارب اندر دل خاک آن گل [illegible] چون است ماه تابان من اندر شب هجران چون است
من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سپید آخر آن یوسف گم گشته بزندان چون است
من درین خاک بزندان غمش از دوری او زمن دور به صحرا و بیابان چون است
گوهری بود گزین دیده بخاک دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چون است
سبزه چون خضر ز پیرامن خاکش برخاست در عدم آن چشمه حیوان چون است

برخاست ز آتش رخ چه دود از بس که خط تو تیره دید بست

گل ز رخ چاره تو بی آبست مه ز نظاره تو بی تابست
دزدهای کژ دلاویزست کژدهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشم گاه بتخانه گاه محرابست
امشبی کامدی بخانه من شمع را می کشم که مهتابست
گر کنادی که بوسم ابروی تو بهر تعظیم را که محرابست
این دل خسته غرق خون از تو همچو خسته میان عنابست
غرق شد ز آشنائیت خسرو [illegible] کش از دیده تا لبست

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست دلها اسیر سلسله مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کنند من اندیشه من از دل ناامیدوار اوست
بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش یک جان من که سوخته مرحبا اوست
ای ما فدای ترس همه روز هست ناز دیوانه چو من همه شب در شمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند بسم کین داغ در درون من یادگار اوست

مارا ز آرزوی لبت جان بلب رسید — ای بخت آنکه همچو تویی در کنار ماست
خسرو اگرت خیال پرستش زبان دهد — زنهار رشش استوار نداری که یار اوست

آنجاست دل من و هم آنجاست — کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم — کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته رو ای صبا بر آن بام — کان مسکن [illegible]
از دو رخ اگر نشان بپرسند — من [illegible]
میکش که بهر چه [illegible] نصیب — خونم بدر است و جای [illegible] است
گفتی که دولت خوش است از تو — در کوی تو روی بنده پیداست
خون می کنی خبر نداری — بیچاره کسی که با شکیباست
خسرو جان ده که اندرین راه — کاری بسخن نمیشود راست

ترک مستم که قصد ایمان داشت — چشم او میل غارت جان داشت
خون من چون شراب می نوشند — از دلم هم کباب بریان داشت
دیده در می فشاند در دامن — گوییا آستین مرجان داشت

در باغ بهشت میکشادند — باد کوی تو کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت
رازم از پرده بر بلا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت
خسرو اترک جان بباید گفت — گر ملک دل دو دوست جان داشت

رخ تو بسته چو زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت
چه گر [illegible] کفر [illegible] — بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل ز آتش آن شب — [illegible]
روان شدی و [illegible] — نگار بستی و در میان آویخت
بماند تا بقیامت به موی آویزان — کسی که یک سر موی در آن میان آویخت
عنان گشاده بدنبال تو آب دو چشم — دو دست هر دو یک دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند [illegible] کمان — گر بزرگ زباران [illegible] آویخت
ز چشم و ابروی او گو نگیر [illegible] — ز ترک [illegible] جو در کمان آویخت

ای عید دوم آمد در دیحو نگار [illegible] — قربان شده زان عید چو من بنده هزار است

هر راجه ولایت که گشتند لشکر انجم / چون نافه شد طرهٔ خورشید سوارت
آن روز که بر کار رسد ... / کاغذ بدر از ماه خط دایره دارت
رنگ دگر آورده و تو ابروی تو برها / بپسند مگر از پی خم شده بارت
نقش نگر آنرا که همی خوش ابرو / اندر سر آن سر که خمار ز خمارت
وی خنده زنان سوی چمن غنچه نه روی / پیغام گل آورد مگر باد بهارت
با آنکه بعمری نکشد خسرو بیدل / یارب که چه شیرین لبی نوش گوارت

ستمی گر تو کنند درد بهم نتوان گفت / نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود / دگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام تو پیش دگران / حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بسرت خاک شدست / آنچنان خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون منی با دیدنا باورش آید غم من / گر دیوانه و مستی نبود غم نتوان گفت
غازی از دی و من برهمنی سامی گشت / گفت گر زهد سری ترک صنم نتوان گفت

دریاب که جان خراب گشتست / دل ز آتش غم کباب گشتست

گفتی اندر خواب گه گر روی خود بنمایمت / این سخن بیگانه با گو کآشنا را گفته
تشنه خواهی مرد ای دل از لب آن بت مگر / کانچه ذکر بکاوی چون بر آید بر فت
خسروا زانگه قبول بت نکو سجده کن / پیش آن ابرو که بتخانه اینست آن قبله

دوش لعل تو را تا سحر مهمان داشت / مرده بهجر بودی تو همه شب جان داشت
سوی تو دیدم و شد درد فراموش دلم / سینه کز ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه بهیدا و شعاع زلف تو تنگ / ملک او شد که ز سلطان رخت فرمان داشت
باز با زلف تو بد خو شدم اینک پس ازین / دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت
ای که می گویی در پیش صنم سجده چه سود / این بد گوی که آن دم خبر از ایمان داشت
سوزش سینهٔ من دید و کنارم بگرفت / گرچه مو زاین تن بد روز و شب هجران داشت
جان گر از دوری بکیر بخت شب خوش با ما / جای او باز نگه داشت که ... او بجان داشت
نظری کردم و ز دیده و جانم بخشید / گر ز رقیبان ... و ... بجان داشت
خسروا شب شرف بندگی جانان یافت / عکس امروز که سر ...

دیدمش امروز شب در دل درون خواهد گذشت / باز تا شب بر من ...

فرمان باز برسید ز خسرو کنون ا | وز غم دوست تا دیده گریان بخفت

انه بهجر تو ام کار ز جز آه و فغان نیست | در پیش تو ام وان که زبانم [illegible]
چون دوست اگر خلق بجان می نگرد [illegible] | هم جان و هم دوست که ما را [illegible]
[illegible] چاره نیست اگر مرد و جهان باز گذارد | از هر نگاری که جوا و در دو جهان [illegible]
کز زنده بتو بیم که جان می برد از ما | بر دی که به معشوق زید منت جان [illegible]
خسرو و دل تو بسته اگر صاحب حسنی | خوش باش که یوسف بیکی فایکه [illegible]

[illegible] می گفت و مستوزم جام می [illegible] | خون تو هست ای دل اگر کز [illegible]
[illegible] بهجر مجنون از عشق عاشقانست | ذوق آن [illegible]
[illegible] است ای [illegible] | هر کجا [illegible] اصحاب است
[illegible] کردن [illegible] | بهر جانی ترک جانان مذهب [illegible]
[illegible] بار گر [illegible] | کاندرین خانه بهر دیوانگی [illegible]
[illegible] | خانه درویش [illegible] از هنابست
[illegible] | کاهوی [illegible] با ترکان [illegible]

نعت

خیمی روشن ز روی بخت جمیش | وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامه قرآن تو داری | که مرغ نامه شد روح الامینش
ز بند مردم [illegible] خاک پات | نباشد سرمه عین الیقینش
که دارد جز تو دست آنکه باشد | کلید قلعه [illegible] استینش
رسول او ذات تیست آنکه هم [illegible] | که قرآن [illegible] همکیش
دقایق بخته خسرو ز نعت | بس از آب [illegible] عجبش

ای بنه گردون براق انگیخته | وی نقرا کت دو کون آویخته
گشته زلفت لیلة المعراج دل | قاب قوسین را بر دو انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی | سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو به نموده دستی و آفتاب | زرد گشته در زمین بگریخته
خاطرم خاک درت را کرده وصف | دیده ام بسیار بر خود بیخته
اهل دل را بوی خون آید زنگ | کز زبانا خاکت بود آمیخته
خسرو از بهر نثار مدح [illegible] |

ای خاصهٔ قرب لی مع الله | سرخیل مقربان درگاه
ای هادی و جمله هویت | داده بدو چشم خود نمایت
هر کس که شفیع بود نامت | کارش بنظام شد همانگاه
قد [illegible] روز | نارای ترا نکرده آگاه
این [illegible] چرخ | بر قامت همت تو کوتاه
یک [illegible] بسر نکرده | انجم زده گفت بر نخ ماه
دل [illegible] و از تو زنده | حیاک الله فی رضاه

[illegible] شربت عاشقی نجاتت | ور زو وصیت زمان [illegible]
در سیر وصال مرد و عالم | داخل بمسافت دو گامت
شد ملک فرید از تو منظوم | زانست که شد لقب نظامت
سد جان شریف پاک تا چرخ | یکدا خند و نوشته نامت
گاه تو قبله و ملایک | بیجان چو کبوتران ببامت
سودا زده کان شوق ترا | تسکین ز مفرح کلامت

[هر] که غم خورد ناخوش بود | من غم خوبان خورم کاین غم خوشست
جان من آزاد چندین دل مجوی | خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن | همچنان آشفته و درهم خوشست
وعدت تو غیبت گر خود ساعتیست | زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان | ناخوش شبهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خو کن که دل | هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

[illegible] سبزه و باغ را بالا خوشست | با قد زیبای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد | چیست تلخ این چاشنی ما را خوشست
گر غمت غیری خورد ناخوش شوم | خوردن تنها همین اینجا خوشست
بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت | وقت تو خوش کز برای ما خوشست
چون تو نایی چیست این جور رقیب | خار میدانی که با خرما خوشست
جان سنگین میکنم تا زنده ام | مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا زلف مشکینم بگیر | امشبم بر بوی آن فردا خوشست
گفتیم ناخوش چرایی خسروا | چون کنم چون شکل آن نا لا خوشست

کدام بی سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخی از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فرو شستم
که خوبی تو ترا نسخهٔ جفا آموخت

فلک نگر که چه خطا کرد جریده چنین
جفا درست و وفا درست خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چو می پرسی
ز غمزه بپرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تیر و ترکش عذرا
مقام خود کرد و دست کین و عنا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که عذر گرد و مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی
چه جای زر که زر آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم
نمیتوان سگ دیوانه الحاد آموخت

نیافت خسرو دگر گشته خویش را با نگه
ز گرد نامهٔ خط تو درس الفتح آموخت

گیرم که نیست بر پرسش درماندگان رفت
کم زانکه باری اگهی باشد از رفت

خورشیدوار یک نظری کن که بر در
سرگشته صد هزار چو ذرات روز رفت

ترکی و بهر رزم به زره نیست حاجتت
بس باشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

نو دانی و کسان که کلت با خون من
باری بار من بود آزاد کردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامن کشان مکن که [illegible] گردنت

ز بس که گوش جهان پر از فغان منست
شهر بر سر هر کوی دوستان منست

به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نهید [illegible] آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا چو زنده نمی‌خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانه آتش همین زبان منست

میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم
ز دوری که میان من و تو جان منست

نو درون من از جان خسته تنگ مبادی
[illegible]

همین گدایی تو بر درت که [illegible]
حرم که عمت گنج شاهگان منست

نوا [illegible]
همین بس است که گویی که خسرو آن منست

ز عمر حاصل که بر رخساره ماجرای منست
بخوان به لطف که دیباچه وفای منست

رسید تا آخر و پس نماند جز این
که رنجشوم ز تو کین فزون ز زاری منست

بجان دعای عمت میکنم که دیر زیاد
که [illegible] فزایش این درد بی دوای منست

مقبول بین که چه جای همی برد خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز رنجش می گفتم
که روز [illegible] بلای منست

[illegible] که مرا [illegible] بوی او که ره
که بر رسیده دم آن بوی آشنای منست

گیرم که نیست بر پرسش درماندگان رفت

نبال بشش ورش خسروا کز آن سلطان — شنا فته است کزین ناله گدای منیت

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت — نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

ور ماهتاب دوش خرامان همی شدی — ماهت بدید و جا در شب بشبش و گرفت

من چون زنیم گر ز روی [illegible] نمیکند — این چشم روسیه که بر روی تو خو گرفت

[illegible] بکنم — یعنی بخواهد آن نمکم در گلو گرفت

من [illegible]ی و جان سوخت دل [illegible] — کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

وقتی زبان بطعن کشیدم [illegible] — وانم دل خراب [illegible] را جی او گرفت

[illegible]ی خرقه پوش قصه بخوان کبند ازسرم — کین سر که دست من همه بانازو دگر رفت

بس بارها که از هوس نبات [illegible] — و میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو [illegible] کین نیکوان — عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

[illegible] کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریز پای بره اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آنگاه ز خود بجهم — آسان هر که مهجو تو نبی کی توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان بندمی [illegible] — آب از درون هر که آتش بهجر گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوف بندگیش رو و جان بعافیت — هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانه هجران چشید دل — جانی رمیده را که تواند عنان گرفت

خسرو که دوست تشنه شمشیر آبدار — زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

شهسوارم آمد و از سینه جان زابر گرفت — و وا[illegible] [illegible] و آنرا [illegible] گرفت

یار و جان برد و درین [illegible] — [illegible] ما گفت انچه باشد با تو جانم را بر گرفت

وی که [illegible] آب — گو بیا تا کی بخون بری کنار ابر گرفت

[illegible] ب چشم من کوی او [illegible] — گریه خون کرد بر وی هر که آنرا بر گرفت

گفتمش کو بزم غم خود چون [illegible] — زانکه عبرت از لب خسرو زبانزا بر گرفت

روز نوروز و زیبت و ساقی جام صهبا بر گرفت — هرکسی با شاهدی راه صحرا بر گرفت

هست صحرا چون کف دست و بر و لاله جام — خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت

نرگس اندر مجلس گل بسکه جام اندر کشید — باغبان [illegible] لا یعقل از انجا بر گرفت

در چمن رفتم که نرگس چینم از پهلوی گل — چشم نتوانستم از روهای زیبا بر گرفت

[illegible] رفتم که نرگس چینم از پهلوی گل چشم نتوانستم

کار ما دیوانگی افتاد خسرو را که خوش | سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت

زلف تو هنوز تا بجا است | چشمت بکرشمه خمار است
گفتی که وفا نیاید از من | سوگند مخور که آشکار است
خون شد دل من بگوی ای باد | کان عمر عزیز در چه کار است
گفتش بکدام بوستان است | سرو دش بکدام جویبار است
1 من گریه خویش دوست دارم | کز دوستم یادگار است
1 ای کار دلم عشق و بی قرار است | تا عمر عزیز برقرار است
ای شاه سوار آهوان را | تیر تو نکوترین شکار است
1 عاشق که غم تو خورد وانگاه | شادی طلبد حرام خوار است
با تو مثل هلاک خسرو | دیوانه و موسم بهار است

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | سر کلاه نداریم که سلطان اینجاست
عکسم نقل و شرابی نبود گو گیر | گر بود تلخ و شکرخنده پنهان اینجاست
ناله چندین بکن ای فاخته [illegible] باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست
سر کلاه از نداریم که سلطان اینجاست

برون بر ازین چشم پرخون من | که از خون جگر آبستن است
سر اندازیم به گردانی ز در | که سر بی درد و سینه دردسر است
دلا بغیبت خاک در بر سرم | که این سر نه لایق بدان افسر است
زهی طعن خاوند خورشید را | که گویند معشوق نیلوفر است
مگس قند و پروانه آتش گزید | هوس دیگر و عاشقی دیگر است
بسوزم درین سوز من عاقبت | که هیزم پس از شعله خاکستر است
کجا یابم آن خانه ویران شده | که هر شب بجان خراب [illegible]
چه داند ملک خفته بر تخت ناز | که نالان گدا [illegible]
ز دریاری چشم خسرو مرنج | که خود عاشقان [illegible] زبون است

چه بلا افتاد و صد فتنه بجاست | عاشق بیچاره را غیر تباهی کجاست
دی دل دیوانه ما گم شده است | بر در شش آن خون کم مبنی آشناست
زلف بستش کار فرمای اجل | چشم مستش چاشنیگیر بلاست
گاه از محراب ابرو کژ مکن | گر نداری چشم خلقی در دعاست
با جهان بادی که خوبان کشتند | پیش تو از بیحجاب کم بهای بجاست

دی دی
صد
ای ... صد بلا افتاد و صد فتنه بجاست

عاشق و رندیست از تشویش نو	هر کجا گوشه نشین و پارساست
هر زمان گویی که حال دل بگو	این کسی را گوی کو را دل بجاست
گفتی اندر سینه تنگ تو چیست	داغهای دوستان بیوفاست
بیدلا نز اطعن سودایی مزن	هیچکس دانی که خود را بد بخواست
خسروا مشغول یاران شو برو	کز برای غم همه شب بس پاست

عاشقان

عشق گرچه نشان بخت بدست	نزد عاشق سعادت ابدیست
هر که جوید مراد از معشوق	گویی او عاشق مراد خودست
دیگران بهر تو چرا میرند	مردنم اینک اندرین چه بدست
همه عیب است باده و سرکش	شستن پارسائی ما خود بدست
برسیم توبه شد زمی خسرو	شد ولی آرزو یکی بصد است

عاشقانرا درد دل مرهم خوش است	بیدلانرا دیده پرنم خوش است
گر سخن در گوش جانان میرسد	گفت و گوی هر که در عالم خوش است
گر زبان از درد عشاق افگند	هر کجا در دست بی مرهم خوش است

عاشقانرا درد دل مرهم خوش است — بیدلانرا دیده پرنم خوش است

خون جگر آب شد ز عشقت	زینسان که گوهرم آب گشتست
بخش کشیم این که زلفت	از گردن جان طناب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست	آنگه که چو لعل آب گشتست
زلف تو سیه چراست دانی	بسیار در آفتاب گشتست
یکره گذری بیاد بنگر	خسرو که چه سان خراب گشتست

[illegible]

عشقت با جان هم از سینه برون خواهد رفت	که ندانی که به تعویذ و فسون خواهد رفت
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار و نزار	نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند بویم دیده درت ده که من دل شده را	جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت
چند خونابه در هم سبکی از دل من	یا رب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت
ناتوانم و دیده در افگند [illegible]	تا میان من و او بازهم خون خواهد رفت
چند گویی که فراموش کن او را خسرو	آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزو	[illegible] من نتوان رخ نکوت
همه روز گرد کویت همه شب [illegible]	[illegible]

بیا که چون به دیده خواهم بطواف کویت | گر نبود بار زانو قدم بجهت رویت
بوفا که در هجری کرمن از بی وفایت | دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم و گوش | ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد | ز کدام باغی ای جان که چنین خوش است بویت
بمن جو تا ز مهوم نهی تو یک جهان غم | ننهم به هیچ حالی دو جهان نثار مویت
جدا زین چه جای آنست که زحال خود نگویی | که فسانه گشت خسرو بجهان بگفت و گویت

بازم هست آمد و نی ناز کنان از جا جست | وان یکی کاو درمان گنج دهان از جا جست
دل سبک می شود دوشش بکر نتابد بود | این به مان در درسش از خواب گران از جا جست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسیخت | آب چشم عجب در است روان از جا جست
من نه تو صبر ندارم تو نکو میدانی | این همه از تو ای جان و جهان از جا جست
چند خونابه من هیچ نیاد اگر ... | اشک من آخر ازین گونه روان از جا جست
یا رب هیچ گل شگفته ... | با تو امروز شبی است که آن از جا جست
... دیگر غم گر ... | نامت آخر شب روزش بزبان از جا جست

کشنده خصمان تیغ ... شفیعی نه | که دست مصلحتی در میان تواند داشت
ببرد درد و غم دل که یار خواب آلود | چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
نماند از نه و خورشید نازنین مرا | حیات باد که او جای شان تواند داشت
متاع عمر که بر باد رفت و از دست | مگر که لنگر طلس گران تواند داشت
عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را | سر نیازه بران آستان تواند داشت

مردم از کوی تو جز بی دل نرفت | هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر پرسیر شد بر سودای عشق | وان هوس زین جان بی حاصل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت زود | وز دل مسکین آن محمل نرفت
سر کشیدم تنگ تن ز سودای صبر | لاشه لاغر بد در منزل نرفت
ما و غرق بحر هجران چون کنم | کشتی در دیش در ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم | ... بگذشت و آن از دل نرفت
سگ کن خسرو بلای عشق را | زانکه این فضیلت کز قابل نرفت

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت | شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت

مرا ز عارض او دیر شد که گل نشکفت
چه گلبنی که به دریچه صبا نگذشت

گذشت از دل من صد هزار تیر جفا
که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت

مسیح من چو درآمد دمی و جان دادم
ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت

بریخت آب مرا چشم و زان بت بدخوی
چو آب ریختنی کان بروی ما نگذشت

کبوتری سوی او نامه برد از من
که آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمانیست خسرو سخن
چو هدهد تو کسی [illegible] سبا نگذشت

مرا کرشمهٔ آن ترک کلهدار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعد مشکبار بکشت

طلب که میکند از خون من که او مرا
کمان عشق به پیکان آبدار بکشت

بآشکار و نهان چون از آن ز چشم بخواند
نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

چو ماهی که درافتد بدام خسرو را
بقید زلف درافکند و زار زار بکشت

مرا در سر هوای نازنینی است
گرم تاراج شد هر جا که دینی است

نخواهد رفت هوسش از دل من
اگرچه با منش هر لحظه کینی است

بر لبشان جان لبیست از باد نفسش
بگیتی هر کجا خلوت‌نشینی است

تنم چون خاک ره شد زیر پایش
ترا هم زیر پای آخر زمینی است

بهار من تویی ندانم چه شد دوست
که در عالم گلی با یاسمینی است

بگفتم کو کشم خنجر که مردم
غمش را بر دل خسرو کمینی است

نیست دلی کاندر او داغ جفای تو نیست
کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که ز جان خاسته است بهر تو دادم ز دست
با همه دردانگی درد جفای تو نیست

خشم کنی بی‌گناه بر شکنی بی‌سبب
این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر بامید وصل در دل من شسته بود
هجر در او رفت و گفت خیز که جای تو نیست

کشتی اگر می‌خری قند جان تو بهاست
گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست

خسروا گر سوختست نی زنی و دیگر است
سوخته تر باد از این که ز بهای تو نیست

[illegible]
تا کی تنی جسمی کند با دیده‌ام خاک در است

ویس بی‌جه های آشنا ده ماند گاه را
خرقه‌ام از یک قطره خون صد دل ز خار گرست

در بافته دل و زندیش از غمزهٔ غماز تو
آن پرده را باز ده چون گشته پیدا که مست

ای ابر که گاهی بگو آن غنچه خورشید را / در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آبی شب با غذابی بردلم / از بس که ناپاک دل خوانم همه شب بسترت
آخر کنم نظاره از دور در نخل نو گیر / زنجیان که دیدیم حال دل بابت که غم دیگرت
میکن جفا تا پیش تو میر بزم اندیده کو / زیر اگر تو زیبا رخی بر زمین تا بنده بودت
کوبی بخنده خسرو دامان توام کرده / تسکین جان خوش بخش ما تا جار ما دارم یاد درت

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست / من همانجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا / آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست
گم شده جان تو شب تیره و چشم چه جفت / سم بر ان بام که اینک ره روزن آنجاست
گفتی ای دوست که بگریزد بر جان تو چنین / چون گریزم که کنون کان دل دشمن آنجاست
سر محراب ندارم من و کوی بت زین / که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست
شب بگنجیدم در خانه که گفت از تو صبا / کو غم جان عشر بین و دوان آنجاست
ماند در نار رهم اندر غم او خسرو از آنکه / بلبل آنجاست و لیکن گل و سوسن آنجاست

هر کرا کین نکند هوش بخرد در کار است / مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است

ای که بر جان نهی منت بار خوبان / بابی تو زینها و پیکر و ار که ده بر خارست
نیک بروی تو زد باد هوایی مرده است / دل که در وی نبود زندگی مردارست
ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی / کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست
قاله کو باش بسبد روی که از رسوائی / دل کشیدن ز خط خوش پسران رخسارست
غازیی بر کند ریش بخون سرخ و منم / مقصد بر و خضاب می چون گلنارست
بی دارو در دیده کشند خلق شراب / دار و بی دیده من خاک در خارست
بت پرستم من کمره که تو ذالها خوانی / این که تسبیح بدستم نگر زنارست
خسرو از دره دل افسرده نگیرد دم عشق / هست جای اثر سوز نمک کافرست

سر فرو نزد از نرگس خونریز تو ناوک زنی است / کاندرون هر جگر زان زخم ناوک دردی است
چشم ابری تو جهان گیرد و بگیرش عجب زانکه / خیره بی دیده او وده ترد امنی است
جان گرفتارم نمی گنجد از با دو جو نمودو دستی / جان من از تو جو پنهان کار کار دشمنی است
ساقیا گر می خورم تا تو ندانی که من می خورم / هر دم راشر قیمت دانتم یار دهنی است
انده جان معرض کرخود را زنده سوزد اهل عشق / ای بها و خدا کو کمتر از هندو زنی است
قند لبها ز اتقاهی روح باشد بوی گل / فرخ گشت آنکه عاشق بر جوی از زنی است

سرکشی خسرو گر گوید بسی شد در گوشت درد / زرد دیدار تو سلطان‌ها بسی باج بگیر آی

هر که نگه در تو کرد و چون به بستان رفت / آرزوی روی تو از گل و ریحان رفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان / رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی خنده زد و دست بسی پند داد / چشم دلم در تو بود و گوش بدیشان نرفت

سیل ملامت رسید وین غم جانان نبرد / صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

وه که چو نرگس چرا کور نباشد دلم / دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب بکن بهر آنکه / عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام ملامت نوش کن و شکر گوی / ای بکامت کسی از هجران نرفت

عشق بتانا کسان زخم نیاورد زانکه / کس بکن پادشاه جرده ویران نرفت

کام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه / دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان / مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت

هر که روی تو دید جان انیست / لب شیرینت بدا سمان نیست

حسن تو عالمی بخواهد سوخت / هم در آغاز می‌توان دانست

غمزهٔ تو زبان گشاده بمن / کو دراینک بی زبان دانست

دل ز هجر تو بس که تنگ آمد / مرگ را عمر جاودان دانست

ذقنت چه نمود و دل بخیال / بوسه زد و شکر دهان دانست

ای دوی بکویت تن نزار مرا / زاغ بربود و استخوان دانست

گرد بر من دولت بنهادنی / هر چه از جور دیگران دانست

نرخ کردی ببوسه جانی / بنده بخرید و رایگان دانست

بیش ازین غم نبود خسرو را / غم کرد اینست این زمان دانست

یاربی موجب دل از ما بر گرفت / یار دیگر کرد و کار از سر گرفت

دل ز هجرش برگ درد و غم بساخت / جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت

آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد / اینچه شد یارب جهان کافر گرفت

چه همی گفتند و می‌نشنید هیچ / عاقبت گفت و آتش در گرفت

دل نیارد سوز خود بیرون فکند / عالمی در خاک و خاکستر گرفت

پاک می‌کردم سرشکم آستین / آتش اندر آستین تر گرفت

لعل او در دلبری استاد بود / خط دکان نزد استاد بالا گرفت

دردمان گویند دل برگیر از او ... روی اگر نتوان برگرفت

یار چون با بیت بدر دید تن تعجیل هست ... یوسف اندر مصر دل از دیده رود نیل هست
آن جنان اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار ... جون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل هست
کشتن خود خواستم از غمزه خونریز او ... گفت صیاد از سالکان انجیل هست
جون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق ... آخر این جندین نه بهر کشتنم تا ذلیل هست
ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق ... پند جون می‌شنود بیهوده قال و قیل هست

یارب که این درخت گل از بوستان کیست ... وین لب شکر شکن از فضل دان کیست
باز آن سبز کیر رود از کدام کوست ... باز آن بلا که میرسد اندر جان کیست
از خون نشان زره می بینمش بلب ... تا خود که باز کشته و این خون نشان کیست
میگفت دی که بر من افتاده می‌گذشت ... کالفکار کرد پای من این استخوان کیست
شبها دام شنید و هر سپیده از رقیب ... من شب نخفته ام بر قبیل این فغان کیست
بی سوزشی که در دل آورده منت ... داغ کسی است لیک نگویم از آن کیست
ای باد گر برای خسرو آورده پیام ... باری دگر بگو سپس من کز زبان کیست

جانا اگر در دو تو دیوانه نسازد ... بی مهر تو جان من افسانه نسازد
جز نیست درین دل که جنین مست توم از تو ... عاقل بستم خود را دیوانه نسازد
خون میخوری دل ز جگر هم بده آیم ... کین سوخته را شربت بیگانه نسازد
باده بسفال آر که ما در دکانیم ... کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد سیرم از تو ... دولت به سر مجلسیان خانه نسازد
آنکس که بود سوختگی چشم و جراغش ... جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد
سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست ... کین مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

جون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد ... بی فتنه که بار آرد اندر دل و دین خیزد
سرو قد تو خیزش بنشست مرا در دل ... جه دل که بجا نشیند سروی که جنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد دهنش از من ... قامت شنود موذن جون بانگ پسین خیزد
گوئی که صبا گل را بر داشت ز جای خود ... جون رنگ آب آتشوش از خانه زین خیزد
بس کز حسد جنبش یار شود نرگس ... از شاخ عصا سازد و انگه ز زمین خیزد
ز آنسان که زدم سوی گردنه جشم تو ... با تیر و کمان ها که ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ غمم تو دم دهیم ای دل | آن سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشند بر من سر نکشم از وی | کز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد
گر لعل لبش باید زان گونه گزد خسرو | کز کار بران لبها صد گونه نمکین خیزد

چند دل که جفای تو تحمل نکند | کو اگر جان طلبی بنده تامل نکند
واجبست ار دهن غنچه چو در بند بخار | تا در ایام جمالت سخن گل نکند
هر که را چشم بر رخسار گل سرخ نشست | شاید ار عیب سیه روئی بلبل نکند
... غم گشتم و آن می کشم از هر سو بت | که سر موی از آن کوه تحمل نکند
دمبدم سوخت اسیری که شکیبا نبود | در بدر گشت فقیری که توکل نکند
بگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر | دیده بر آب رسن سنگین از این سنبل نکند
گاه خسرو بشد از دست تو دانی گفتم | با خیال تو درین کار تامل نکند

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی ماند | دگر بی پرده می داری تن با جان نمی ماند
بگو ای دیده کاندر روی او حیران نمی ماند | کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بیا در روی تو چندانکه سوی ماه می بینم | نمی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی ماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر می کشند هر سو | بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند
من درویش سودای جهان گیرم ز عشق تو | چه شبهه عشق و درویشی و پنهانی نمی ماند
نه با بنده چون اول همین خوش میکنیم دلا | که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمی ماند | چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

چند گاهی وگر از چشم تو در ناز بماند | ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند
کعبتینی که بغلطانی از آن چشم مقامر | ای بسا بیم گران چشم دغاباز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت | وز دهانش از کنی انگشت ... باز بماند
روی تو دیدم و خط دود رسانید بخشمت | رسم آن دود ... غماز بماند
ناز کم کن که نکوئی بنکی دیر نپاید | زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند
دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد | پردهٔ دل چو بسوزد نه کجا راز بماند

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامتی طویل کشید
برنگ و بوی جوبار ابیت ... | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند | که لاله باد شت آتش خلیل کشید

بهار در ره آیند کان باغ نگر — کنون که دیده نرگس بخند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر — حباب ز آب روان شیشه و لبیل کشید
دو دیده خون زینا گوش بیل مست سحر — شب از هلاک که زکه بر سرون بیل کشید
سرود گویان بلبل بکام باده شتافت — گهی حفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن خوش کسی که با جوان — دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید
برون خرام کنون خسروا اگر خواهی — قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

چو فرخ وقتی باشد که یار از در درون آید — بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم بر در شیخ و نمی گفت آنکه — که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بهان ای دیده این گریه همان ساعت فرو ریزی — که آن سنگین دل استوار از در درون آید
در خود بنشانم می بوسم و شادم — که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نو بد گشتم داو بیت و من خود کم نیم آدم — که آن سرمست من دیوانه وار از در درون
زمن عذری نخواهی ای رقیب آن نا... — چو با شمع مرده آن شهسوار از در درون
بهجران رفت و جانم کآسان جان بدر ... — هنوزم غیبت عمر کر غمکسار از در درون آید
غم عشق آمد و شب خفت جانم دیده ها بیرون — گرد او آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

[illegible]

دلا بیهوده می سوزی بپیر ماخولیان خندید — کرد او آن بخت خسرو را که یار از در درون

چون سرو تو از قبا بر آید — آه از من مبتلا بر آید
بر باد خط تو زنده کردم — گر از گل من گیا بر آید
از قبله ابروی تو هر شب — ... است که بر دعا بر آید
تا با تو دل ما چو بر نیامد — بیم است که جان ما بر آید
پیش آی که بهر دیدن تو — جان منتظر است تا بر آید
تا چند در انتظار دارش — می آییم زود یا بر آید
چشمم کز دست تو فقیرم — از سر سر مو جدا بر آید
خسرو که در آب دیده غرقست — ناگاه باشنا بر آید
یک لحظه بکار او فرو شو — تا کار کسی که دا بر آید

چو آن شوخ شب و روز دل ... کرد — مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گرد و همیشه — چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گرد و دران کوی جانم — چو باهمی که بر بام و دیوار گردد

واگشت بیداری و بخت ما را / هوس هم نباید که بیدار گردد
طبیبم همان به که سویم نیاید / که رنجم ز درد من افگار گردد
چو بیزار شد یار جان گو بیت باری / رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعنه بد گو که یارب / برو هم بد من گرفتار گردد
چگونه کند وصف آن روی خسرو / که در وصفش عقل بیکار گردد

جفا کن تو که این دل باز گردد / دمی با جان من دمساز گردد
برعنایی چنین مخرام و مپسند / که شهری هم کشته [illegible] گردد
چو تا مهت گویم و ناله برآرم / دل از جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم / که کس با دشمن انباز گردد
چو ما مردیم یکباره مگذار / که [illegible]های قیامت باز گردد
چو هدهد خیمه لای عشقت / کس نبود که صید باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را / که گرد غمزه غماز گردد
کس آهو چند تنگ دارد نشاید / که گرد ترک تیرانداز گردد
کند افسانه زور بدخویش / شبی گر خسروت هم راز گردد

جایی که گذرت ای بت چالاک نیفتد / کز نظر فی در جگری چاک نیفتد
در عرصه بستان جهان سرو بپابوسش / خیزد بپا چو تو چالاک نیفتد
گر زه پای تو نخواهد که شود فرش / نور مه و خورشید [illegible] که نیفتد
سر بار میا پیش من خسته بی صبر / تا این دل بدبخت [illegible] نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم / جان‌ها ز چو من عاشق بی‌باک نیفتد
ای شوخ مکن کاش که خوش کرد مرا عشق / شعله ز بی لطف [illegible] نیفتد
خوش [illegible] بی‌خبر از گریه خسرو / هشدار که آه دل غمناک نیفتد

چو باد صبح دمان سرو خوش خرام شود / سلام گویم و جان همره سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت / هزار رقیب که بیچون منش غلام شود
بگفتگوی خط او کاتبی است می ترسیم / که خواب بر همه کس بعد از این حرام شود
عتابی که رسی هم گشت غم رقیب / به یک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق ننگ کنم / مرا جمال تو باید که نیک نام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند / یکی دلم چه کند جانب کدام شود

چند سوز دل و آه کز بخته کنم / دگر ره از خنکیهای بخته خام شود
بیان غمزه که تا نم بخوان کویش تنگ / فقیر نیز نگنجد چو باز تمام شود
ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو / مباد مرغ چمن پای بند دام شود

جانا چو تو بی دگر نیاید / مردم ز تو خوبتر نیاید
هم رنگ رخت سمن نخیزد / هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب / خورشید بلند تر نیاید
سر بابی اگر چو تو شود ماه / با روی تو در نظر نیاید
یکدل نرود ز شست زلفت / کز غمزهٔ صد دگر نیاید
تیری که گشاید اشتیاقت / جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت روایت ما را / کز سرمه بچشم در نیاید
خسرو ز غمت عنان بتابد / تا کوکب عمر سر نیابد

چند ز دوری هست وه که دلم خراب شد / چند ز دیده خون خوردم ای که خونم آب شد
شوری بخت بیست خود خنده دگر / چند هنوز این نمک چون جگرم کباب شد

دی که کله نهاده گر مست ز خراب میشدی / در نظرم که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون / سوخته تر شود کنون چون جهت آفتاب شد
ریخت وجود من همه غارت غمزه گشت تا / هندوی طرهٔ توام ره زن جور در خواب شد
گر غم خویش گو دلت چشم کنی بحیله خواب / قصهٔ من ز زر و زبد در خور این جواب شد
خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی / دیدهٔ دوستان همه غرقه خون ناب شد

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود / سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنه ز خواب برکند / بس که نماز مردمان بر طرفی قضا شود
حسن تو هم نگو دگی آفت شهر شد بلی / رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود
این همه نسخه کاینه می ببرد ز روی تو / گر نه بهر وره رسد بس تو بنکوی کی شود
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره / بنش که در میان گل سبزه تو کیا شود
بر سر کوی بیت از طلب گرچه غلط شوم مرا / وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط وفا شود
طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور / خسرو خسته میزید گر غمش آشنا شود

چه شد که یار بر آنک گهی برون آید / بخون کیست که آن نازنین برون آید

دی که کله نهاد

خدای هر مسلمانیش کند روزی | که باز کافر من از کمین برون آید
چه آفتیست که باز آن سوار پیدا شد | کدام سرو ز بالای زین برون آید
صدای نعل سمندش بجا کجا رسید | نفیر کم شد کان از زمین برون آید
دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم | چنان ولی حکم خون چنین برون آید
شهره وی که برآمد بشهر دیده بد | هزار دست دعا ز آستین برون آید
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست | که باز این دل کره ز دین برون آید
دکان ناز دو سه روز جان من بر جان | که جان چنین فروشان چنین برون آید
هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق | ز بس که نالهٔ خسرو حزین برون آید

چشم مستت تو که دی بر من ناب افتاد | تو نه افکندی از آن تو دگر ناخواب افتاد
غمزهٔ تیز به پیرامن چشمت گویی | تیغ خونیست که در پنجه قصاب افتاد
دل به پای خیال تو بجا زی می گشت | عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه می شود قبله ز رویت چه کنم | که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که بخسپم رو شب | یا رب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو پس آمد چه کنم | مثلم قصهٔ شاگرد و رسن تاب افتاد

آب خسرو

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد | از چه تو یار که گردنده چو دولاب افتاد

خبرم شد که پیشتر امشب بر یار خواهی آمد | سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
منم آهوی رمیده ز خدنگ غمزه پران | بهوس بمیرم از تو بشکار خواهی آمد
هم غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانی | اگرم ز بخت روزی یکبار خواهی آمد
دل و جان بهر دو چشمت بدو کعبتین وزیدم | دو جهانیست داو اگر بقمار خواهی آمد
منم و دلی و آهی ده تو درون این دل | مرو اندرین ره ایمن که نگار خواهی آمد
رخ خود بپوش اگر نه رقم منجمان را | ز حساب هشتم اختر شمار خواهی آمد
همه تست خون خلقی همه روز می مدام | بخور این قدر که فردا به خمار خواهی آمد
بیک آمدن ببردی دل صد چو خسرو اکنون | که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

خوشم که آب دو چشم من همه روی زمین گیرد | مجاور اگر دو غیری از آن همه زمین گیرد
بهر بار رفتی یا رب بگندهای چه کافر | کمان را زه کنند ز ابرو رهروان دین
از افسانهای خوش که دل می بیدار شد چنین | من بدبخت بازم که خواب و ابلیس گیرد

چو در تا پاک جانم دید شب گفتا که مسکین / چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد
چه بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری / ز خون خویش بیزارم تو گر آستین گیرد
فشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم آنکه گفتستم / که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد
چه باشد حال من جایی که همسایه شود بهمنش / چو آیی مست و خانه بوی مشک یاسمین گیرد
میاور پیش من چشم ای سپند روی تو خسرو / روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

خوشم کردی به دشنامی توقع بیش می‌باشد / بمیرد آنکه در شکرت زبانم ریش می‌باشد
ندانم تا چه سان بیرون رود این جان مستسقی / که هر چند بیش می‌نوشم تمنا بیش می‌باشد
بیازی گویم که که سوی ما باز کن چشمی / کسی را کوی کورا دیده وقتی پیش می‌باشد
که از لب شربتی دادی بکشتن هم نمی‌ارزم / چرا در کار رحمت آخر چنین فردیش می‌باشد
مرا گویند بر جا دار دل‌ها کی بر پریشانی / کجا آرم دلی کز من ندارم بجای خویش می‌باشد
بر او ای جان بابخشوده کاینجا نیست جا اکنون / که بدخو با منش آشنایی در دل درویش می‌باشد
ز بیم حاجت اندر خانه باشد من بر زنم / که بت پوشیده در جان من بدکیش می‌باشد
بغیرت سوخت جان من ز مژگان‌ها دیگران غمزه / که خسرو را همیشه در جگر این نیش می‌باشد

خون

عاشقان زآب جگر شربت مقصود کنند / ای خوش آن گریه که گه دیده کهی دود کنند
وصل خوبان که دم از عشق بیآزند و بوند / چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دور خیال بهتر ازین مغبچگان / کر بی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را / بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دل شده کان از تو نهی / زان زیاکاره دو چشمت نظری سود کنند
من چو خس را که بسوزند بکویت غم نیست / غم آنست که پیش در تو دود کنند
حق من در تو نگاهی است بنم زد چشم / که ز گریه حق خسرو شده نابود کنند

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته‌اند / چون شمع صبح مرده و بی‌تاب خفته‌اند
آخر نصیحتی بکن این هر دو چشم را / مستند در میانهٔ محراب خفته‌اند
از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز / بی التفات در شب مهتاب خفته‌اند
یکشب برون خرام و نظر کن بدو بی خویش / تا چند خون گرفته ز سیلاب خفته‌اند
در آرزوی خاره و خاره نبوده‌اند / شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته‌اند
خسرو ز خفتگان درش خاستن مجوی / کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته‌اند

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد / فتنه بکین برکشید شحنه بخون می فشرد
هستی ما زان تست [illegible] دلی کز آن نکرد / تند مقام خطاست قبله زدن گاه برد
جان که بدنبال تست چند عنان کش شوم / چون ز نعیت رفتنی ایستم تو باید برد
عاشقی از یک نهیب سهل نباید گرفت / آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مرهمان کند سفله بگوید حریف / تیغ که سرها برد مو نتواند شمرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت / درد بیت چو باقی بود باده چه صافی چه درد
در هوس مردنم لیک نه بای او / گر نه کشند او ز رشک ما نتوانیم مرد
خسروا گر عاشقی سر بمیان آر زانکه / هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

گرچه خوبان زمه فزون باشند / چشم ما همین بهر [illegible] باشند
مردمانی که روی او دیدند / تا بباشند سرنگون باشند
گفتمش بنده ایم گفت خموش / تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان سینه ای دیده / مردمان را بگو برون باشند
تو برون رو ز سینه ام کاین جان / یار و یاران از درون باشند

ای دل خون گرفته عشق مباز / کین بتان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب میجویند / دردمندان که بی سکون باشند
عقل دردسر است و زین معنی / عارفان عاشق جنون باشند

شکر چش لبت شیرین نگویند / رخت را جز گل و نسرین نگویند
ز دیده میکنم شکر جفایت / اگرچه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته گشتم وای صد وای / گرت حال من مسکین نگویند
ولا گر جان بستد خواهش نکن زانکه / بتا چیزی سخن چندین نگویند
برو من عاشقم در بر سد آن شوخ / همه چیزش بگویند این نگویند
کند خلقی دعای صبر عاشق / ولیکن عاشقان آمین نگویند
کسان کین قصه خسرو شنیدند / حدیث خسرو شیرین نگویند

شب اوفتاد و غمم باز کار خواهد کرد / دو چشم نجر ستاره شمار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر / بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد
مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه / ببین که می نکرم سایه دار خواهد کرد

ای دل خون

دلم بصحبت رندان همی کشد داریم | دعای پیر خرابات کار خواهد کرد
گزیر نیست ز تو این جفا که میکنی | که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد
بگفته ای بت نامهربان چنین چه کنم | مخور که این میت آخر خمار خواهد کرد
مگو حکایت ما ای رقیب چندین | که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد
مشو وبال زده ای اجل تو در حق من | گر آنچه مصلحت وقت یار خواهد کرد
چو یار دید که قصد رقیب ادم گفت | کجا مگر که بسگ کارزار خواهد کرد
بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو | اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد | دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد
من بدین خواب نخفتم که ببینم رویت | تا گمان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد
می برد آب دو چشم که خیالی شده ام | خوش خیالی تو که از دیده من آب نبرد
نامسلمان دل من در خم ابروی تو مرد | هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد
زین رخ زرد چه بینم که بهیچ زر است | هیچکس حاجت زر کز بر سیماب نبرد
رقعه دوش ز بنا دی مسکین خسرو | خواند و در روشنی آه تو مهتاب نبرد
زمهانی که ز نوک قلمت بود درو | درد دل خویش نگه داشت تا سحاب نبرد

شب دلشدگان دیده بیدار نه بندند | الا که بخون چشم جگر بار نه بندند
چون من ز دل خویش شدم سوخته زنهار | کین مغبچه بیهوده بر آن یار زه بندند
من عاشق مستم ره زهادم منمایید | کابریشم طنبور بطومار نه بندند
آنانکه حق خدمت خود باز شناسند | تا کرده وضو رشته زنار نه بندند
بر من که در توبه ببستند غمی نیست | باید که بر رویم در خمار نه بندند
دل پر غم و سر گلستان زده ام زانکه | شاهی و نفیر آنکه تو هر دانه نبندند
خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه | دلکان تو بستند بگلزار نه بندند

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند | چشم من از هوس روی تو در سر کوی بماند
نه بگلزار گشاید دل من نی در باغ | بس که در جان من اندیشه آن روی بماند
بامدادان بچمن باز گمان می گشتی | سرو یکجای بیستاده بلب جوی بماند
موی پیکان شده ام گر گذران غمزه کنم | گرچه پیکانی از او در ته سر موی بماند
سر بسی بر در و دیوار زده دم بجو صبا | که گذشت آن گل خندان و همین بوی بماند
ماجرای دل خود کام چه پرسی از من | حالیا شد که ز من رفت و در آن کوی نماند

شکر گوی کرمش کرد دل خسرو ما / ذوق دشنام که در گوش دعاگوی ماند

معاشران

[...]ن که مزاج جهان شناخته‌اند / دو روزه برگ اقامت درو نساخته‌اند
خراب کرده این باغ و برزخند همه / نوازنان که در او عندلیب و فاخته‌اند
یقین که میوه که نیز بر کشند آونگ / بخانه که سرود و طرب نواخته‌اند
مبین به سیم و طی آهن تن تو کاهش و سیم / ببوته گل از نیسان پسی گداخته‌اند
زری که زیر زمین شد نهفته شاهانرا / سمان سر نیست که بر آسمان فراخته‌اند
تهمتنان که بیک تیر چرخ می‌شکنند / ز نه حلیست که شمشیر و تیر آخته‌اند
نگاه باش و گوهر خوبیت در حد کس / که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته‌اند

مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد / شکایت از دل شیدا نمی‌توانم کرد
تو حال من خود از این پرده‌های گو مپرس / که من بپردهٔ تو پیدا نمی‌توانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی / من از بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد
درون نه خون شد سخنی جان من بگر / که دل هنوز شکیبا نمی‌توانم کرد
از آنکه که تماشای روی تو کردم / بهیچ باغ تماشا نمی‌توانم کرد

مگر تو

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش / کالبی ز شرم تقاضا نمی‌توانم کرد
گداشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم / ز دزد خواهش کالا نمی‌توانم کرد



من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند / دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و ازدو / شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم از چشم و دلی / ای دوست چه وقتست که دیدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد / کشتی من بیچاره رسیدن نگذارند
یارب چه عذابست برین مرغ گرفتار / بسمل نه شده و طپیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون / محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل / وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست / زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند
صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو / آوار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

مایم درون سوخته بیرون شده چند / یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم / یک می بخور از دست جگر خون شده چند

چون حال دگرگون شد از اندوه تو مارا | تو روی مگردان نه دگرگون شده چندین
ای مرغ چه خوانی سوی باغ ای جگر | بگذار درین بادیه پژمرده چند
در عشق جدا شد دل و جان و تن خسرو | اینک نگر از بخت همایون شده چند

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند | ز شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان سخن | کجاست بخت که تن با تن شود پیوند
بسی نماند که از رشته دراز فراق | لباس عمر مرا بر کفن شود پیوند
مگوست بند دل زخم غمزه خود من | شکاف تیغ کجی از سخن شود پیوند
بسوز دل بدمی بر زبان که خیل دل | بخون گرم نه با آب دمن شود پیوند
بهجر شد همه عمرم که بخت خوابم تا وقت | اگر بعمر دیگر با عمر من شود پیوند

نیست بد بخت امید بخت مر آن گنند | کافتدش از بیچ سو صید ادی بند
دعوی عیار یم رفت بگوش فزود | نه انکه سرم بدر بست کنگره قصرش بلند
می سر با امید دیم تا بکجا سر نسیم | بارکش شاه خند و گردن ما در کمند
نکته میان آه من ای بد چشم از تو دود | نیست رخ خوب را چاره ز دود و سپند

باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند | آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

عشاق حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بنیم مه از جیب سپهر و نکشد دل | کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید که بنگر از دم صدت سر دیگر | آنان که سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانی که برغم من محرومم | بر سیدن پای سگ دربان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ ببیزند | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
هر جا که گریزد دل آتش زده من | بارش سر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسند خلق | بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق ار کشدم منت هجران تو بر من | کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم زنمکی خنده کماری | داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
دریوزه جان می کند از لعل تو خسرو | کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

عشق آمد و دل ز دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یکیک ز دلم جدا جدا برد

یار آمد و درد و دیده بنشست   یاد سر زلف او ز جا برد
ما را که ز غم خیال کنیم   شاه آمد و خانه گدا برد
هر دل که به سینه کسی بود   یا در کف او سپرد یا برد
سیلاب غمش در آمد از شهر   بازار هزار پارسا برد
دل را می برد و سیل دیده   تا دست درو زدم مرا برد
این دیده من که کور بادا   چشمش همه آب روی ما برد
از دست برفت جان خسرو   غم هیچ ندانمش کجا برد

عشاق دل از غمزه رها شاد نخواهند   خوبان دل ویران شده آباد نخواهند
اما که به سر رشته زلفی برسیدند   گردن ز جهان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت محبوب شناسند   در عهد بمیرند و ز کس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگری ای صوفی   این بی غمیت از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم   کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که بود جان   آن گل که جو در دست بود از باد نخواهند
خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت   کاین قصه خبر نیست ز فرهاد نخواهند

در ره جولانت چون دیده ما خاک کشند   دیده بسی در ره است چشم تر گریان
همتم از آن گفت تلخ دیگر آب فنا   در بیت آخر کمی چاشنی از قند
ای که به بازار حسن قیمت خوبان کنی   بخش به لعلی بکو به یوسفی اینجا بخند
سوخته از پند خلق سوخته تر می‌شود   کاتش تیزست عشق باد و زنهار بند
خسرو اگر عاشقی هم ز رخ تنگ عیار   پیش رخ نیکوان جان بنهد ارچند

نیکوان مهر نمایند و وفا کمتر کنند   دلبران مهر نهند و بجفا کمتر کنند
چند گویند که که بد لش می گذری   این چه نسبت که بهر دل جا بر کنند
عالمی را کشش از غمزه که ترکان نکنند   گر بکشند بسی صید رها بر کنند
عاشقان گر چه ترا هیچ جفا گو نکنند   از پی چشم بد خلق دعا بر کنند
سحر بینند چو دانی که بکیلان سحر   دوستداران بهم آرند و جدا بر کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در   که کهی حاجت درویش روا بر کنند
سوی خسرو نگهی کن که طفیل دگران   کاهل دولت نگهی سوی گدا بر کنند

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند   یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر تو بهار آید و بر سبزه زند و بستان
گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند

ای گل که آمدی ز زمین کو چه کونه اند
آن سرو و مهها که بدرنه گرد و فنا شدند

آن خسروان که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک
این ذره ها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
ز اهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند

یارب چه دل ما به رایگان برد
تا دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گرد تن خرد زد
دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که رسم نه زد آشنا بود
ز دغلبه دهره رایگان برد

ما ندیم که آن حریف دل دزد
بر شحنه خبر بسی توان برد

ای ترک که چنگش رکابت
از نیجه چابکان عنان برد

بگذار که در وصل بمیرد
این لاشه که آب کاروان برد

دل بر تو بگشتم کان داشت
نهد عاقبت آنجه او گمان برد

عاشق نه شود اندر تو شد در
باز آغ چه حیله کاستخوان برد

جان دادم

جان داده ام و داغ عشق دارم
کانجا ز تو یادگار باشد

خسرو به غلامیت عزیز است
گر خوار کنیش خوار باشد

ای خوش آن وقتی که آن عهد مرا باور بود
وین متاع درد را در کوی او بازار بود

بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان
آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود

بارها بینم به خود و آن عیشها یاد آورم
کین همان در غربت یارب کاندران گلزار بود

دوش پروین ریختم خونابه دل از چشم
عقل را مجرم نکردم کاندران اغیار بود

ما ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم
داروی مستی همان آن شکل و آن رفتار بود

دیده ام فردا بر من ار ضمنی کند بر حق بود
زانکه مسکین بهر تو بسیار شب بیدار بود

من که گفتم چاشنی کن زان کانی بود
نیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی انجنیش هم میبود
کاخر آمد روز دشمن گشت وقتی یار بود

هم به تیغم نیست لیکن این سرم گنج ترا
دوستی میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همی گشتم عسس بگرفت در کوی تو
ور دگر دشمن دلی کز بس ما بیدن من زار بود

خسرو از دل بر مکش از نام او دیهای هم
کاسمان زاکین همه با دردم هشیار بود

اگر چشم تو روزی بر ره افتد / مه از خورشید باشد در ره افتد
وگر شکل زنخدانت به بیند / روانی آب حیوان در چه افتد
تو در خندیدن آید باغ رویت / گل اندر دیدهٔ سرو سه افتد
کند پیوند عمر از مهر رویت / چو روز عمر گل را کوته افتد
چو خواهد عارضت عشاق اعراض / نظر بر من پس از چندین گه افتد
نخواهم بعد ازین گل را ببینم / گذر گر بر بهشت بعد از ره افتد
بر رویت خوانم الحمد نخوانم / غلط در بسم گر در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره افتد / غرض بازار هندوستان به ره افتد
فغان ای جان که خسرو در فراقت / جهان را فتد کاتش در گه افتد

از بس دوش آن نگار در آمد / شاخ تمنای من ببار در آمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه / باغ خزان دیده را بهار در آمد
آن چه خرابی گذشت وه که بکویم / مست خوی آلودهٔ و سوار در آمد
کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم / کز در من آفتاب وار در آمد
دیده که بیکار بود بی غضایش / باز به پای او بکار در آمد

برسر عقلم

بر سر عقلم چکید جرعهٔ جامش / سیل به بنیاد اختیار در آمد
درون خسرو فسوس نیست ازین بس / کار زوی سینه در کنار در آمد

ای خوش آن باد که هر روز ببویت گذرد / یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد
بس که اشکم همه خونست نکو نشناسی / هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد
جان بدنبال آن باد رود بوی کنان / کین طرف گه گهی آورده ببویت گذرد
هر شبی بیخودی دیوانه ام از دست خیال / بس که نارو زدر اندیشهٔ رویت گذرد
عیش تلخم چو نی تلخ کند هر دم / بس که در تلخی آن لذت چو بیت گذرد
می جهد شعلهٔ آه من و من میسوزم / که نباید که بران روی نکویت گذرد
خسرو از بیم که روزش بدر نگذارند / هر شبی آید و زدیده بکویت گذرد

آباد نشد دل که خراب پسران شد / حسن پسران آفت صاحب نظران شد
آن صبر دلم ده قدری بود که تو انست / کان دل که مرا بود از آن دگران شد
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / کز گردهٔ خود سوختهٔ خویش پسران شد
بس دانهٔ دلها که زتن برد بتاراج / آن مور که بر گرد رخ لعل شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد کین سرمه نه شایسته ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمر آن جمله که پنهان کاندر کمر آن بت زرین کمران شد
آن خواجه که می گفت که دارم هزار عقل چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردان نبود شیوهٔ عشاق فریاد و فغان عربده حیله گران شد
خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

آنچه نتوان از غمت جان می کشد تا بدان غایت که بتوان می کشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت آنکه از خون مسلمان می کشد
دیدنا خط تو بر بالای لب باد خط بر آب حیوان می کشد
حسن روز افزونت از اوج کمال روی سوی داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گویی که دیو خاتم از دست سلیمان میکشد
گر نه شوخی تیر بر دل میزنی خسرو بیچاره از جان میکشد

آن خوی که گاه مستی از آن لب نما چکد از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ به صبح کند غرقه خلق را هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد

ای ظالم از دعای من ایمن مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتسبان را حرام باد زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
مردم درین هوس که شبی سر نهم بپاش زان گونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاکدرت بچشم و من گریه خون خورم تا خود چها ز چشم من آن توتیا چکد
محکم قبا مبند که وا میکشد بت خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی برای عشق دولت بود که چیزی ازان بر منی چکد
تو میروی و از پی خونریز خویشتن خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

ای اهل دل نخست ز جان توبه کنید وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
سوزش همی کنند ببازی نظر خطاست ما نابران شدید که بازی بجان کنید
از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من از خاک پاش وامن همشگران کنید
پاسان کشید بر سر من خنجر شهید در بهر گشت شهر سرم بر سنان کنید
ور من نشد آتش و خاکستر را بر سیل چشم خویش سویش روان کنید
من از چه خاک بوس درش میکنم هوس ای خلق خاک خوارم اندر دهان کنید
تا گشتی ما دمن اندر عدم شود بردی ز بر ده دل من یاد آن کنید

خسرو ز درد دل چو جگر شد بر آتش دوست / بشناسش بداغ غلامان نشان کنید

ای همرهان که آگه از آن رفته میشوید / گمره شدم بره و بران ره ام افکنید

ما را که نیست سوی تو یابد و ریدیم / خاکسترم کنید و بران خط برا کنید

بر خاک من روید بس از ترک دم کجا / کانرا نه بوی او بود و از بیخ بر کنید

ای طالبان وصل ما دور کز فراق / ما جاک سینه ایم و شما جاک دامنید

ای ها بیابان عشق یکی بیدنش روید / دانم که زانچه بید اگر تو به شکنید

خسرو که سوخت دل او ولش ز همه / آن دل که سوخته نبود آتش نشنید

امروز چیست کز در جانان برون نیامد / هر روز بد دردمندان ز رمان برون نیامد

نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن / دادند جان بر آن ره سلطان برون نیامد

تیری که زد ز غمزه لا بد بمیرم آنرا / نشنیده شکایت کز جان پیکان برون نیامد

وی می‌گذشت گفتم کشتی مرا که بشنودم / چندانکه جهد کردم افغان برون نیامد

جانم فدای یاری کو در دلم که شد / بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد

اسباب کامرانی از بخت خود نجویم / گر شوره مغیلان ریحان برون نیامد

مطلع زن که خسرو دشوار میدهی جان / چون جان دردمندان آسان برون نیامد

آن دوست که بود در گران شد / وان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بحضور مرده بودیم / خاصه که فراق در میان شد

افسوس که شادی ندیدیم / وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی / دشمن بدروغ بدگمان شد

گفتم که اسیر کردی دل / دانی که بعاقبت همان شد

دل برد گری نشسم ولیکن / عاشق بستم نمی توان شد

دی دلبر من سواری رفت / اشکم بدویدم عنان شد

مطرب غزلی ز شوق بر خواند / خونابه ز چشم من روان شد

از گریهٔ من رقیب بد خوی / با آن همه خشم مهربان شد

از بس که علاج درد من کرد / بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو بیک جانست چند رسی / گیرم همه خلق یکزبان شد

آن کودک نو رسته که سیمین بدنی شد / چون شست لب از شیره چه شیرین دهنی شد

بس بخته دلرا که نهد چاک بهر سو
آن یوسف جان بس که در سینه آید
سلطان درا عمر فزون باد بدولت
چون جان دهم از خاک من ای سرو لات
وقتی می لعلی که بران رو بکشیدم
خسرو ز فراق دل خود خشم گرفت

آن گل که نو روز که سرو چمنی شد
کو بی که ز غم کرد تنش بر سینی شد
گر ز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
تبخانه بر آری که دلم برهمنی شد
اینک همه خونابه جان جو منی شد
گر کوه ها خود با دل خود سنگ سختی شد

آن جا که نماند کش سر بستان و باغ بود
روزی بشد که جلوه طاوس بکند
سر خانه دوش داشته چراغی و جان من
من بخبر فتاده دران کوی مرده وار
دی در چمن شدی و بردی نو خضاب
رفتم ببوستان و بیاد تو گریستم
شب گفت میر سیم چو بخواندم بخنده گفت

کو بی متبسم سوخته درد و داغ بود
این دیده را که روز بی تراغ و کلاغ
بسوخت خانه بخانه من این چراغ بود
تا بیدم صدای بلبل از زاغ بود
بلبل که نو بهار در گلشن و در باغ بود
بر سر گل واکرد کر یاد باغ بود
خسرو برین حدیث شد دل که باغ بود

ای خوش آ

ای خوش آن وقتی که مارا دل بجای خویش بود
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت
خلق گوید ترک دل چون کردی آخر چه بود
چون نگه دارم که بی خوبان نبودم یکزمان
من بغفلت بد نگویم آن غریب رفته را
ای مسلمانان بجای کان بسر حاضر بود
دی [illegible] روبکرد ناید
انکه [illegible] غارت شد نماز
بنده خسرو جان تیر بن در سر کار تو کرد

کام کام خویش بود و جای جای خویش بود
چون کند مسکین گرفتاری بجای خویش بود
دیده و دل بسته بود آشنای خویش بود
جاش بعد دل نبود بهر این جای خویش بود
زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود
کیست یاری دل که بتواند بجای خویش بود
من چنین مانم پشیمان خطای خویش بود
پارسایی را که مشغول دعای خویش بود
کامد و من بلا مسکین بلای خویش بود

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود
گشته کسان ز اهو بسو خصمان چو درجو
او در ره و من در پی هم گامی من بانگ زنان قدم
دلرا بحیله هر زمان جان میدهم [illegible]
نظارگی را از بدن [illegible] خون

دیوانه باز آید همی کو در تماشا میرود
من در زمان لرزان ز دو آن کجا میرود
در خود دلم خواهد گشت هم صحن نگو میرود
چون باز اند ستم عنان بسته تا کجا میرود
ای یوسف آنجا بین که چون جان بجا میرود

گر من نمانم زین محن ای باد خوش بوی چمن	آنجا فشانی خاک من کانجا روی بی یار رو
از ما زمانی یاد کن ویرانه‌ای آباد کن	امروز یاری شاد کن جانی که فردا میرود
ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چرا	بیهوده خسرو را ازو عمری بسود [illegible]

باد آمد و بوی نگارم نرساند	پنهان سخنی از لب یارم نرساند
فریاد من خسته رسانید به گوشش	فریاد که در گوش نگارم نرساند
ایام جوانی به سر زلف بتان شد	اقبال به سر رشتهٔ کارم نرساند
افسوس که بگذشت به افسوس همه عمر	بخت آرزوی دل به کنارم نرساند
چون بلبل دیوانه نفس سرد برآرم	کایام به گلهای بهارم نرساند
چه سود ازین لاف عیاری که بیابی	سر بر شرف کنگره دارم نرساند
گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن تیز	آن کافر دیوانه سوارم نرساند
صد شربت خون داد به خسرو ز رخ و ق	یک جرعه خود وقت خمارم نرساند

بر آب رخت یک گل سیراب نباید	آنجا ز لبت آید زعناب نباید
دانم که لبت بنده نوازست ولیکن	آن به که مگس بر سر حلوا بنیابد

معذوری اگر اینت دولت را اثر مهر	کین معجز عیسی است که از قصاب نیاید
نا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه	در کلبه درویش چو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری دو سه همدم	من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نگشاید گره گریه‌ام آری	ماتم چه بود بخت بچشم آب نیاید
چه عیش بود این که گهی بر دل خسرو	از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

باز آن سوار مست بنخجیر میرود	دستم ز کار و بار ز تدبیر میرود
ای کاشکی که بر دل خونین من رسد	آن تیر او که بر تن نخجیر میرود
او اسب می‌جهاند و ما کشته می‌شویم	لشکر هلاک میشود و میر میرود
نقاش چین به قبله محراب ابروش	از بهر توبه کردن تصویر میرود
من چشم کرده‌ام که از سرو من نشان	این باد مشکبو که به شبگیر میرود
هر جا غمی که می‌گذرد قاصدش دل	گویی که در درونه جان تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت	مسکین به پای خویش به زنجیر میرود
عشقم نه زحمتیست که با جان آدمی	آید برون مرا نه که با شیر میرود
ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی	کاین صوفیان همه به تزویر میرود

نزدیک شد که باز کند خسرو ز دور بیت   در کار او بسوز چه تقصیر می‌کنند

بت نو رسیده‌ی من هوس شکار دارد   دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد
مه و آنچنان بجولان که سر سپه بگردد   سر آن سیاه گردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد زلفش جگرم بخست چشمش   تو مباش غافل ای جان که ستیزه‌کار دارد
ز نوازشش که هم بر رقیب ناموافق   چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد
بسلامی صبا و حالی که مرا بهجر دیدی   برسانش ار چه دانم که کم اعتبار دارد
بخدا اگر نه سینه‌ام را بشکافی و ببینی   که درون خانه تو دگری اعتبار دارد
تو بنازنین سنایی بر که بوده همه شب   بکنار چشم مستت اثر خمار دارد
چو اسیر توست خسرو نظری بر او همی کن   بکسی بگو به تندی که دل فگار دارد

باد آمد و زکم شده‌ی من خبر نداد   زان ره غباری آمد و این چشم تر نداد
آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا   زان سیمبر و نوجوان خبر تازه‌تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست بر طرف   هر چند دور مانده‌ی ما را خبر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن   بوئی بهر من بنسیم سحر نداد

مرغ ای پاک چه حرص عاشقانست   اگر بر چشم تر دامن فشانند
نخوانم زیست زخم عشق کاریست   رقیبان را مگو تیغم زنانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای شیخ   که مستان لذت تقوی ندانند
بگو ای صبا که بس رنجی   که اهل خاک خدمت می‌رسانند
بجایی کز گل روئیت چکد خوی   دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

جماعتی که همصحبتان جدا باشند   چگونه با خود و صبر آشنا باشند
هلاکت من بیچاره از کسانی پرس   که چند که ز عزیزان خود جدا باشند
زبند و برسی کاخر کجا همی باشی   ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق   عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت ز بهر آن نیست   ولیک با خبران تشنه بلا باشند
دلا ز گریه خود سوختی نمی‌گفتیم   که خوبرویان البته بی وفا باشند
بلای عشق بکش خسرو خوش آن مرغان   که صید چنگل سیف امیر پادشا باشند

خوبرویان دل سوخته ساغر زنند   بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

درنگر و به بتان که به کرم و دم برد	کان درختان ز چنین آب و هوا برخوردند
ای خوش آن کشته شدن بر در خوبان که گر	تیغ بر دست رقیبان ستمگر بندند
عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند	که متاعست دو عالم که صلا در بندند
ماه و خور چون تو نه اند ای جان منزل تو	کان ولایت که تو داری همه در خور بندند
غمزه را کار مفرمای که شهر اسلام	کز مسلمانان شمشیر بکافر بندند
ما بخون خوردن تو با دگران چون توان کرد	چشمه روزی خضر شد بسکندر بندند
همه مسلمانان سر کز منظر اکردی	تا بدین دیده دگر زحمت آن در بندند
به نظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار	زانکه خیره و بگدایی در و گوهر بندند

خطاب طلعت ای ماه بر زمین که زدند	سپیده کان فلک جلوه آفرین کردند
وزانگهی که برآمد خط تو گرد عذار	لباس کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
ز من سوال کنی که چه چیست و مه و شب	ز جنبهات که تاراج عقل و دین کردند
بنا توانی خستگی که خواست عز بانی	خوشم که طره و زلفت مرا کمین کردند
زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو	مرا قضا و قدر چو حکم چنین کردند

خم زلف



ناله خسرو از غمت رفت بگوش آسمان	هیچ کسی بگو نخست این ناله ز دار در شد

دوش در آتش زدی و گریه مرا یاری داد	تا از من همه کو را شغب و زاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسبانند	خاک کو چیست که مرا سر به بیماری داد
مست بگذاشتی و خفتی و مخموریم	که بهمراهی تو بخت که یاری داد
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد	روز بدبین که دلم را چه گرفتاری داد
یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا	گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد
عقل کو بر سر من کار قضای میکرد	افتاد چو با جان خط بیزاری داد
همه در بار تو بستند دل و خسرو نیز	هوش و عقل و دل و صبر نیز به بیزاری داد

دلم از بخت کهی شاد نبود	جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت	کان همه ضایع و برباد نبود
گر بهبینی دل ویران مرا	گویا هیچگه آباد نبود
کافری رخت دلم غارت کرد	شهر اسلام مرا داد نبود
شب همی دانم و گویم و بس	چشم از خویشتنم یاد نبود

خانه گلشن شد بی منت باغ / سرو بود او گل و شمشاد نبود

مرده هیچ است همی گرد طبیب / تا تو از آن سر فریاد نبود

تا که آهوی من از دام بجست / بنده آنکه اندازه صیاد نبود

خسرو از تلخی شیرین دهنان / آنچنان نیست که فرهاد نبود

دل می برد برفتن سر کو جان بود / هر دم زمین ز دیده کند تا بران بود

هنگام ناز رفتن و مردن منتست / تا چاره مردنی بود آنرا که جان بود

من منت جفای تو بر جان از آنکه هم / شمشیر نیکوان همه بر دوستان بود

گوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم / چون هر چه در دلست همان بر زبان بود

آسان بگیر کار دم سرد عاشقان / ای گل مباد بر تو که باد خزان بود

فریاد خواستیت بگویش ای رقیب / تا چند گوید او که فلان مردم نهان بود

ای نه یکی دمی بر کاب سوار من / گیرم که جو دعنان تو با آسمان بود

ما را نه بخت یار و نه یار آشنا دریغ / زین عمر بی بدل که همی رایگان بود

خسرو اگر جهان بغصا ... کشند / خوشدل جهان بود دگری میهمان بود

دلم جز کوی تو مسکن نماند / تماشای گل و گلشن نماند

بهر چشمی دریغست آنچنان روی / که نامحرم در و دیدن نماند

جو جرعه ریخت هجران من وای / گران ساقی مرد افکن نماند

گران بر چشم راه رنبالی ... / بیدوستی چنانکه آه از من نماند

فرو خور آه را ای جان و می سوز / که دود پاره روزن نماند

بروای پسر تو هم با عقل و تکبیر / که ما هستیم عقل بی فن نماند

حدیث درد با افسرده گان گفت / که این ره دل شناسان تن نماند

خدایا دوست کامش دار خسرو / که در د خسروان دشمن نماند

روزها شد که ز تو بوی وفایی نرسید / وز سر کوی تو ام باد صبایی نرسید

جا که شد بر من عمر بصد نومیدی / دست امید بدامان وفایی نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان گم دم / کرد پا آبله عمری و بجایی نرسید

چشم گستاخ بنظاره تو ردیی ماند / لب محروم ببوسیدن پایی نرسید

اندیشان ... که بالای تو ام جان زد / تو که در سینه جز ابر بلایی نرسید

تن بیچاره را خاک رهت خوش بادا / که بر مستی مرد و بدوایی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت
ما که باشیم که ناخوانده بکویت پویم
تازه بادات گلستان جوانی بر روی

چه توان کرد اگر بخش گدائی نرسید
مگسان را گهی از چاشنی صلائی نرسید
گر چه بر خسرو ازو برگ نوائی نرسید

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من
هر صبحدم آنکه بشود خون لبم آب
من مانم و من جان بشب هجر تو جانا
در کوی تو یابم که پریشان شود دل
دانی که جهانی کند زد بر دل خسرو

دوران فلک در ته فرمان من آید
کاه ز درین سینه ویران من آید
گر باد نسیم از گل خندان من آید
حاشا که طبیب از پی درمان من آید
گر چشم تو بر حال پریشان من آید
در گوشه تو کز غم پنهان من آید

رخ آن شوخ پنهانی ببینید
دران شکل و دران قد و دران گردی
دلم بر دو چو گفتم کافرم کرد
ز نخ را چو بسند بنا ز خط

کمال صنع یزدانی ببینید
همه عالم بحیرانی ببینید
مسلمانان مسلمانی ببینید
دران چه حال نادانی ببینید

سپیده دم که در از ابر در فشان بچکد
روان کن آن می چون آفتاب گرما گرم
شراب آب حیاتست و جان ما مرده
خوشا کشیدن می بر بساط سبزه جوار
جهان بر آب شود آید چمن ز ابر بهار
بروی تازگی گل نیز منگر ای نرگس
ز شاخ سبز جهان آب می چکد زری

بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد
چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد
که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد
کشیده باده بباران یکان یکان بچکد
که هر زمان ترشی از آب ارغوان بچکد
که خون ز دیده نرسم که ناگهان بچکد
که در زفان بخنده و هر زمان بچکد

هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد
سحر که بگر غنچه باد تا غور دبیت در برد
کنون دل بستگی غنچه با گل کی نهان ماند
از آن هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله
چو ساقی هست چش هر چه حاجت باده دوشینه
رها کن تا ز اسپسم اگر جان میرود کو رو

کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد
همان سرخی رود به گواهی که نهان دارد
که هر چه اندر دل غنچه است بوی بر زبان دارد
که بلبل در تماشا نالهای عاشقان دارد
بس است آبحیات آنرا اگر عمر جاودان دارد
که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

زمان مستی است اکنون توبه تو به کن خسرو | که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

دل از رخ تو بگلهای تازه زد و زود | که آرزوی عزیزان برنگ و بو برد
کسی که یاد لبت مردمش گلوگیر است | نمی که چشمهٔ حیوانش در گلو گیرد
خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن | که هر دلی که درو شد بهیچ سو نرود
بزیر پای توام آرزوست خاک شدن | وگرنه سر من اندر کنار رنجه نرود
لطافتی ز جهان داد و آب دیده من | اگرچه خاک شوم نیز هم آرزو برد
رسیده جان بهر حال چون نخواهد رفت | دریغ باشد اگر زیر پای او نرود
از آن پری بترم جان خسرو ار بستم | دعای دولت شاه فرشته خو نرود

رسید موسم عید و صلای می در داد | بیا که بر کف خوبان ماه پیکر داد
می که ساقی رعنا ز خون مینا خورد | چه خوابها که بدان عشرهای کافر داد
کمر بر آب خود آیم ز خشکی دو شب | دو سه پیاله بیاید مرا بسر داد
لحظه بر بخت بیاغرزی که آب حیات | لب از لکی بکف ثانی اسکندر داد
بر آستان تو خسرو نثار موسم عید | بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد

کرشمه چند کنی بر من آخر این چه جفاست | نمی کند [illegible] دمیدن و صبا نمی آرد
بگشت گوشه ابروی بس که بنده رفت از جای | جهان شد سیه [illegible] در اینجا نمی آید
هزار خوشدلی آرد [illegible] تاب خسرو | دمی چه چاره که هر که دانمی آید

صبا چو در سر آن زلف پر ز تاب شود | شکیب در دل چندین شکسته تاب شود
هزار کوه درین [illegible] بیاید گفت | دلی که در شکن زلف پر ز تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخساران | چو هندوی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدیده ما | جمال جمله [illegible] خراب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی | دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال عشوه کان از لب دری تلخ | که جان خسته بدر دیده جواب شود
بگفت خسرو مسکین درین هوس بهما | [illegible] بر کف بایست [illegible] جواب شود

صبا آمد ولی دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز آمد

احوال دل

دل ما رفت تا محمل نشینی
رود جان هم که محمل باز ماند

بدریا غرقه شد رخت صبوری
که کشتی سوی ساحل باز ماند

گرفتار دلم ای بند گویش
کزین افسانها دل باز ماند

نصیحت زیرکان را گفت باید
کز افسون مرغ بسمل باز ماند

چو عشقم مست بگذارید زیرا
کس از میخانه عاقل باز ماند

خلاص خبر کن ای زلف لیلی
که مجنون از سلاسل باز ماند

بوادی غمش گم گشت خسرو
که کس زان راه مشکل باز ماند

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود
صبرم بحسرت و جوی تو رفتست و میرود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل
دنبال تو بجوی تو رفتست و میرود

بیهوشی ور تو رهبر جانهای عاشقانست
بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود

خونابه ایست از من و صد جوی میکند
آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود

در جان همی دود سخن من نهاده گوش
هرجا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

ده کش عنان که چون سر خسرو هزار جان
بر پشت رخش سوی تو رفتست و میرود

عاشقی را چو نام باز کنید
نام من بر سرش طراز کنید

زاهد ار رفت ای مسلمانان
باده نوشیده چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید
بعد ازین پیش بت نماز کنید

کار مردن شنیده ام محمود
گفت رویم بسوی ایاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان
یکشبم گر هزار ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر
چشمها را ز خواب باز کنید

دیده با شید آن جوان چرا
ضعفش پیش پیر باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر سرو
شرم باید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو
پیش آن سرو سرفراز کنید

عاشقی را اگر غم دوست بر از جان نبود
عاشق جان بود و عاشق جانان نبود

مردن آنست و بیشی جاودیت بنمود
زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا وصل نیابند نه هیچ پیش دوست
گهر بره زحمت دریا و بیابان نبود

نه گریبان ز کف ساقی تو اگر می خواری
گر ز بیش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود

دی گذشت آمدی و خسرو بپایت افتاد
پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود

عاشقی را

بی رخت دیده ام خیال تو دیدم خبر شنیدم | مانده شد گر ز بی عمری جان نبود
چند گویی که چرا خلق بدیدم حیران است | این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود
چه شود ار بلبلی آخر بقفص هم خوش باشد | در دوری که دو لب است همه باغ گلستان نبود

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد | اهل صلاح را به قدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست | رندی که شد که ادب به بیهوشی آورد
فتوی تو نسخه ایست که سلطان عقل را | عشق می جنون گرفته بجا وحشی آورد
گردن به تیغ چو بلکو کشتنش می برست | مژده است الله قبول کنم گو خوشی آورد
گفتم از آن لب ای بی دیوانه شربتی | گفت این فقیر چیست که بیهوشی آورد
مخمور آن زبان دیگی گفتم ای طبیب | آن دارویم به دگر فراموشی آورد
خسرو اگر فسون پری نیست از بت | خشم اندیری چه فتنه که مدهوشی آورد

عمر بگذشت نگار جان که بر دارد | دلم اسیر شد پیر جان که بر دارد
من و زیارت حاجت بخانه زهد | دو بلبل بغم خار و یار که بردارد
هزار شمع جمال آیدم به چشم نظر | دلم بسوختن خود بدان که بردارد

بدین صفحه

سحر گاهان شنید افغان من همسایه گفت این | که خواب ما بود یا رب که این فغان زار می آید
کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را | نگهدارد توانی کاینک آن عیار می آید
رقیبا یک عنایت کن خرامیدن او را | که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید
تباهی گفت دی هر کس چو رفتم از در خود | که این صوفی مگر از خانه خمار می آید
صفاهای عدش دیدی کف دستش ببین اکنون | که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید
مگر ما نیز که تو در بند بیزاری شدی خسرو | کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی سوزد | کدامین سینه ما کان ز عشقت پیرهن می سوزد
ز هجرم در جگر داغی نه آه از نفس خود می | من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی سوزد
مگو چندین که زین سوز اگه بود کش دامن | که جان می سوزدم جان کسی با من نمی سوزد
چه غمها که ز شب هجران تنم در زیر پیراهن | نمی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی سوزد
همه شب زار می سوزم تنها یکی و تنهایی | که با من هیچ دلی سوزی در این برزن نمی سوزد
چراغ من نمی سوزد شب از دمهای سرد من | چراغ خانه همسایه هم روشن نمی سوزد
همی خسرو همی دانی وفاداران مسکینی خود را | مرا این سوخت و رز طعنه دشمن نمی سوزد

تو گر سوزم نه واقف دلت بر من نمی‌سوزد   هم آنجا که جان سوزد ترا دامن نمی‌سوزد
زغیرت سوختم جانا چو در جانم زدی آتش   تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمی‌سوزد
زرخت تا دانهٔ فلفل نهاد آن خال بر عارض   کدامین سوزکان یکدانه صد خرمن نمیسوزد
نسازد دود و بیت جز باد و بیتا سوزد دل و جگر   تو چندان دود می‌سوزی که کس دشمن نمیسوزد
مزن بی گریه دم خسرو اگر از عشق می‌لافی   که در دم با چراغ دیده بی روغن نمیسوزد

زهجر سوخته شد جان من سپند تو باد   دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان تو سخت بر خاک   سواد دیده بساط سم سمند تو باد
چو سنبل‌دوان که بسوی رخت سجده برند   نماز من همه بر قامت بلند تو باد
جراحت تو که بی درد ذوق من نشناخت   دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد
اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم   هزار همچو من سوخته سپند تو باد
دلم که خوان مسیحش نخیزد در باید   طفیلی نمکستان لبی چو قند تو باد
گر از کهی سخن تلخ عشق خسرو   که بشنوی به لب شیرین نوشخند تو باد

سرم فدا است که تیغ تو گرد سر گردد   دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو

بزن تو تیر که من آن سپر نمی‌خواهم   که دیده را از رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید   ولی به زیر زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه   که آفتاب چو بر اوج رفت در گردد
تو بر نگشتی جانا که بخت بستم داد   مباد هیچکسی را که بخت بر گردد
خیال قامت شب در روز خشم من شکست   که گلفروش بگرد گلاب بر گردد
دلم بروی تو مشتاق است به لب آب   که هر چه بیش خورد تشنه بیشتر گردد
حباب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد   تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش کرد آنکه نمی   هزار بار بجان خراب در گردد
ندا آرزو بیت که خسرو بدرد گوید لیک   چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

سروی چو تو در باغچه و در چمن نباشد   گل مثل رخ خوب تو البته نباشد
دوزند قبا بر قدت از گل سوری   تا خلعت زیبای تو ازلنه نباشد
در جنت فردوس کسی پا نگذارد   تا داغ غلامی تواش سینه نباشد
لعلی که میکن بکند میل بجنت   در صحن بهشت از طبق تیز نباشد
این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری   در چین خطا و ختن خسته نباشد

از نسبت رقیب تو گشتم قسیمه چند / تا فجفه اسب تو از تبه نباشد
موئی شده از فکر میانت تن چون دو / تا همچو رقیب خنک و کنه نباشد

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد / وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست پری زاد لما / آباد هران سینه که آباد نباشد
غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم / کاسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که بغیرت خاک کنم بر سر این کوی / ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد
آن روز مباد اگه کنم از تو فراموش / هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
معذور نیمی دار مرا جور کنی از آنکه / در مذهب خوبان ز دش و داد نباشد
مگریز ز دربانی کی حال اسیران / کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد
طعنه فزن ای یار اگر کو به نکستم / صد بو بر کند عاشق و بنیاد نباشد
جان بر تو فدا بستم هم از آن تیغ که گوئی / در پرده من آنکه کاهل انصاف نباشد
هر چند که خسرو سخن بیداد برد دل / همچون غمزه جادوی تو استاد نباشد

سبزه ها نو دمیده یاد نیاید / تا تازه شد باغ و آن بهار نیاید

نو بهار آمد و حریف شیدایم / تماشای نو بهار نیامد
چشم من جویبار گشت بگریه / سرو من سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که یار رفت به بستان / وه که آن آشنای یار نیامد
عمر بگذشت و زان مسافر بد خو / یک سلامی بیادگار نیامد
خوبرویان بسی بدیدم لیکن / این دل گم گشته برقرار نیامد
با چنین باد و سرو و اشک چو باران / شاخ امید دل ببار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت بر دل / در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و نشستم آری / هر کس این باده خوش گوار نیامد
آنچه از غم گذشت بر دل خسرو / هرگز اندر گفتم استوار نیامد

سر من بسجده و مردم بستانه در آید / مگر از آستانت به بهانه در آید
ز بهر فتنه کنی چو زمانه فتنه نشست / چو تو فتنه مباد از زمانه در آید
فدا شدت همچو تیری که میان جان نشیند / چو میان دیده من که زمانه در آید
دل من بزلف و درد سیه شد از چون نکرد / شب ما آفتاب از دری که نیاز در آید
در کین گشاد چشمت به خیال خود نکوتا / ز بی شفاعت من بهانه می آید

چه غم با که خسرو زبرای نسبت شرب — وز دیده باز گرد و دگر فلانه در آمد

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من بار بر دامن سالها جان داوری دارد
هنوز اندر رخاک میدانش لگد کوب بلا گشتم — هنوز شهسوار من سر جولانگری دارد
بر خستگی که می‌آید ز من جان میبرد باری — در و عیبت انکه این شیوه زیبا دلبری دارد
ندارم آنچنان بختی که خوانندم خویشتنم — غلام دولت آنم که با وی چاکری دارد
تو یی دیوانه وش جانا که داری سیمبو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مسلمانان نگهدارید بیچاره دل خود را — که تیر اندازم من سپت و کیش کافری دارد
به جنابی بر آمد نام خسرو کز پی جانا — نه یک تر دامنی دارد که صد دامن تری دارد

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد — ای مسلمانان دگر از بلبل مفتون خیزد
نیک بختی که تواند بتو دیدن برخیزد — شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبحدم از روی نگار بتیغ فرماید محفل — ده که این کار ز دست چو منی چون
ساکنان سر کوی تو نباشند هوس — کان زمینی است که آنجا همه مجنون خیزد
نیک خواهان سپه بنده و من خود را — مردم از [illegible] وای دگر که [illegible] خیزد

سوز عشقم چو زند دل اخاصت نکنم بطبیب — گفت این علت از آنهاست که زان جان خیزد
اشک خسرو همه خونیست چو در زین دریا — کین نه موجیست که از دجله و جیحون خیزد

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد — نقاب شد ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد — ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوشا کسی که نشیند بباده وقت سحر — نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود — که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه — قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگو بیند بر نیاید تا — ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

سر زلف تو یاری را نشاید — که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب یاری — ولی دادی بهاری را نشاید
بجان گندم ما کن نیم کشته — که این تن زخم کاری را نشاید
خرابم کرد چشمت رست گفتند — که ترک مست یاری را نشاید
دلا خود ز انجم او مد گفت — مقام استواری را نشاید

حریفش بوده ام شب شکری ای جسم / که این شربت خماری را نشاید
مران از در که خسرو بنده توست / عزیزش کن که خواری بان نشاید

سخن می گفتم از لبهاش در کام زبانم گم شد / گرفتم نام او تا که حدیثم در دهان گم شد
دلی گم گشته ما در سر می لعلش همی جستم / کنون تا کز چشم بدخو سوی ویش رفت جان
ندانم دی که آمد کی ز چشم رفت کان ساعت / هنوز او بود پیش من که هوشم پیش ایشان
چه جای طعنه گر از خانه یارم باد در کویش / که در هر ذره خاکش هزاران جان و دل گم شد
من اندر عشق خواهم مرد جان خود کجا بود انکس / از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
مرا گویند تا دان جهان شو چند غم خوردن / چو خسرو گم شد اندر خود چه باب آن جهان
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد / چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد

شمع من اگر شب از خانه برون آید / از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا کرده در هر طرفی چون گل / کج کرده کلاه و مستانه برون آید
من بچه و طفلان سنگی بکف ... / شیشه بکمین ... کی دیوانه برون آید
فریاد که از یاری عمری به وفا باشم / چون گاه وفا آید بیگانه برون آید

من بیچاره را گشتست خوش خوش / همی خندد دشمنانی ببینید
ببینید آشکارا روی ماه / دلم را داغ پنهانی ببینید
چو دارید ز عشق ای دوستان ... / رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه و دم سرد / ز لب تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان / دلم را حد نادانی ببینید
رخ خسرو غبار آلوده ... / بران در نقش پیشانی ببینید

زمستان سر شد و ایام گلها پیش می آید / ز باد صبح ما را بوی آن مه کیش می آید
صبا می جنبد و بازش بر ایشان ... / دل ... بجای خویش می آید
رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت ... / از آن روزی که می ترسیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی دارد ... سنگ ... / که باز آن فتنه بهر عقل و دوراندیش می آید
از این خرمن نمانده کاه و برگ ... / که جنبش است آتشم سرچشمه باران ... می آید
مخور بازی که میخواند ... / درین حضرت کجا یاد دل درویش می آید
چه غم ... / رها کن تا نمک بر سینه های ریش می آید
بجانان تیزی چه دیده تا ... / کنم نظاره گر بیند ... می آید

نیارم برد نام لب [illegible] گر / گر خسرو فی زبهر نوش بر نیش می آید

زلف [illegible] / [illegible] پنهان کن [illegible]

عقل و [illegible] برد جام منتظر / [illegible]

[illegible] سود کی [illegible] دعا می خوان / از کسی را کوی کو را [illegible] بیابان میشود

زانچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم / گر دل تو لطف نا کرده پشیمان میشود

عاشقان را صد بلا پیش است گاه دیدنت / جز یکی راحت که باری دیدن آسان میشود

ای دل خسته بده یادم ز نرگس کاش [illegible] / موی برانداز من [illegible] چو چوگان می شود

از بلا کم دوستان غمناک من [illegible] می شوم / کانچه باری کام جانان [illegible] آن می شود

[illegible] این قصه [illegible] / یک حدیث و خاطرم صد ره پریشان میشود

ای که [illegible] آسان [illegible] / آنکه می داند که دنیا خانه ویران می شود

آنکه گفته [illegible] روز [illegible] / اینک اینک جان خسرو کفت افشان می شود

وقت [illegible] رسید و هوش خویشتن نبود / دلم ز صبر [illegible] و [illegible] نبود

زو نه [illegible] و دلم آشنا [illegible] / کو از [illegible] مگیش نبود

دل او فکند وا در چه زنخدانش / وا گر به چشم من خون گرفته پیش نبود

[illegible] امشب سوزنده [illegible] / دل ارچه بود ولیکن به بت خویش نبود

نمک بر ریش من [illegible] / [illegible] که دولت [illegible] پیش نبود

خوش است [illegible] ولی [illegible] / ترا که بود نمک بر لب بر ریش نبود

چو وصل مطلبی خسرو از بلا مگریز / که در جهان عملی [illegible] نبود

زبن [illegible] چنین [illegible] از سنگ [illegible] نبود / وا [illegible] بر [illegible] نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی / با خود همیشه عادت خوبان [illegible] نبود

آن کیست کو بدید [illegible] یکنظر / وانگاه تا [illegible] نبود

[illegible] زلف [illegible] / [illegible] زلف [illegible] مو نبود

دل را [illegible] ذره بر دور [illegible] / [illegible]

آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت / [illegible]

ای دل [illegible] / [illegible]

مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا / در کوی آن نگار [illegible] خاک کو نبود

خسرو [illegible] / گر کو بت که دل کجا رفت کو نبود

ز رسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
چه بیداری که من از عاشقی فرزانه خواهم شد

بسی زیباست لاف عشقبازی هم در بستانرا
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیش رقیبان شکر گریه خواهم کرد
گهی در راه مرغان خبرکش دانه خواهم شد

ایا دستگیری کله کج کباکوشش
مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم

رسید آن آدمی کش باز و آمد در نظر دانم
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم

نگارا بست بگذشت بکوی ناامیدان روزی
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم

چو آتش میزنی در من همیشه دود و کردم
چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم

خیال از چشم من میگفت چون میبندد بسوی دل
گرد لنگر است این خانه ویرانه خواهم شد

گهی در آستین و تیغ در دست خسروا
گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

ز من در هجر او هر شب فغان زار می آید
خوشا چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از ناوک بدنش روزی بمیرم نیست دشواری
ولی بر دوش نخواهم دید این دشوار می آید

بیا زی سوی من آمد شوخی دل از من بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر در وی بسیار دربان گفت کین مسکین
گرفتار است دائم کین طرف بسیار می آید



ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست
دور بر گردان که مرگم از تهی جامگیست

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم
این عنایت در میان دوستان یکبارگیست

زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع از آنکه
عشق من زایل نخواهد شد که از دیوانگیست

قصه‌های درد خواهم هر شبی از بخت خویش
این همه بیداری من از دراز افسانگیست

بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن
هر غزل از خامه من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشید پست ار بسوزد باک نیست
لذت آتش که [illegible] پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را در دیست
نام رسوایی بکوی عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی
در صف عشاق خود را کشتن کار مردانگیست

خسروا سلطان عشق ار میکشد یاری بخواه
زانکه معزولیست عقل و صبر بی‌پروانگیست

تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد
بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب همی بیند رخ آرام و گر باد
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون غیبت دلم را ز غمت ره دهی
دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیک ببینا دو نه بیند
آنکس که مرا از تو بناگاه جدا کرد

دی روز چو من نکرد وصال تو نگفتم / امروز ز سوز فراق تو سزا کرد
با جان و دل خسرو بیچاره مسکین / هجران که نماند چه گویم که جفا کرد

جان فدای دلبرانی که نکورو باشند / رفت جان چیست جفاشان چو جفاجو باشند
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید / گر ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهوی مسکین که بتنگ جان ندهد / شهسواران چو به دنبال آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند / گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند
صفت غمزه جادو همی کردن نارند / شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

وقتی دل ما از آن ما بود / و اندر دل ما رسم وفا بود
یکباره خیال شد آن دل از ما / گویی که تو پیش ما جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند / آن دل که ز من هزار جا بود
دی دید مرادر بستم لیک / نادیده که گرد آن بلا بود
خسرو که درد کم است گویی / افسانه دیت بود و نابود

عشق تو سر کرد ز سر پر زود / وز دل این آرزو بدر نرود
گر برآید ز دور بت صد سال / هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم برسید / گر بپائی تو پیشتر نرود
بوسه ده کز تشنگی شراب / هرگز از شربت دگر نرود
آنکه او را لب تو بدخو کرد / آرزوی وی از شکر نرود
جگرم در ولت نمی گنجم / زانکه در سنگ موی بی ... نرود
گر سر از عشق میرود گو رو / لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بشوق بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود

آنرا که سر و کار با چو تو نگار افتد / هر پیش تو در باز و گر کار بکار افتد
افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق / زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
شکست ز دل گو را بار دیگر افتد خوش / بس طرفه بود سنگی کان بر سر یار افتد
چون خاک شود از غم گر زلف تو وا ماند / گل خشک شود جا گر باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی / صد موج زند دریا تا در کنار افتد
از ناوک غمزه کافت فغان بکنم هرگز / هر که گذرد مردم بر سر خار افتد

القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند کس براه غم تو ذکر سلامت نکند
آنچه بر بی‌گنهان می‌کشد آن روی چو ماه با گنه‌کاران خورشید قیامت نکند
که کند فرق ز رخساره تو با خورشید خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
خون ما ریزد و بیرون برود از خنده لبت کس به تنگ شکرش نیز غرامت نکند
با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر حال خود را ولی از بیم ملامت نکند

از شیفتگان چون من بسیار برون ناید ور سیمبران چون تو طناز برون ناید
یکبار ترا دیدم جان شد و باز آمد از دیده مشو یکسو تا باز برون ناید
تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران خواهم که سخن گویم آواز برون ناید
گفتی که شدم رسوا حیلست یکی توبه از بند دهانم راز آن راز برون ناید
دیوانه خو با زلف نگیرد کس تا در قدم اول جانباز برون ناید
خط تو معاذ الله حقا که عجب دارم گر جان من مسکین آغاز برون ناید
از بس که فراوان شد [illegible] غمش خسرو ترسم از دو زین بس ناساز برون ناید

بار تو کی

چو جان دهم نعشم در رهش کنیدم خاک حقیقتست که جایم بر آستان منهید
زهی حلاوت تیغ از کف نکو رویان اگر به دیت رقیبان بدگمان منهید
چو دل حریف تو شد زینهار ساقی نمک شراب مرا ساغر گران منهید
بجور زرگ جوانان طرب خسرو نیست همین بود که ز خونریز بسمل امان منهید

باز بوی گل مرا دیوانه کرد باز از عقلم صبا بیگانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق بین که بلبل باز مستانه کرد
گل چو شمع خوبرویی برفروخت بلبل بیچاره را پروانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت بس که عشقت آتش دیوانه کرد
جان برد از خانهٔ من عافیت این کهن رنجی که در دل خانه کرد
قصه شیرین عجب افسانه‌ایست کوه‌کن خواب اندرین افسانه کرد
خورد خسرو نیست خرم چون جام چون خدا آن مرغ را بی‌دانه کرد
تا دمم بهر تقاضای شراب جرعه‌ای [illegible]

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد خنده باغ مرا گریه هجران آورد

باز گلهای تو از درد کهن یادم داد
غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب همه خلق
چشم من روز غم از موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینه من کرد گذر
در چمن بوی کباب از دل مستان آورد

بوی آن کم شد خویش نمی یابم هیچ
زانچه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بچه کار آید بی سرو خودم گر چه بهار
سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران همچو صبا
جای خاشاک بخاکوی تو همه جان آورد

باد یا رب بر قیب تو بر افشان همه وقت
که ترا بر سر دامهای بر افشان آورد

با جفای تو زنی از بر دل خسرو صبر
نتوان خوردن و بر روی نتوان آورد

باز یاد آن شبم دیوانه کرد
کان پسر با من بخواب افسانه کرد

شد خراب این دل و سلطان حسن
از کجی منزل درین ویرانه کرد

شمع مهمان هشت این پروانه را
مرغ بر بالش هم از پروانه کرد

[illegible] ش موی را جز زلف را
بهر آزار دل من شانه کرد

من نه دیوانه ام گر چون باشد پری
سنگل تو باری مرا دیوانه کرد

آشنا شد باد لم عشقت چو جان
گرچه از جان خودم بیگانه کرد

[illegible] اید و دوپسم کرد
[illegible] دو از گریه آتش در قلم کرد

[illegible]
دلی بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد

[illegible] شبم
همانجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

[illegible] بجان وهنی اندوه بر دم
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

[illegible] ن که هست و غلطان میرود گاهی فغان
مده رخصت که می ترسم خرابی در جهان افتد

همه کس در دریغ من که چون می میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چه سان افتد

بگویش گر چه من غم بمیرد اما بدین شادم
که دهنی نالدام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس در دو پیت چشم دو بیت لیکن در از اول
گر یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

پرس از بیم جان خسرو اگر از عشق می نالد
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

جدا از ماهم و چشم از فسرده دیدار خواب آید
گهی بر خاستم کاندر سرم آن آفتاب آید

لب از بیداری بسیار و بیم لیکن خوش
که هم اول نظاره راحتم افزود و تاب آید

[illegible] فسرده دیدم پرسش که پیمانه کردم
لبش خاموش بود گوئی که ریخ در جواب آید

منش پاسخ کرد از نازکی
ز شادی گریه کو بیند [illegible]
روان شد مردم دیده که بوستان [illegible]
بگرد سبت این که پست آن [illegible]

بانی یار چه کمی جانب ما نگذارد   هم توان زیستن [illegible]
این که سر بار که دارد قدم [illegible] کشد   هم بیک بار جان تیغ جفا نگذارد
هیچ [illegible] جلوش صبا و از چه درین [illegible]   هیچ روز نمی قدمی بر سر ما نگذارد
خود برد [illegible] دل [illegible]   آنچه اندر دل ما هست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محراب است   کرد در چشم تو جز خواب قضا نگذارد
غمزه را گوی گرت کشتن جمعی هوس است   که کسی بهتر از ان حق بلا نگذارد

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود   پادشا باشم گرت خاک درت افسر بود
رد [illegible] کار زلف تو باد ابر [illegible]   تا دل [illegible] جوی [illegible] مردم پریشان تر بود
من خورم خونابه هجر و با تو [illegible]   ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود

من بگرمای قیامت خون خورم بر یاد دوست   جوی شیر آنرا نما کو تشنهٔ کوثر بود
عشق پروانه باید تا بسوزد پیش شمع   [illegible] دمکش بسیار [illegible] هر کجا [illegible] بود
خوبروی آن که باشد آب و آتش در جفا   با همه جود عشقبازان خاک و خاکستر بود
یار آنجا و من بیچاره اینجا بی قرار   وه چه خوش باشد که بر بازد [illegible] خسرو

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد   شب چه دانی که [illegible] تو جان میکند
قامتت راست چو تیر است عجب [illegible]   گر ز من [illegible] دل و جان میگذرد
ناوک چشم توام می کشد و غمزه هم   گر جدا در دل و جان دگران میگذرد
آب خوش می نخورد خلق ز سیل چشمم   بس که دل سوختگان آب روان میگذرد
نامش از من [illegible] ای دل غم جان [illegible]   جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی ز خاک   اندر آن راه که آن سرو روان میگذرد
سوز جانهاست مبادا که رسد [illegible]   تا اگر دل [illegible] بزبان میگذرد

تا ترا چشم جان نگار بود   هر کرا دل [illegible] فگار بود
گشت خال لب تو [illegible]   مگس شهد زهر دار بود

هر کسی کز لب تو می نوشد / تا ز یار همه دران خمار بود
تا زمانی که سوی او بیند چشم / این دوای کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهان می خورد / پیش تا مسجدش چکار بود
یا رب آنی که با جوانان گشت / در نمازش کجا قرار بود
هست اگر دور خلیت کوی تو باش / عاشقانرا از توبه عار بود
عمر ما سوخت در چه شرح دمیم / در نمازی که استوار بود
پای تو زین پس و سر و خسرو / عمر باید که پایدار بود

زرکی و خوبروی کسی که چنین بود / شهر و عجب اگر دل او آهنین بود
مایم و خوابهای پریشان تمام شب / خوش بخت آنکه با چو تویی همنشین بود
ای هست نا ز جرعه خود در ا بروی خاک / مفکن که پای لغزش کافر دین بود
تیغم نه بر قفا بگلو ران که گاه زرک / دیدیم بسوی تو نه بسوی مهین بود
گر بنده گشتنی است مشو روز آنکه رقیب / چون خواب صبح دیگران نازنین بود
پرایه گلو بود از دست دوست تیغ / دامان خون که چکد علم آستین بود
ساقی بریج از من و رسوایم از آنکه / دیوانه را شراب دمی این چنین بود

زنارم

زنارم ای رفیق خود لیکن دم سحر گیر / کو بت سمان محبت نهایت همین بود
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو / چون بانگ موذنان که پاسبین بود
یا رب چگونه خواب کند آنکه خسرو را / هر شب هزار بار برین اندر کمین بود

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید / از کار بران لبها آزار چه خوب آید
جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان / پیش نظرش سر تن بردار چه خوب آید
میسوزم و می گردم گرد سر شمع خود / رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید
هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم / این کار که من کردم از یار چه خوب آید
آن روز که جان دهم در حسرت رخسارش / بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید
روزی که پس از عمری شب روز کند با من / شب تا به سحر بنشین گفتار چه خوب آید
من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن / یا رب که هم از دستش این کار چه خوب آید
چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد / از رشته تسبیحش زنار چه خوب آید
چون دو دست گند بر جان دعوی خدایی / در بند کی از خسرو اقرار چه خوب آید

زرکی که جست و جوی دل من جز او نبود / او را دلی نبود که در جست و جوی [illegible]

دامن نکشید از من مسکین بیان گل
شمشیر بهر زد من پیدا [illegible]
بنوبت در ره انجمنهای نوبت
در حیرتم که یار ببازو بود این کرم
خسرو بساز بابت تنهایی فراق

گویی کشش از بهاره فا هیچ بو نبود
شمشیر تنگ بود بریدن نکو نبود
در زند دل مرا سر هر گفت و گو نبود
با خود بجای او دگری بود او نبود
گر گوییت کرشمه کجا رفت گو نبود

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید
غلام نرگس نامهربان یار خودم
کسی که درد دل شب خواب بیند گر دست
بلا گر من اگر از دست او بستانی [illegible]
دلم بنشاند ساقی و رودی در محراب
چه کم شود ز تو ای بیوفا سنگین دل
ز من مپرس ولا گر تو توبه می شکنی
جو مایه هست زکاتی بده که ایزد
بزغ کی نرسد چون بساعت خسرو

چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
که کشته بیند و نخشایش نفرماید
بآب دیدهٔ بیچارگان ببخشاید
تو جمع باش که عمر اردو عا بفزاید
بیارزی که زنند در ره هیچ نگشاید
بیک نظاره که درماندهٔ بیاساید
که مست عالمی و دیوانه را همین شاید
گر مال و حسن جوانی کس نمی پاید
بکش بکن که بخون دست نو بالاید

جانا که

جان دادم و در رو نو خریدم
لیکن ز جفای تو تظلم

این ما تو بر که خسروان برد
خواهم بر شاه کامران برد

یک دل ابیر کوی تو آباد نیابند
از [illegible] که گرفتار [illegible] دلها
روزی که روی بهشت خرامان بجوی یا یار
می کش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه
[illegible] غیرت که کمی از نا دیر بسیم
جان می کنی و از بهر وفادم [illegible] دل
تا خورده و تراشی ز نشتر [illegible]
با بخت چه کارم ز بی وصل که
خسرو ز برای دل گم گشته جنالی

یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
اتفاق بکرد [illegible] ولی شاد نیابند
در شهر یکی صومعه آباد نیابند
در گشتن خوبان ز کسی داد نیابند
از خاک طلب کین خبر از باد نیابند
کین خرده ز خوبان پریزاد نیابند
سنگی بسر تربت فرهاد نیابند
[illegible] کنج [illegible] بغداد نیابند
[illegible] رفته [illegible] بفریاد نیابند

یارب آن [illegible] آب حیوان بخشند
غیره جانهای شیرین [illegible]

بالکه جان [illegible] آن بخشند
و من تن شیرین [illegible] شیرین جان بخشند

هر کجا خوبی بخت از دولت ملاحت یار
عیش تلخم با خیال لعل جان افزاییست
شعله مجمره زکوی کشتگانت جای نور
همچو چشم نامسلمان تو بی رحمت مبند
از گناه نیکوان یا رب بسوز آسمان بخت
عاقبت بر روی آب آورد راز پنهان
خضر را مکری که جز خاشاک بدنامی برست

چاشنی گیر این نعمت بر بکیمان نبخشند
شربت زمزم اگر خود روی آب حیوان نبخشند
بس که زیر خاک باد امانی سوزان نبخشند
کافران چین که خونهای مسلمان نبخشند
گرچه آن مردم کشان خونها فراوان نبخشند
گرچه گریه در شب تاریک پنهان نبخشند
دیده های عاشقان هر جا که باران نبخشند

هوس زین حیات که بر باد میرود
بردم زمن کجی که دیو می کنم
[illegible] دل [illegible] عمارت کجا شود
زاهد به بند دادن و بجا [illegible]
خمار
گاه صدقیت توبه می کنم
ای من غلام همت آن ترک بنده
هنگام مکن نخنده و بازی بستان گل

کاین خانه بر روشش داد میرود
آسمان فرشته بفریاد میرود
سیل عشقش چنین که به بنیاد میرود
خاطر [illegible] لعبت [illegible] شاد میرود
چون ساقی آن همه از یاد میرود
کز بند کی نفس به آزاد میرود
[illegible] پنج روزه عمر که بر باد میرود

آهسته زنبر اولی من زخمهای کاوی
زخمها بانی خنجر [illegible] گفت ترا

ترک روی شاهدان پری زاد میرود
نی خود سخن تیشه فرهاد میرود

ای همنفسان که پیش یار رید
ما را بکشید چون [illegible]
گر می کشدم خدای او هم
بر دوست برید عقل و هم
ای محنت و غم نیک شمایم
ای طایفه که درد تان نیست
گر در دل تان غمی نگنجد

این شکر چرا نمی گذارید
هر چند که شما از آن دیارید
زنهار بروی او میارید
کالا همه خصم را سپارید
گر دوست مرا بیاد آرید
هیهات که در کدام کارید
بر سینه خسروش کارید

آن نخل تر که آب ز چشم جگر خورد
من بچو داغ چنین [illegible] ای حریف
من گفتم که بر در تو نی سپر شوم
جان شد خراب هم [illegible]

تو بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد
حاشا که خون من بجان [illegible]
دیوانه باش [illegible] ده [illegible]

بهرمی داد فراوان بود حریف / خرد آن بود که من سیاست بسر خورد
خوش طوطی است خسرو مسکین به هیچ / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

آن مست ناز جان جهانی که می‌برد / وان گل که مست سرو روان که می‌برد
بنگر که تا دل که کشانش همی برد / تا بر خاطر که گران که می‌برد
وی جان همی سپردم و او ... / خسرو ز باز ماند بار که می‌برد
نزدان سوی منگرید که این ... / ز افسون که کشید که آن جان که می‌برد
جانا دلم ببین که ز جا و ز فغان / این بین که درد کاب غمان که می‌برد
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسی / جان زینهار باز کان که می‌برد
گفتی که من جفا نکنم گر نمی‌کنی / سر رد ز پیش شاه فغان که می‌برد

امشب نه ما بنزد ما بود / ماهش بو بال مبتلا بود
در باغ وصال می‌گذشتم / گل در جیب و سرو در ... بود
... کسی نبود دگر بود / ون ... دیده آشنا بود
... و دل و صبر بازنامد / این مرد و سه چند که کجا بود

خسرو زبان گرسنه شب تا / معشوق خود مراد ... باید

باز با خونش کهی هم سخنش خواهم دید / یا نگاهی ببوی خویشتنش خواهم دید
زان من بود که هی ده که برآیگیر بود / هم بدین چشم دگر باره منش خواهم دید
آشکارا م در ... م که نخواهم گشتن / من نهانی برخ جو ... منش خواهم دید
گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم / سوختم چند چنین چشم کفنش خواهم دید
او اگر آید ... جو ... قرار / من همین شسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان ریش ... ببینید مرا طاقت نیست / من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
یارب این خسرو ازین جور بگنجی ها رست / چند ... شد کالبد و زغنش خواهم دید

با تو در سینه جان نمی‌گنجد / تو در آن ... از آن نمی‌گنجد
تنگی داد این دلم که درو / جز تو کس ای جوان نمی‌گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل / که نفس هم در آن نمی‌گنجد
می‌بگنجی تو در میان جان / لیک جان در میان نمی‌گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در من ناتوان نمی‌گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد … چشمم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت … کین دو در یک مکان نمی گنجد
تا که خسرو زبان گشاد از تو … سخنش در جهان نمی گنجد

ام کرد چشمم در نهان

چشم او چون تیر مژگان درکشد … ماه بر گردون سپر در سر کشد
درد دل تیرش نه از خوبی شود … وز درون سینه جان را برکشد
چون رسن بازی کند زلفین او … گردن خورشید در چنبر کشد
راست گویی در دو چشمم مست … چون قبای آبگون در بر کشد
دل کنم بر آتش دو دیش کباب … چون لب میگون او ساغر کشد
مست گردد نرگس غلطان او … وز مژه بر جان ما خنجر کشد
خسرو از ابروی او سازد کمان … تیغ پیش خسرو کشور کشد

چو نرگس مست من آلوده شراب برآید … ز سوز او نمکی چند دل کباب برآید
لبش کرم بکند در سوال بوسه بر تسم … و یک غمزه مبادا که در جواب برآید
بیا که تا بخاک از نسبت نیاید … بجز عذر نکند آن زهد و دو تراب برآید

بگرد دین خود خار بستی از مژه کردم … که نی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
کسی که روی بدیوار بهر راز تو آدم … عمارتیست که اندر دل خراب درآید
سر از دریچه برون کن که من بسوختم آخر … رها مکن که دران روزن آفتاب درآید
ز گریه در غمت روییت بخشم خسرو بی دل … نماند آب کنون بود که خون ناب درآید

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید … ز خلق نعره طرفی آه جانگداز برآید
زنند بادها جگرها مرد درو نه بلرزد … کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید
وز انتهای قدش در جگر نشسته افغان … که گر هزار ره بیش بشکنند باز برآید
بیاد آن قد و قامت ز رشک لعل و دو چشم … بهر زمین که ببارد درخت ناز درآید
عجب مدار ز باغبان عشق دو چشم محبت … بو سر سرو از گل محمود اگر ایاز درآید
چو بخت دست کرم ز افسوس عمر بی شکند … فسوس عمر تم از نفسهای گاز برآید
نماز نیست مرا جز بسوی بت سجده ما … که کار خسرو بکره ازین نماز برآید

ما را غم آن شوخ اگر به نسازد … این غمزه باحال پراکنده نسازد
شیرین ز هم شانا در صنع خداست … ور نه لب مردم ز شکرخنده نسازد

بگرد دین

اکنون که در اکنشت بگوئید که باری
عیبش همه اینست که پابند نسازد
سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
خود در اینستم که نمکین غیر منش نسازد
جانا ز غمت مردم و از جور برستم
گر بارد گر لعل تو ام زنده نسازد
آخر ز دل خسرو بیچاره برون رو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

باشد که بار دگر آن پسر این سو آید
هست خوش چشم ملامت گر بد گو آید
آنکه بد گفت مرا از دی چو ماهش بینید
وین همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست نمی بست غم است
که بگفتن که پیش در ته پهلو آید
گر چه من کشته شوم زانجا که گوید بکنید
وه که آن عشوه گر بهانش چه نکو آید
نیست از آن شوخ مرا از دل بیرون حجت
مردم این همه خونابه که برو آید
هر چه آمد ز دلم چشم و دو چشم یارب
چشم آن نرگس خونخواره جادو آید
خسرو از غم ده عشق نهان نتوان داشت
هر کجا عود بر آتشش بنهی بو آید

بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید
مرا که یاد آمدنت به که صد بهار آید
اگر دو اشک بچشم دو اند بگرد تو رسد
گل پیاده که او بر صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده می‌رود بیرون
واگرنه از مژه بالش نوک خار آید
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادوی تو
که موی سر زنی جادوی بکار آید
غم تو بار گرانیست لیک چون بنشست
دلم گران نشود گر هزار بار آید
نوبی مرا دو دل و کی بود دگر آمدنش
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

در روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
چه سود از روزه کر کی چنانی میباید
دهانش را که بوی مشک می آید که روزه
از آن خطبیت کو پیراهن انبنک میکارد
روزه شب هم فرض شد بر عاشقان که امی روزه
که هر که آن روی چو ماه دید بی روزه عید دارد
نگار از روزه چندم قضا شد در هجرت
هم جوش آن روی تو جانم قضائی روزه میدارد
وا صوم وصال است و کافر میکند خلقی
که ابرویت نمازی و روزه و محراب هم دارد
بلای کشتنم از روزه کمند زلف زاهد شکن
که تا خورشید را چون نماند از بالا فرو دارد
بر روزه مومن جلوه کند رغبت شیر بنی
بگو که زان بسد خسرو که تا انجی نمی نهد دارد

دل که با خوبان چو آشنایی میکند
شیشه با خاره زور آزمایی میکند
شد دودر کویش که خون خویش می سازد روان
در حساب خویش چشمش پارسایی میکند

پختگان دانند کار از خامی پروانه کو   چون شمع از سوزش خود روشنایی میکند
زاهدی کو رو بمسجد کرد و خوبان را ندید   هست نا بالغ ضرورت پارسایی میکند
مست آن ذوقم که شب در کوی خوبی دیدم گفت   کیست این کفتنه مسکینی گدایی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان   حسن چون با نیکوان هم بیوفایی می کند
شعلهٔ مشرق که صبح افروخت مبدایی کرد جهت   بر دل هم صحبتان داغ جدایی می کند
من کنار از وی توام کاریست چون هم چشم نمو   سوی خورشیدی که سر سوی خود نمایی
گر نه خسرو از حیات خویشتن بر آمده   ار چه با چون تو بلایی آشنایی نه کند

یک خنده بزن زان لب لعل شکر آلود   بر عاشق رسوا که رخ از خون جگر آلود
یک شب ز برای دل من محرم من باش   بشنو ز دلم چند حدیثی جگر آلود
ماناکه بپرسی تو ز چشمم که چه کردی   در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود
جانا که گرفتار لبت گشته چه دانی   پروانه بجو از مگسان شکر آلود
عاشق که بمیرد ز رخ زرد چه خیزد   عشقیست سر و عشق که مسی با زر آلود
نزل غم تو باد حرامم بفراقت   گر چشم دلم هیچ گه از خواب خور آلود
آسوده ز خاک درت اینک سر خسرو   نه زان صندل راحت که برین سر آلود

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد   دانا ز نام عقل به بیت جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم   آری شراب گوهر مردم درون دهد
منت قناعت عیش کجا کرد آدمی   دور فلک چو باده بکاس نگون دهد
گفتی برون بده غم خود چون نهان کنم   چون تنگ رخ گواهی حال درون دهد
تعلیم هوز میکنمت بر خود ای عجب   شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد
خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر در   خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

زلفت صنما نافه چندین بنشیند   وان چشم تو با ابروی پر چین بنشیند
پروین چو ز رخسار تو با صبح نخندد   تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر خنگ مراد دست تو بر خاک نشست   این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در تیره نخواهد دل پر حالت خود با   با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در مشورت ریختن خون کسی با   خط تو بآن طرهٔ مشکین چه نشیند
چون وصل تو ماراند چه دست بیالین   چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند
تو شاد بزی گر بر خسرو ننشینی   از هجو تو نی بر من مسکین چه نشیند

ام کرد

دلم ز دست برفتست و پیش یار نیاید — نوازشی هم از آن یار دلنواز نیاید
تمام عرصهٔ عالم سیاه فتنه بگیرد — اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید
وزید بردهٔ شوق و بر بجست ز صحرا — ز پرده که چنین شد حجاب راز نیاید
تبانیاز بکشتی هزار صاحبدل را — کسی به پیش تو یارب که گاه ناز نیاید
چو خاک پای تو گشتم بگو که در ته پایت — بخاک رفتن آن گیسوی دراز نیاید
اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی — عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید
جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو — خنک بود سخنی کز سر نیاز نیاید

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد — کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه زاید یک بیک بنیاد غم — صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
مه غلام اوست اگر در پیش یوسف سجده کرد — این چه ماهی زاد اگر یوسف بکنعان زاده شد
[illegible] آه گرم و سینه سوزان بسی — گر تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد
دیده‌ام [illegible] برون افتاد از گریه ز بخت — راست چون طفلی که خون آلود کز زن [illegible]
دل ز خوناب جگر هر لحظه می‌گوید غمی — چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آید — نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آید
نمکدان زد نمکش یار مسلمانیست این آخر — اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آمد
چه شد امروز کآب چشم من بخواب می‌آید — دگرگون می‌شود این دل مگر کان لشکری آید
ز خوبان داغها دارم برین حال ای مسکینی — که با این دشمنان دوست و دل [illegible] آید
غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه — حدیث عقل را مشنو که کار سرسری آید

اگر سرو من در چمن جا بگیرد — عجب باشد از سرو بالا بگیرد
بزلفش غلام از پی خون دلها — نه موئی ازو یکدگر را بگیرد
چو شانه کند زلف عنبر فشان را — جهان بوی عود و عطر را بگیرد
کسی کو گرفتار آن روی شد را — دل از جمله روهای زیبا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آیدم آن — شبی با من و جام صهبا بگیرد
جهانا ملم این چشم بر خونهاش — که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد
بدنبال آن سرو هر روز خسرو — چو باد صبا راه صحرا بگیرد

زما را دل بدست عاشقی بیچاره شد — باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

آن دلی صد پاره کش پیوندها کردم ز صبر — آن همه پیوندهاش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سرتاپا دلی بر آتشم — ور برای سوز خشم پیرهن تا جیب آتش پاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین هیچ — تا گرفتار یکی مردم کشی خونخواره شد

دی رهی دید آن پری را او سر دیوانه گشت — وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من بند بر سینه و دست — سختی دل بین که بست سنگ و در نظاره شد

تا بکوه و دشت گفتم همچو فرهاد از غمت — چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

هر جنبش که در زلف ز باد صبحگاه افتد — مبادا لحظه کیشان گذر نزدیک ماه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس مستانه او دو دست — و لیکن عشقبازان را حسک در راه افتد

تو میر و مست و غلطان که منزل تو به بالین گل — چه غم دارد از آن تنها که در سرما افتد

ز حشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد — مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو چوگان میزنی و کافران چون گوی در میدانت — مبادا کان عنان در دست عشقی دو تاه افتد

سرم خاک ره سرد ... چون شنید بالاش — کلاه افتد ز سر بر خاک و سر بر خاک ... افتد

بس ارادت که در بابت سر اندازی کند خسرو — ولیکن کی گدا را راه پیش پادشاه افتد

بدنامی است عشق بتان و در به زنهار — آن عاشقی که بود در زمانه نیکنام شد

دی آن کلاه زهد که صوفی ز فرق داشت — بر دست ساقی چو تو امروز جام شد

خسرو که زیست با همه خوبان به دوستی — اینک به نیم جا که عشق تو رام شد

بر رخی همچو مهش طره چون شب نگرید — ور نگیبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چون ببینید زخش ... ابر نخدان ... بسند — در ته ماه مقنع چه نخشب نگرید

چشم بسته مگشایید مگر بر رویش — آخر زمان کش به نو در ته غبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاق حسن است — عالمی دست برآورده به یارب نگرید

چشمش از سر غمزه ساخته مشکین طلسمی — میده فتوی خون همه مذهب نگرید

زلف بر هم زده در خانه دل آمد خوش — نشد از دل اثر ماه به عقرب نگرید

گاه انگشت ز شب زعنبار نقش — همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

تا سکالی نهد از موی به پای مرکب — سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید

او پت نور و ز من چون قندش چند — راست باده و زبر بر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت دو گل نو دمیده‌اش — به یک اندام دو بیک تو خوش و یک لب نگرید

بنده خسرو ز در وصف جمالش پرداز — نو بجو دفتر دیوان مرتب نگرید

باز شب افتاد و ما را دل بجا نشد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بدان سان کار فرمان شد

ما و بت را سجده زین پس آن هم ار افتد قبول
کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود

با بلال در کیم کن و بین یکد بهر دیت
آنکه تشبیه بمرادی در نه باشد که بود

توبه آلوده خسرو کرد بشکندی باز
منت ایزد را که هم زان گونه رسوا شد که بود

بر بام آسمان وشش گر ماه ما بر آید
خورشید کیست باری تا بر سما بر آید

چون رخ رخش از دی باران ناز بارد
سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو میرم
گر گور شوز نختان خار عنا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفتا
جانی که ماند بی ما بگذار تا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی بوئی
بوی اث عنبر بیزش هر دم صبا بر آید

هر شب صبا بر آید تا در زجان سنگین
چون نالشی که شبها از اشجار بر آید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد
دودی که هر شب از من سوی هوا بر آید

شب بهر صبح روزیت گویم دعا ولیکن
حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید

از غمزه جفایت خونریز تا بگویت
هر جا که خونم افتد نقش گیا بر آید

باز گل می آید و در دل بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بی سامان ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن
باز ننگر تا ره چند آشنا خواهد فتاد

۸۱

اینک اینک میرود آن سرو دلها سوی باغ
آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین بس همی
خاک خواهم گشت و در راه صبا خواهد فتاد

تا ز مستی هر که خواهد او فتاد آن مست هم
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

نیست بخت آنکه پایم هم خورد آن جام را
نیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان بتت باید در کنار
خسروا کو سر زد در دیت که خواهد فتاد

بر رخت چون زلف بر هم بگذرد
آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند قبل خیالت را طلب
بر زخم گریه دمادم بگذرد

وصلت آخر یک شبم روزی شود
روز بی آخر این شب غم بگذرد

هر دم از تلخی آن شیرین لبم
شربت عیش من از سم بگذرد

بگذرانی در سیه بر درد من
درد من تر هم ز مرهم بگذرد

بنده خسرو از حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید | ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب ناز او سوار و در عقبش | هزار شیفته و بیقرار می آید
رسید ناوک غمزه ای نظاره کنی زنهار | ببند دیده کرت جان بکار می آید
ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن | ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چو گرد ما که برآورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پر غبار می آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم | یکی اگر برود صد هزار می آید
مکن به سرو سهی نسبت درخت قدش | ز سرو کی گل سوری ببار می آید
کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو | که هر ناله ز بلبل بهار می آید

بلند بخت آنکه زلف اندر بن گوشت علم گرد | مژه ها عارض خون ریز را خط خم گرد
خوش را خط تو خواند جای آتش | که گل از خنده برگ افکند و غنچه شکم گرد
پس از نماز تو می خیزم من کج مکن ابرو | گره مفکن به پیشانی که در غمزه کم گرد
دلم سوی تو ماند جدا چون تو ی غم | بگو منجو ... از بیم فنا راه عدم گرد
خیالت بهتری هم اندر دیده گریان | اگر چه روی در آیینه نماید چو جم گرد

گفتم چگونه می کشی و زنده می کنی | از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است | کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد
دو دار از درت بکنج فراق تو بنده پیر | بنهاد و بستان تو در دهر نهاد
تا دیدنت بس است ترا دیده را که او | در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهیم زانکه | تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد
آمد بروی آب همه باز مار چشم | ما را کجاست دیده خسرو که در نداد

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد | فتنه را عهد بکار من شیدایی داد
غم و درد تو بتنها خورم اندر دل شب | کین خورش بهتری و در تنهایی داد
ای که گویم شکیبا شو و در خانه نشین | دل باید که توان داد شکیبایی داد
سنگ هر طفل بدیدم گل تنها دست که عشق | بر رخم برزد و بس مژده رسوایی داد
بوی خون ز دل صبا کامد از دوش فتنه خوش | کرد نشان دل آواره سرجایی داد
شد دیوانگی زلف بتان بر چه خطا | خسرو دلشده را بهره ز دانایی داد

بیار باده روشن که صبح روی نمود | که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب درد دلم و توبه هم که پست صبح / که دل بشوییم ازین توبهٔ شراب آلود
گرفت شعلهٔ شوقم بریزد جلاء می / که دل تمام بسوزد که رسش نه دید زدود
علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا / که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود
به بند باز نیایم که زد رخنهٔ عشق / عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
کمان مهر که یکی چون فراق دوست بود / اگر هزار جفا آید از سپهر کبود
از آن سیاه شود سر فراز شام جهان / که آتش دل خسرو رود بگرد دود

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد / هر دلم از فرقهٔ غمزه زنی پیش آمد
دی نظاره او رفت رسی بر سر راه / یک نظر دید چو بانا آمد بی خویش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند / هر چه آمد زبرای دل درویش آمد
گفتم آنجا مردای دل که گرفتار شوی / عاقبت رفت و همان گفتهٔ من خویش آمد
برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن / چکنم ناز تو جانا قدری بیش آمد
چشم من می‌برد امروز گر انجام داد / مگر آن کافر ناوک زن بد کیش آمد
خسرو عشق همی باز [illegible] می بین / عقل بگذارد که او عاقبت اندیش آمد

براه عشق سلامت چه گونه در گنجد / زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه گشاید رقیب تیرانداز / ز دوستی بود ار در میان سپر گنجد
چو باد در آرزوی آستانش خاک شدیم / غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من نخواهم زیست / نمک همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیده که تو با خویش کرد نیش بدخو / نه مردمی بود از مردمی دگر گنجد
بچشم هست تو چندین که ناز و رعنایی است / چه خوش بود که گر از شرم آن قدر گنجد
مپوش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ هجر / رخت به چشم چندانکه در نظر گنجد

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید / بهار امی و انگشت و ان صبح برون آید
فسون خواب مشکین ز سحر گویی / حدیث او که شبها از فغان من برون آید
فغان از من [illegible] برون آید چو گویم نام او ترسم / که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
جانم سوخت بر آتش که چون در گل فرو برم / هنوز آن دود و درد از استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس از نجا [illegible] / هرا بس گر نه سر کوی فلان من برون آید
اگر گوید که در دل کیست گر می کشند ز بستان / خیالش آشکارا از زبان من برون آید
بمژدن تا ز دلم جان او یا زنده یک خود هم خوان / که زو دیگست از دوری که جان من برون آید

هوای عشق

دا کو بندم با تو رو دو عشقش زبی دولت
که سلطانی عالم مغان من بودن آید
زبهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
ز اول صفحه غم داستان من بودن آید

برسم بماند دیده کس از آن سواد نماند
خبری ندارم از خود خبری بیار نماند
جگرم اگر چو نرگس نکنم سپید دیده
که ز شاخ آرزویم بر انتظار نماند
به نهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم
تو ز بخت شور من بین که گلی ببار نماند
منم و نوای ها در شب هجر و رقص گریه
جگرم بسرد و شادی ز دل فگار نماند
بنگریست قلب باره صف کار خون غمزه
چشم خرد برون شد که هیچ کار نماند
دل خلق پاره پاره نگری ز ناله من
گر بجز جراحت دل فغان از نماند
بچه بندم این دو دیده که دو رخ خفتنش شد
ز ره تو با صبا هم قدری غبار نماند
بجفا مکن دلم را اگر که رمیدی اینجا
بکمند بو ز زلفت که با اختیار نماند
بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طعنه
که تنها بپای نازک خلد ز خار نماند
نه کهنه است خسرو دل به فتنه باز خواندن
چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نماند

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید
گل در آن دیده مرا آنکه نه بر جای تو آید

اسپال خورد [illegible] جام بجای نفس دادم
گزندی بهر دم غم صد بار افزون بود
گویم بگو [illegible] چون جگر [illegible]
گو بدیهیان سرو و بیم گفت دگر شود
گریم فتاده در ره [illegible] خاک کوچه
از دیدن [illegible] که قدم من [illegible] شود
خون خورد [illegible] آب روی [illegible] چو آب جوی
هر روز آب [illegible] ز آب [illegible] شود
از دیده [illegible] لب او [illegible]
از دو [illegible] شود

[illegible]

صبحگه یا رب [illegible] کشید
[illegible] شبی از دست تو جام طرب خواهم کشید
[illegible]
ساغری بر آب حیوان تا لب خواهم کشید
گفتی ای شب زلف بر دوش نهم تا [illegible]
ده که ساغر بی [illegible] خواهم کشید
گر کشم [illegible] کوی تو [illegible] ترک ادب
عاشق و مستم ز من یاد ادب خواهم کشید
سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند
دود از جانم برآمد [illegible] خواهم کشید
عاشقی درد و هر دست دگی سود این دردم
با [illegible] خسرو [illegible] خواهم کشید

همه شب درد دلم آن کاو خون خواری کرد
حریت از چه بسر [illegible] پهلو خاری کرد
چو صد جا نگرید و غنچه دل بادی همچون گل
کز آن سرو روان هر دلی صد باری کرد

ز رخ [illegible] که خوانی [illegible]
که دیوانه دلم کرد و بلا صد باره می گردد

[illegible] به تیر انکنده [illegible]
که به مسکین کاکل [illegible] دیوانگی کرد

تو باری چه دوای دل [illegible]
که به مسکین صید هم [illegible] مردارگی کرد

نپندارم دگر چون روی تو گل [illegible]
[illegible] روز و شب در [illegible]

[illegible]
که [illegible] حسن و لبهای خلقی [illegible] کرد

[illegible] عشق با عهد و رای [illegible]
که چون [illegible] باقی نگاه [illegible] کرد

چو عمر کس را اگر [illegible] شود خسرو
[illegible] چند [illegible] جور او [illegible] کرد

همچو [illegible] نمکت شور در جگر باشد
[illegible] که باری [illegible] نو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده [illegible] کفنش
در آفتاب قیامت [illegible] باشد

دل از بیم تو صد جا دریده چون غنچه
حجاب غنچه زیادی که برده در باشد

همه شب بیم دو دار دیده خون چون [illegible]
کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم لیکن
کجا به پشت بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
به زیر خاک که خفتم [illegible] بر سر باشد

میان تنگ ز انبوهی گرفتاران
که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو [illegible] کجا سی فراق [illegible] خندم
[illegible] باشد

[illegible] ببخش اندوه [illegible]
چه باشد [illegible] شب ما را گهی سحر باشد

هر کسی [illegible] دل [illegible]
[illegible] من سوی جفاکاری کشید

که [illegible] بیدار مانده و دل [illegible]
مو کشان باز غمش [illegible] گنج و بیداری کشید

[illegible]
[illegible] این بت [illegible] کشید

[illegible]
[illegible] آنکس [illegible] کشید

ماه در محمل چه انگاره از گرانی برد دلم
محنت اشتر کسی اند که او باری کشید

[illegible] بگو امشب [illegible] خویش
غم مبادا این سر [illegible] چشم [illegible] کشید

گفتم باری دگر کن [illegible] خوبان دگر
[illegible] خاری کشید

چند تن در مسجد و [illegible]
خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشید

آستان بوس خرابات [illegible]
کین مصلا [illegible] خماری کشید

[illegible] مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم امشب [illegible]
که خوش می سوزدم این آتشی کز خانه می خیزد

[illegible] گویم
[illegible] خبرد

[illegible]
[illegible]

[illegible] گردد
[illegible]

من از خود [illegible]
چه کودم [illegible] خبرد

بیست [illegible] کار [illegible]
[illegible] خبرد

[illegible] آن [illegible]
چنین [illegible] خبرد

[illegible]

هر شب از سینه من تیر بلا می گذرد
کس چه داند که از آن سینه چها می گذرد

حال اگر خسته بود و طاقت آتش نبود
آنچه از غمزه تو بر دل ما می گذرد

[illegible] جفا می کند آن شوخ [illegible]
[illegible] خرامی گذرد

عاشقان [illegible] تو
تیر شب [illegible] سحر [illegible] می گذرد

[illegible]
همه اندر سر آن زلف دوتا می گذرد

تو چه مرغی که [illegible]
سوخت هر مرغ که بر روی هوا می گذرد

خسروا بگذر از اندیشه خوبان که گذرد
موسم فتنه و ایام بلا می گذرد

[illegible] کان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] کان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
زر بود جمله [illegible] من [illegible]

[illegible]
[illegible] همه [illegible]

خسروا که گل [illegible]
[illegible] چمن [illegible]

[illegible]

یکشب [illegible] یار [illegible] آید
یکشب [illegible] از کوی [illegible]

از بوی [illegible] سوخت [illegible]
[illegible] شعله اگر [illegible]

[illegible] که [illegible]
هر چند که [illegible]

جانم [illegible] غم [illegible]
لیکن مرغ [illegible] در آباد [illegible] آید

دشوار [illegible] گر [illegible]
آسان کسی از جان خود آزاد [illegible] آید

دیوانه نگردم من اگر [illegible]
دیوانه وش آن ترک [illegible] آید

[illegible]

یاری که [illegible] کرشمه و [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نزدیک دل [illegible] بتان [illegible] / نزدیک دل [illegible] نزدیک جان بود

[illegible] / [illegible]

[illegible] که [illegible] درون دل / [illegible]

[illegible] جدا مباش [illegible] جان خسرو / [illegible]

[illegible]

یاری که طراز ناز دارد / [illegible] که باز دارد

آن شوخ برای کشتن ما / صد شیوهٔ جان گداز دارد

در زلف بتان مسیح ای دل / کین رشته سری دراز دارد

[illegible]

عاشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] ناز دارد / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] اگر [illegible] / [illegible]

دست [illegible] / بوالهوسان فضول [illegible] بگریبان برید

در صف عشاق [illegible] / ماتم [illegible] جان برید

مست خراب [illegible] / این جگر خام سوز سوی نمکدان برید

نسبت دل چون منی در خور [illegible] / پارهٔ مردار را بر سگ دربان برید

[illegible]

بیدلش گویند آنجا که کلاهی بکذرد | [illegible] که [illegible] دلش از پی جد ماهی بکذرد
بهشتم در رهش افتاده مرا اگر کنید | کو درین ره بکذرد و آخر برای بکذرد
ای صبا جانم ببر در خاک پایش کن نثار | کین درین ره [illegible] بالا کج کلاهی بکذرد
حال ما پامال راه خویش می پرسی مپرس | وای بر موران در شارع کر شاهی بکذرد
نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو | پای آن بوسم که در کوی کلاهی بکذرد

[illegible] تو خوش [illegible] | [illegible] آبی بکذرد
[illegible] | [illegible] بکذرد
در [illegible] ملامت دل [illegible] فتاده | [illegible] مستی چرا بالای جایی بکذرد

[illegible]

[illegible] که بود | [illegible] که بود
[illegible] | [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] | آن [illegible] که تو بو
[illegible] درد می [illegible] | یارب [illegible] که بود
[illegible] | آن [illegible] دل دیوانه که بود
[illegible] مبارک تو کردی [illegible] شد | آن دو [illegible] از [illegible] مردانه که بود
[illegible] از بلای [illegible] از غم [illegible] جانم [illegible] | [illegible]

یارب [illegible] جانان بر جانم [illegible] | چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان اگر خود برون [illegible] زخم | آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد | من درین غم کان قدم [illegible] جان چون

[illegible]

[illegible] بخندم و [illegible]

[illegible] گریان [illegible]

[illegible]

[illegible] کار [illegible] سخن

[illegible]

یا رب که بود دوش [illegible] مهمان من که بود / [illegible] جان [illegible] مهمان من که بود

[illegible] بخندم و النفقه داییت شد / آن جمله خوابهای پریشان من که بود

[illegible] بستم از جان دیگران / امشب که دیده زنده شد جان من که بود

[illegible] آه و ناله من بود تا به صبح / [illegible] که هجران من که بود

که داشت آب دیده که نیکو ببینمش / یا رب که پیش دیده گریان من که بود

بیهوش [illegible] بلا شد اگر نه چو خواب کرد / [illegible] نگهبان من که بود

[illegible] دیده خاصیت تفحص کن ای [illegible] / [illegible] که خفت پهلوی جانان من که بود

من بوده ام حریف شرابش تمام روز / شب پاسبان دولت سلطان من که بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] دیده [illegible] خواهم

خط تو گفت [illegible] / [illegible]

[illegible]

صلاح کار [illegible] عشق [illegible] / [illegible] لذت عیش است [illegible]

[illegible] / اگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تیغ که قطره [illegible] زبان برد / [illegible] در افکند [illegible]

هنگام خنده [illegible] که از تو یک سر بلند / گو باغبان که نام سرو روان برد

تیغ از چه می برد همه پیوندهای جان / فرقت ببرگ همدمی دوستان برد

کی دردناک تر بود از ضرب فراق / جلاد گر بگاه قصاص استخوان برد

بر عقل [illegible] مکن [illegible] | در [illegible] جان برو

ای [illegible] بخت [illegible] | [illegible] کند به سخن نکتان [illegible]

[illegible] بیفزا [illegible] | [illegible] این [illegible]

[illegible] | [illegible] مسلمان [illegible]

[illegible] ما [illegible] که [illegible] | [illegible] پیش [illegible] این [illegible]

[illegible] قصه [illegible] جان [illegible]

[illegible]

ای از لب تو [illegible] خونم [illegible] | ای نگار [illegible] کافر دلی [illegible]

در گلشن [illegible] بیچاره کان آشفتگی [illegible] | گو [illegible] در جهان کس [illegible] تر

مرا [illegible] آیم بنگرم [illegible] کردم [illegible] | خنده [illegible] گشته [illegible] جان [illegible]

چهره [illegible] خود [illegible] رخسار تو [illegible] | لب تر نکردی [illegible] گر بکشتی [illegible]

[illegible] روی تو نادان [illegible] خونخوار | [illegible] بخشم [illegible]

از [illegible] جهان [illegible] در [illegible] نیکوان | من از جهان آواره ام [illegible]

بگذار دل [illegible] خسرو [illegible] بشنود | خاموش کن [illegible] خونخواره تر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار | بوی نفحه ز آن صنم بی‌وفا بیار

ما ملک [illegible] جانانه [illegible] | [illegible] لطف [illegible]

[illegible] غم [illegible] و فراق | [illegible]

[illegible] آرم [illegible] | [illegible] مرا [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible] یار

[illegible] | [illegible] خانه [illegible]

[illegible] | [illegible] این [illegible] جان ما بیار

در [illegible] گر [illegible] دلی | ای [illegible] وصل [illegible]

[illegible] | [illegible] مستی [illegible]

[illegible] | [illegible] خسرو [illegible]

[illegible]

ای دل ز نیکوان دو دیده برگیر | اندیشه عالم دگر گیر

تا [illegible] عمر ترا در این راه | [illegible] بگرفت [illegible] گیر

شور و شر [illegible] هست اینجا | با خود [illegible] ترک شور و شر گیر

نی نی غلطم که چون اسیران | دنباله [illegible] گیر

گر در سر [illegible] هست از عشق | با درد بساز و ترک سر گیر

ای غم‌سوار دست [illegible] عنان مبر | بر [illegible] خلق جهان مبر
[illegible] سر شکار بر سر آهو گذر | چشمت [illegible] دست [illegible] کمان مبر
[illegible] چون کمند تو در صید لاغرم | آن [illegible] نشان مبر
[illegible] ستاره تو تنها بسنده | شرح [illegible] و نام کسی بر زبان مبر
[illegible] دست یا دست از خدا [illegible] | بر [illegible] زد [illegible] کمان مبر
دل برده‌ای بیا [illegible] | تن لاغر است طعمه باز استخوان مبر
سودی بکن ببین که بپای تو [illegible] | [illegible] خسرو [illegible] زبان مبر

امروز که از باران شد سبزه [illegible] | سیم و زر گل جمله بردند بصحرا

ای [illegible] سر [illegible] دیگر | جز لبت ما را نمک خورد نمکدانی دگر
من [illegible] اول [illegible] و تو [illegible] | تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
[illegible] | بازپسین اول عشق و انکه [illegible]
[illegible] جان [illegible] | خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
من [illegible] سودا [illegible] | انکه از سیری [illegible] دست از جای دگر
زان لبی [illegible] آب حیوان [illegible] | ای خضر تا [illegible] آب حیوانی دگر
بر دل من [illegible] کافر [illegible] | زانکه برد آن کافرستان ز مسلمانی دگر
سر [illegible] | بعد از این جز جان سپردن نیست فرمانی دگر
با چنین خونابه دست از چشمها خسرو مشوی | زانکه این خانه ندارد تاب بارانی دگر

[illegible]

[illegible] نه بجشم [illegible] تو شد افروخته | [illegible]

[illegible] گر [illegible] | [illegible]

تا [illegible] حال [illegible] | [illegible]

جان [illegible] | [illegible]

[illegible] نقش شیرین [illegible] | [illegible]

[illegible]

بیا جانا ز ضعفی من نگه ساز | حق صحبت [illegible] من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم | ازان [illegible] من نگهدار

بده بوسی خیالت را امانت | کو این [illegible] من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت | بکن [illegible] این یک خطای من نگهدار

درعشقش بلا شد دیگر ابرا | خدایا [illegible] جای من نگهدار

صبوری با غمش می‌گفت در دل | که من رفتم تو جای من نگهدار

فرو ترسان بگوی در پنهان [illegible] | توکل کن [illegible] من نگهدار

[illegible] جا غبار دیگر | [illegible] سوی شکار دیگر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خواب خمار دیگر

[illegible] | از هر شکنج زلفت دارم غبار دیگر

[illegible] | تو جای می‌گذاری [illegible] بار دیگر

[illegible] | برخوبش [illegible] تا نوبهار دیگر

از [illegible] | تنها نه او که با او چندین هزار دیگر

[illegible]

چنان سوزی ز چشمم [illegible] | چنینم خسته و رنجور می‌دار

مکن [illegible] ز رعنایی زیاد | چراغ عاشقان بی نور میدار

برون غنچه‌های مستور [illegible] | تو دلهای بر و مستور می‌دار

دلم را سوختی از دوری خویش | مرا می‌سوز و خود را دور می‌دار

جولان گش

[illegible]

خوش بود باده و گل بوی [illegible] بهار
خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهارست نهانی سوسن
لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن [illegible] دام بهار از زر و سیم
غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار

[illegible]

رفت آنکه بود خسرو مسکین [illegible]
ای دل گواه باشی کاقرار کرده‌ام [illegible]

[illegible]

ور [illegible] دادم گره غنچه اگر باد [illegible]
تا بدگر به بسند دلم بر خاطرم [illegible] قدر

[illegible] گردد [illegible]
گر بازگویی ای صبا در حضرت یار [illegible] قدر

گر نبودی چون تو کعبه عمر بی‌چو پیچیده روم [illegible] — هم سهل باشد جان من آن من ز درد کار این قدر

اندیده [illegible] تو صدیقی فشاندم ز لعل — بنده [illegible] نکشی [illegible] پسندد این قدر

گرچه دلم خون باشد ز تو [illegible] زخم — بر [illegible] ما را [illegible] زخم زبان این قدر

با آنکه نازم می‌کشی [illegible] — آنکه ملامت می‌کند ما را [illegible] شود

[illegible] دارم خنده آن لعل [illegible] نمک — مرهم بکن [illegible] جان افکار این قدر

تا که خسرو می‌کند شب‌ها فراق تو — کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

[illegible]

باغ گل خوش است [illegible] از وی خیال [illegible] خوشتر — چه بود [illegible] که [illegible] خوشتر

چو [illegible] باغ و بستان چه گل [illegible] — ز گلی که [illegible] خوشتر

[illegible] سحر که گوهی بزند دو بار [illegible] — که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چه [illegible] است یک کرشمه ز [illegible] من — [illegible] چنین [illegible] خوشتر

منم [illegible] با دل همه شب حکایت تو — [illegible] ز گفتن [illegible] خوشتر

چو [illegible] جانم کند این سخن [illegible] — [illegible] از چینی [illegible] آن [illegible] خوشتر

[illegible] خسرو [illegible] — [illegible] کدام کار خوشتر

[illegible] ز تو جان [illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible] — [illegible] جان [illegible] کارتر

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دل افکار عشق — [illegible] تر

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

زلف [illegible] دگر — [illegible] یک غنچه لبت [illegible] دگر

[illegible] — ما فتنه خوبی دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگر است — شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت [illegible] آدمی [illegible] — کرم شب‌تاب دگر باشد و پروانه دگر

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می‌بردم — گر چو [illegible] بود عاقل و فرزانه دگر

زان ششم

دلم نیست و تن اینجا و جان بجایی دگر
بدل تویی و سخن در زبان بجایی دگر

بپیش چشم منی و [illegible]
دلم بجایی دگر بوستان بجایی دگر

چنانکه نیست زبیر و زبر [illegible]
زمین اینست جایی و گر آسمان بجایی دگر

چو جان [illegible] و دل [illegible]
بهنگام [illegible] استخوان بجایی دگر

فتادن بسوی تو [illegible]
تو جایی و [illegible] نشان بجایی دگر

نگر که باد [illegible] کرم [illegible]
[illegible] خمان بجایی دگر

[illegible] توان گفت [illegible]
کز او بجایی دگر ماند [illegible] جان بجایی دگر

[illegible] زمین [illegible] قمر
ستم [illegible]

[illegible] همه چون از قمر بود روشن
چرا جهت تیره دل من چو شد [illegible] قمر

[illegible] شب قمر آسمان [illegible]
[illegible] این قمر [illegible] قمر

کجا رسد [illegible] گردون بدین قمر [illegible]
[illegible] چشمه خورشید [illegible] آب قمر

ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید
چو خوی چکد ز رخ همچو آفتاب قمر

کنون [illegible] میدمد صبح از رخ قمر باشد
چو آفتاب نهان ز ماهتاب قمر

گر آید و برود و [illegible] جایی [illegible]
از آنکه نیست نهان خسرو از شهاب قمر

گر هنر [illegible] اندر [illegible] بستود
[illegible] خواهی [illegible]

[illegible] آدمی [illegible]
نافه [illegible] ملوک و [illegible]

نفس را گر رام خواهی [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]

[illegible]
با تهیکاسی نهی تنگ [illegible]

احمقی باشد [illegible]
بر ستوران [illegible]

[illegible] عرض [illegible] دکان بخیل
خر باشد جاه کنند [illegible]

[illegible] روز گور [illegible]
کور [illegible] روان [illegible]

[illegible]
[illegible] معیار [illegible]

صنع یزدان شد جهان [illegible]
حسن در رنگ حبش چون عقل [illegible]

خام [illegible] معنوی [illegible]
کور [illegible]

[illegible] عشق [illegible] حکیم
[illegible]

[illegible] زمین جان [illegible] باد هوایی [illegible]
[illegible] کهنه سرایی کم گیر

[illegible]

[illegible] بشد نو که بر غمزه ... [illegible]

[illegible]

... شده آن ... [illegible]

این [illegible] ... خطای کم کبر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکشد ... کلاه ... [illegible] ... شود دگر | ... [illegible] ... شود دگر

[illegible] ... ترکیت ... [illegible] | [illegible] ... بلبله ... دگر

هست خراب شور ... [illegible] | ... [illegible] ...

چشم تو مست شد ... [illegible] | ... این ... خطا ... [illegible]

بنده چشم تو شدم ... [illegible] | خدمت لعل تو گفتم این دو مرا شود دگر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | ... پوستان ... گذر

[illegible] | ... گذر

[illegible] | ... گذر

چون ... شهید ... فلک جان ما | گشته دیدم ... از بستان گذر

[illegible] | ای صبا ... [illegible] ... گذر

عشق ... [illegible] | ... بجان ... گذر

[illegible] | ... [illegible] ... گذر

... دل خسرو ... [illegible] | گرد کوی ... گذر

نگارا چشم [illegible] سوی [illegible] دار — عجایبست [illegible] چون سوی من دار
دو [illegible] شد بلا [illegible] زیر [illegible] — دمی [illegible] بازو سوی من دار
جفا کم کن [illegible] اگر خواهی [illegible] دل — [illegible] سوی من دار
بسوزم چند خواهی [illegible] — [illegible] بلطف سوی من دار
[illegible] دست هجران [illegible] ننگ — [illegible] خوی من دار
[illegible] — [illegible] سوی من دار
نگارا [illegible] خسرو [illegible] — [illegible] سوی من دار

نه نرگس [illegible] از چشم خوش تو [illegible] — نه سنبلست [illegible] زلف کج تو [illegible]
اگرچه [illegible] جستم از هجر خام [illegible] روش — [illegible] چشم که [illegible]
[illegible] قضاست که میرم [illegible] سلسله مویان — [illegible] کشید ز تو [illegible]
شراب [illegible] تیغ [illegible] که باری — [illegible] دولت [illegible] شراب [illegible]
همان که ما [illegible] عشق جوان من — که عقل [illegible] روی [illegible]
اگر [illegible] منی مرنج ز خسرو — [illegible] کسی [illegible] زمانه [illegible]

[illegible] ز هجر [illegible] فشان [illegible] دیده تر — [illegible] دیده [illegible]
[illegible] — [illegible] دیده تر
[illegible] — [illegible] دیده
[illegible] — [illegible] دیده تر
[illegible] — [illegible] دیده تر
[illegible] — [illegible] دیده
[illegible] — [illegible] آخر [illegible] دیده تر

سپید [illegible] که کرد [illegible] گلزار — شود [illegible] جلوه گل اندر نگار و خار
عجب [illegible] نسیم روح افزای — دم حیات زند نقش خامه بر دیوار
[illegible] کهن [illegible] — چو عندلیب [illegible] شوق [illegible]
[illegible] شود [illegible] روی [illegible] عرق — کهی که گرم شود آفتاب را بازار
[illegible] که [illegible] نرگس — چو چشم ساقی رعنا میان [illegible] خمار
میان لاله و گل [illegible] صبا [illegible] — [illegible] رقص میکنند [illegible] خوار
شدست صحن گلستان [illegible] و سمن — [illegible] روی [illegible] و بار

هر جان [illegible] / گرد روی تو خراب [illegible] باز

جانا مخور این قدر که مستی / بر لب بزن و بمن ده آن باز

بشنو نوبت [illegible] / [illegible]

جان [illegible] غم تو ز خلق [illegible] / در [illegible]

[illegible] که [illegible] ز چه گویم / [illegible] کم [illegible] باز

[illegible] / [illegible]

[illegible] نیست سر و خسرو [illegible] / [illegible] باز

[illegible]

تا [illegible] آمد و درهای بستان کرد باز / گل جهان [illegible] کرد باز

غنچه هر چند در گل [illegible] کرده [illegible] / [illegible] کرده باز

در عوض [illegible] غنچه از [illegible] و تنگ [illegible] خویش / باد خوش [illegible] آمد [illegible] کرده باز

جمع کرد آن بهر ما ساخت از گل [illegible] / ابر [illegible] حیوان کرده باز

چند سوی زلف سنبل [illegible] کشی / [illegible] خواب [illegible] کرده باز

باشد [illegible] سلطان گل [illegible] / چون [illegible] سلطان کرده باز

یا رب این ابر [illegible] چمن [illegible] افشان / با شهنشاه جهان [illegible] افشان کرده باز

تا ز خسرو [illegible] / از سخن [illegible] کرده باز

[illegible]

بوستان [illegible] گشت باز / هر رخ گل [illegible] سنبل پریشان گشت باز

سبزه [illegible] بلبل [illegible] / بلبل اکنون ز خط [illegible] گشت باز

[illegible] / جا به [illegible] افتاده [illegible] گشت باز

ساغر لاله [illegible] / سبزه بر روی زمین افشان [illegible] گشت باز

خون لاله [illegible] / [illegible] خون که کوه [illegible]

بس که مرغان در هوای باغ پر بر پر زدند / باد گفتا [illegible] سلیمان گشت باز

[illegible] / آفتاب [illegible] گشت باز

[illegible] چمن / [illegible] گل [illegible] گشت باز

بس که [illegible] / [illegible] خنده [illegible] گشت باز

زلف خوبان [illegible] / گر ز [illegible] گشت باز

با سمن و لاله [illegible] کرم باد / بوستانی [illegible] گشت باز

شعر خسرو را فرو خواند مرغان چمن / بیدلی کامد بسوی باغ [illegible] گشت باز

قصه شکر حسب و درد با بلبل بیکاه ... / هم شب ... بار گشت باز

[illegible]

صبح برگشت و آه زد و دل خونین ... / دل ... [illegible] ... می‌سوزند

عمرم با آخر آمده روزم به شب رسید / ... [illegible] ... بیچارگان می‌سوزند

آهنگ کرد وصل و نه ترک جان کرده ام هنوز / [illegible] ... می‌سوزند

شد عمر در رسیده و در کار خدام ... / [illegible] ... می‌سوزند

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت / [illegible] ... می‌سوزند

جیحون شد شب همه خلق از نظر ... / [illegible] ... گران می‌سوزند

مردم که نشد جای وی افزون را نگهی / [illegible] ... می‌سوزند

جان من همی برد و در جان می‌سوزند / درد ها ... در جان می‌سوزند

آشکارا سینه را بشکافتی / هم چنان در سینه پنهان می‌سوزند

ملک و دل کردی خراب از تیغ ناز / اندرین ویرانه سلطانی می‌سوزند

مرد و عالم قیمت خود گفته / نرخ بالا کن که ارزانی می‌سوزند

چون کسی یارب بگیرد دامنت / گرچه در جهان ناشناسانی می‌سوزند

... که ... بند ... / تو را ... شکر ... می‌سوزد

... رسد ... / ول ... زنخدانی می‌سوزد

[illegible] / خیره ... که بر پیشانی می‌سوزد

[illegible] / [illegible]

... خواب ... / انجم ... انقلاب ... گرید

[illegible] / بو ... این ... در جواب ... گرید

[illegible] / ... گرید

بلاغ ... کوته نظر ... / ... اسباب ... گرید

خسرو آن شب که ... / جایه خویش بر مهتاب ... گرید

فرزندان شد عشق جانان روز تا روز / کجا زین بس شب ما و کجا روز

نه پیوسته ... دانم همه روز و شب ما / ... که بی یکی گشت با روز

ولیکن این صبح چه ... / شب این صبح روشن ... با روز

چه ... افزای مرغ سحر زانکه / ترا روزی ... باید مرا روز

خوش خوش قصه بگو ... تا صبح / مرا ... باید بود تا روز

چه عیش است این که خسرو در [illegible] هجرت | [illegible]

کارم دو لعل از دو بیت شد ای دلربا فریاد رس | شبها فراقم می‌کشد ای بی‌وفا [illegible]

آنچه بر من رسیدم از هجر عاجز گشته‌ام | [illegible] گرفت [illegible]

طلبی نیست شبا صبح که بر ما [illegible] گفت [illegible] | بگذشت چون [illegible]

ما [illegible] بر مانده‌ام بجواب و بیچه مانده‌ام | چون [illegible]

ننهد جام عیشم بی صفا جان شد لگدکوب جفا | بگذشت [illegible] ای بی‌وفا [illegible]

آن [illegible] و چشم و لبان از عالمی برد جان | یک جان خسرو را از [illegible]

[illegible] شکر [illegible] کند کس | با خنده موزون تو گوهر چه کند کس

[illegible] | خورشید با آیینه برابر چه کند کس

چون روی تو تمام [illegible] | بی دیدن صورت به جهان [illegible] چه کند

جایی که حدیث لب شیرین تو گوید | بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند

بسیار بگو [illegible] که رسیم [illegible] | با بخت بد و گردش اختر چه کند کس

گفتی که فلان چند بکن [illegible] | خون گر [illegible] بخنده دیگر چه کند کس

[illegible] زلف بست | ورنه [illegible] جان ز رود [illegible]

[illegible] آن لب خاموش | وان تلخی گفتار و شکرخنده چون نوش

[illegible] | [illegible] گفتار ز دمن [illegible]

[illegible] نگاه | آن شعله که آید ز بهشتم بحسن [illegible]

[illegible] | تا [illegible] بستان که دمی دل من [illegible]

[illegible] | کان شوخ [illegible] از این سینه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | زیرا که [illegible] من مردم [illegible]

[illegible] | میسند که [illegible] شوم [illegible]

[illegible] | گو [illegible] در بر کو سرو [illegible] آغوش

کو لطف و کرم نیست کم از ضرب تیغی | [illegible] این سر تنگ آمده از درد

ور زره ز دون خسرو اگر منکری [illegible] | آن در دو سینه [illegible] گوش

اگر چه [illegible] زلف [illegible] | تا کی [illegible] زیر بالش

نه همین دل بهره خاتن های بی شرم
تا بحیرت شد غم جانم که خاک بر سرش

سرها در کمند و شیوه گولان
چه عجب میباید از دشمنی که دارد بیش

ترا چو نیز عاشق غیبت حاجت
که بهجران کشد میباید ز سر ایش

شراب شوق که جست دلم خود
کو از ان طلب نقش بلایش

چو ابنها غیبت ها های جان بی غم
بجا کرنی توانی داشت جایش

ابر نی خوش است و وقت خوش و بوی خوش
ساقی و بیست ... و میان ... خوش

بیا که جای خوش رسیده چو بیغان جنبد را
کشیده ... آشنای جان و زنی آشنای خوش

امکان ز هوشیاری غفلت بی خبر
کم ... و ... بشنو و در هوای خوش

کم جز و عالمی بگو ... بیستلی ...
با سوی آسمان ... عاشق خوش

آنچه ستارع ... دل و جان ... است
حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

بی سوی خوب دل بشنو و خوش ... جای
گل گر چه خوب بود باغ جای خوش

عشق بیان کرده بلا نیست جا که از
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش

این ده ماه کم بجان یکی و دو سه چار و پنج و شش
کشته چو سبزه عزیزان یکی و دو سه چار و پنج و شش

گفت بوسه دگر گی که ... تو شوم
ده و کرکه شت و در میان یکی و دو سه چار و پنج و شش

منع دو چشم که کرشمه ز دل تجربه مردمی
راه تب آمده و ناتوان یکی و دو سه چار و پنج و شش

کار ز ... تو چون جلوه کند جمال تو
کشته شوند عاشقان یکی و دو سه چار و پنج و شش

گشت هیبار غمزه تم کامد اگر رکوی تو
غمزه بوی تیست جان یکی و دو سه چار و پنج و شش

خدمت فغان غمزه مان که می کند [illegible]
خسرو خسته دل فغان یکی و دو سه چار و پنج و شش

آمد از رحمت آمد که چه سر تا پاش
هم دعا یکی میزنم از سوز دل پیراهنش

سوخت جان و شعله ... بر آن ...
زانکه ... هم دل بسوزد تا که ...

شمع را سوز دل ... از خون ...
سوخت خود را و آتش ...

باز دیدم ... سگان کوی او بوده بسی
حیف باشد ... آویزم اندر گردنش

و ه کرد ... جرا اگر ... خون من
من که بستم ... خون در دامنش

دل که برد امان یوسف چشم یعقوب ...
گویی از خون ... بر پیراهنش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی مهر سواری که عنان باز نه پیچد
و آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یاد وقتی که در خواب خوشش دیده ام ما
از بخیری هیچ ندانم که چه حالش

یاد شبی که دو سه پای بوسش کنم گدای
تا دولت و بختم برآید ز زبانش

بسیار بگوشش گفتم چو شنیدم غم خود ولیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از غافل بخسبند عجب نیست
از بخت خود دانم و از عجب خواب گرانش

خسرو دگر اندیشه همه بر دل خود گیر
[illegible] که نداند دگر اندیشش

که دل مگر [illegible]

بلبلی چون سگان از در [illegible] قفس [illegible]
که آن عزیز [illegible] که [illegible]

جان دو من گردن [illegible] ده کی با [illegible]
که در گردن من آرم [illegible] که بیاش

دو [illegible] منجانم چو حیات [illegible]
ز بخت شور کان نمکش رسانم [illegible]

چو [illegible] که فاده [illegible] ماند [illegible]
همه می داند جانش که [illegible] جانش

سر و سامان چه خواهی [illegible] خواه اندر [illegible]
اسیری دا کز [illegible] کار می آید [illegible]

چو خود دم ای اجل [illegible] می بکنار [illegible]
بشوئیم خون [illegible] از [illegible]

غبار آلوده جان عاشقی با دست [illegible]
هزاران ذره که بالا می رود از کوی [illegible]

چو سی آستان کعبه ای باد رسی از ما
که ما گم گشتگان مردیم تشنه و [illegible]

شنیدن بوی خسرو کز [illegible] [illegible]
که بوی خون دل می آید از [illegible]

[illegible]

ترک من مست [illegible] پرده خویش
در [illegible] غنچه آن [illegible] پرده خویش

[illegible] از ما [illegible]
با فراق [illegible] پرده خویش

[illegible] کردم و [illegible]
گر پشیمان شدم ز کرده خویش

[illegible] از ما [illegible]
که فراموش کرده پرده خویش

ساقیا خون من تمام بخور
می بده لیک نیم خورده خویش

[illegible] خورده
تو [illegible] بهای برده خویش

[illegible] چو دولت [illegible] دوش
[illegible] بیدارم [illegible]

چو [illegible] چو [illegible]
زنشان های بی خود که [illegible]

[illegible] کز نی خفته نه بیدار
ز نا بُرش بودم از زندان [illegible]

خوش آن حالت که گاه [illegible]
دهانم بود در دو [illegible]

چو سودای پری این جان [illegible]
نکو خوابی که دیدستم شب دوش

[illegible] رخسارش کنون که
ز بیم من هم [illegible] آن سینه [illegible]

و [illegible] خیال [illegible] من
مکن خفته چه چند [illegible] نوش

[illegible]

خلق به کار من حیران به سر سودای خویش
نه هوسی بر کسی من به تنهایی خویش

گوید همسایه‌ام از صحبت این ناصحیت
تو چه خود می‌کنم با تن تنهایی خویش

من چو نمی‌بینمت لطف کن از من گهی
یا بنه یکی جای خود بلکه همه جای خویش

[illegible]

[illegible] — تعالی الله مگر از آب حیوان بخت بیخ خویش

[illegible] — تو میدانی که خاکست آن [illegible] معنی خویش

نامه‌ای کن که نه خستم به ربنت پا مزن جانا — که حاصل شد به صد خون جگر [illegible] خویش

متاع دل به ره بی کردم ولی با دل کس — مجنبان سلسله کز دل بیاجم گرد [illegible] خویش

بترسم از جهان روزی که باشم رفته از عالم — تعلق سبحان باقی به سوی الف [illegible] خویش

در وعیت این که گرد آلوده از خون جامه یوسف — که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد [illegible]

جنون خواهم به صد زاری نمی‌بوسم قدم لیکن — چه چاره چون پری حاضر نمی‌گردد به افسون خویش

تو چون لیلی ز شرمنده‌ام از عاشقی باری — بحمد الله که شرمنده‌ام از روی مجنون خویش

هندمی بردی ای دشمن ز عقل و دانش خود — بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنون خویش

خوش خوش بدیدم او که آمد و دید طعنهای آتشش
لیک حیرانم که جان بر جای چون ...

زلف تو در پاپیچ دری و رخ در خواب ...
با خیال روی تو خواب چون ...

صوفی ما دعوی پرهیزکاری می کند
باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

باغ رو فا تا که نرگس در هوای وی نشست
بر روی گل می خندد اما دل نیاساید ش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی
چون نه کنج عیب ... چون دل یکی نکشایدش

بخت عاشق داد داوری بهتر از صبر و طبیب
گر چه دوران ... دانم که ننمایدش

خسروا دل هم مکن گر یار بد خوئیست انکه
هر چه با آن روی زیبا می کند می شایدش

خواهم که بخرم روی چو یاسمینش
لیک آفت چشمش میترسم ایمنش

بسیار زدم و توبه باطل شد از رخش
این طرفه آنکه که بپسندد نمکینش

دل رفت و دو روز شد که زدی خبر نیامد
ای دو روز مانده چونی از زلف عنبرینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس یا
ای باد تند کز راز برگ یاسمینش

ای جامه دار از خیال چشمش ببند یکتا
کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راند آن ساعد چو سیمینش
خیزای رقیب بد خو بر مال آستینش

گویند شادمان زی همی چو غمزه او
من بی‌بختی که دارم کان میرم از کینش

من بلا دارم بهر خوابی بر روی تو بنازم
لیکن تو گفت بشنو بدخو مکن به تیغش

[illegible] به یک نظاره دل در آب داده دای
گر جان بجا نکنف آید باری ز کنج مسکینش

حال من چو ناتوان ز رفتن یارش
که دوستی خسته بر زلف درازش

شده‌ام در گفتن جان هم کشته
ز چشم نیم مست نیم بازش

بمن بخشید اجلهای خود ای خلق
که میرم سر زمان در پیش نازش

بدو محمود از غیرت بمیرد
که میرد دیگری پیش ایازش

بکار دوست هم جان نیست محرم
که بیگانه نخواهد گفت رازش

رها کن تا کف پایت ببوسم
پس آنگه میرم از [illegible] نازش

شبی خواهم ببالینت شوم شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاد در چوگان زلفت
بجا ناید گوی دیوانه مسازش

جفاها می کنی بر من مکن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش
سایه گرفت ... ز انا طره سیاهش

گویند شادمان

و چشم ... [illegible] | [illegible]

دل رفت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

من چشم می‌مالیدم کشته و من نگاه دارم | [illegible]

کرد این کنه که خسرو بخشید ... خواب | [illegible]

دل من چو سپند بازی می‌کند هر لحظه با خویش | معاذالله که گر ناگه ... چشم بد خویش

کهی گوید ... آید ... [illegible] | تو هی ... ای جان ... دل ... [illegible]

گرفته ... [illegible] | من از خود بی‌خبر مشغول در نظاره او دوش

... [illegible] | یکی جان ... ما را مباد ... [illegible]

... [illegible] ... صبا اکنون | خوابم هم ... خود ... من ... [illegible]

چه عیش است این که من اینجا و جان من ... [illegible] | دو دان سرگشته همچون گرد بادی بر سر کویش

دل گم کرده می‌جستم میان خاک کوی او | ۱ بجنبد گفت چون خسرو نخواهی ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | من ... [illegible]

... [illegible] | آن ... که با ... [illegible]

... [illegible] | ... سرو را که در راه ... [illegible]

... دل ... روشنم حالش | بر و ای جان تو هم ... [illegible]

... که حال خود دیدم | خبرم جان ز چشم ... [illegible]

چه خبر شهسوار ... را | که صف ... گشت پامالش

نه که از شمع سوخته پروانه | کاتش دل فتاد دنبالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق | نیست عقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد | گریه واجب است بر حالش

من مسکین چه مرد درد توام | کوه البرز ... حمالش

دل کبرد

ور جان آمدم رفت بدل کآمد — سود نه از بوی خیال او چه جانش
جان ز نیاز دیست بین غم چه درد — کز تندوی تو بر سر شبی بیمارش

زلفت که باد از سرطرف که بر زنبیان دارد کش — سر مو که بر باید از زنجیر صد جان دارد ش
در زخمی که هر دم می‌کند کز مردمی شد در درد — آخر ز خنجر کرد ما ... پشیمان دارد ش
خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم — مفلس که باید گوهری جان و تن پنهان دارد ش
ز گفتار تو کاید برون از جا فی در جان دارد — مردم کش است ابروی او ... آنچه ایمان دارد ش
وصل از تو انگور و زر شد از خوی تو نزدیک من — تلخست عیشش زین فلک در تنگ زندان دارد ش
پیوند امکان تا کمان شستی بهجران در نه — خوی بد امکر بریان کند دیگر چه مهمان دارد ش
بیچاره خسرو را کنون سامان نمی‌باشد دگر — هوشی که هر دم با بود کو نا بسامان دارد ش

گر ای نسیم ترا ره دهند در حرمش — ببوسی از من خاکی نشانه قدمش
بخوان بحضرت او زینهار از سر شوق — تحیتی که نوشتم ز خون دل رقمش
ز بعد عرض تحیت اگر زما پرسید — غریب نا شماری ز غایت کرمش
میان لب رود دل حاجت رسالت نیست — ولیک هم بنوشتیم ماجرای غمش

بدست نکهان جنایان تجربه باز رسان — گر آب دیده غم پنهانی زند تیره قلمش
طراز او بنود ز عجب چاره عاشق — بر آستین نهد از داغ اشک چون علمش
ز خون دیده خسرو عجب مدار که خلق — بجای نقل جگر میدهند و میدهدش

شکسته ... غم ... جز غمش — بخانه دایت ... جستی
شراب ما و گل ... ز دست بر دل من — که هیچ آه ز من بر نیاید از المم
اگر ز کویت ... که ما را بم — بخاک پاش که سر بر ندارم از قدمش
... نوشتم ز خون دیده ولی — اگر یار نیاید کبوتری حرمش
کسی که ... رخسارا و بوس ... دارد — و گر خلاص نداد و ز زلف خم بخمش
معاشری که بکنج فراغ می نوشد — سفال باده نماید بچشم جام جمش
اگر بزر شوی شهره جهان خسرو — چه سود تا نکنی اعتماد بر کرمش

تنها من و دلی و غم بهر جان خویش — مشغول با خیال کسی در نهان خویش
تا داد باد بوی یار از آن باغ مرغ ما — نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش
خوش وقت ما جوانی مردن بخنجر جان — بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش

حال شهید

در غم دکان برم که تو زان حسنی بیار
بگذار گز زبان کف پا تا به کنم
بخت جدا ز کوی تو مار افکند دور
دفتر زر تو خسرو اینک بیاد کار

کم کردم از چنین غمی چو بکان خویشتن
از ذکر خود چو آید کردم زبان خویش
کم گیر خاکی از شرف آستان خویش
از خون خود که نیست بتا نجات خویش

صبح دولت مید مد از روی آن خورشید وش
آتش ما کی فرو میرد بدین گونه که می
ای که ما نهر شدیم تو کشت ایجاد
بر لبت کاری ندیدم بر دلی قول و جان
بهتر بنده نه ای من چه بر وفا کم از تو لیک

در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام خوش
تا نشاط آید و دل ساقی با دل جلاد کش
تا نگیری عیب ما رکوئیم که دل بخشش
جهره بر می چین که هم جانب صبح و قیامت
هست خسرو خسته و تو سنگدل و بی وفا

فرشته می نه نویسد گناه و مبدمش
نه حد دیدن خلقی است روی تو مگر آنکه
اگر بباغ روم دل بگیرد در باغ
شعاع ناله ما را بخون دل جو دید

که از تجبر آن رو غیر و فلکش
قضا بقدر و یوسف کند جمال کشش
که خون گرفته دل من بکو تنهای غمش
که از غنون جگر خوار نیست بر دو عالمش

کسی که غیب خلاص از نظر تنگ کش
اسیر غمش نماند حلاوت المش
کرد و کار رهبر شد بطاعت صنمش
که سر که شاه تبان شد چنین عبید علمش
بمیرد او رانبود یاد و دست مبدمش

کجا زعاشقی و بود و نول خبر دارد
خطا نمی تو دست بمقبله روستی عیب عزیز
چه جانی باکت موذن چنین دل اندرون
کشتم تو دست تو بر چوب جامه پر خون
یکدم است کز و جان خسرو مسکین

حدیث عمرا به نماد و در کوششش
بصد نشناخت و درین منشید هوش
که میکنم نقب بجو که او جستجویش
چنین عشق زیر دارم نهاد و بهیچ ممیا
تو یاد ده که اگر می فراموشش
که هیچ بخته نشد کار من بفهمید جوشش
اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش
حلاوتی است در و باقی تا ابد

گر زمشتهای سر زلف بونبک کوششش
نیست جانا جنگ آن چند نظر نبود
غلط گفتم بجهان سوزش و جا نبود
بیاکه سر بفدا ابیت نهاده ام در نفی
مکن که غمزه من خون کسی نریزد
دلم ز بخش سودای خام سوخته شد
خجان شدم که هر چند مرا فتنه ساید
بخور دو نیکی بهر تو چون شکر خسرو

قبا دو چو حسن او دگر مبر شد به خویش | من ز قبا [illegible] تنگم نیاز خویش
عجب بود چو آن شوخ طرفش دریافت | ز لطف اگر [illegible] تو [illegible] دیده روح [illegible]
مبین نازکی باغ ز دو تن آهی ول نا تنگ | ز خون خلق شگفته لاله و [illegible]
کرشمه میکند و مردمان همی میرند | چه غم ز مردن چندین هزار مجنون [illegible]
طفیل آنکه کشاد از زلف بر بندش | [illegible] رسن [illegible] کرمی [illegible]
بگو بیا و شوم خاک گشت غم مگر آنکه | [illegible] دمش [illegible]
شهید عشق کر شد یار و ز یاد شاد | [illegible] خنده [illegible]
زبان خواست ز تو خون جان نگرد فهم | [illegible] تیغ تیز [illegible]

کر گر نظر به بهار از من دل ریش | چون غنچه خنده [illegible] زده درو ریش
مارا دل صد پاره و لعلت نمک آلود | بیمار که تا روز اجل به شود این ریش
حسن تو فزون بود و جفای تو فزون تر | تا درد دل خسته من کم نشود بیش
[illegible] غزه که دانی | کان صبر نماند که کی کردم ازین خویش
[illegible] ریز تو مارا | جهان کشاد که گشایی تو [illegible] خویش
امروز طالع تو نام با همه پیش | قصاب نیاز جهد کند [illegible] میش

ساقی بشکن توبه قدح بر سر من ریز | تا غره شود این خرد مصلحت اندیش
ایمان من از شکن زلف بتان شد | کافر کند دل که اگر گردم ازین کیش
[illegible] آنکه ز طعنه خسرو زنی عشق | تو فارغی ازین درد که من خون زدم از [illegible]

گر مرا باجگذاری نیست گو مرکز مباش | ور دلبا مانع روزگاری نیست گو مرکز مباش
هر شب [illegible] گشته کر تاج سر | مهر چون من خاکساری نیست گو مرکز مباش
من [illegible] قلب [illegible] نقد وجود من [illegible] | با زر و سیم شماری نیست گو مرکز مباش
آسمان دار [illegible] ناکسان | گر مرا پیوندداری نیست گو مرکز مباش
غم [illegible] ت کو درجان من جاوید جان | گر غمم را غمگساری نیست گو مرکز مباش
عشقبازی با خیال یار هم شب خوش است | با وی از بوس و کناری نیست گو مرکز مباش
سرخوشم از درد و برصافی عیش و طرب | مهر چون من دردخواری نیست گو مرکز مباش
مجلس عیش است و خسرو همه پسند [illegible] | تا کی و تا بکاری نیست گو مرکز مباش

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت [illegible] اند و جان [illegible] غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش

ساقی بشکن

[illegible] کان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] که [illegible] در [illegible] | [illegible] ساحل [illegible]

[illegible] خیره بیما کند [illegible] | [illegible] افکند [illegible] میخواندش
[illegible] آنکه [illegible] | [illegible] میخواندش
آفتاب نیم روزی [illegible] | [illegible] میخواندش
[illegible] | [illegible] میخواندش
[illegible] خط [illegible] بدل سودای [illegible] | [illegible] میخواندش
سجده کردن [illegible] طاق ابروی [illegible] | [illegible] میخواندش

ما بجان درمانده و دل سوی ما میخواندش | آه کین بر خود بخشوده کجا میخواندش
ما هوا بر بستن دلرا همی گفتیم مخوان | چون ز جان نو خاستیم یکبار ما میخواندش
مرد ما زا از و بلای دل ار انشنو فتن جان | من قیامت خوانم از خلق بلا میخواندش
چشم او در جادوئی تا خلق دیوانه شود | خلق دیوانه شده مردم دعای میخواندش

[illegible] | [illegible] میخواندش
[illegible] | [illegible] میخواندش
[illegible] | [illegible] میخوانندش

[illegible] آتش [illegible] کان [illegible] | [illegible] که در [illegible] بادش
[illegible] | [illegible] که امید [illegible] ل بود [illegible]
[illegible] | شد [illegible] کن [illegible] بهای [illegible]
[illegible] | دعای عاشقان هر جا که باشند [illegible] بادش
[illegible] | کز بلا آتش که من [illegible] دارم نگردد کرم [illegible] بادش
گر [illegible] رده ما را [illegible] | [illegible] گردی و [illegible] بوسی [illegible]
روای اشک ور روان [illegible] | کر کرد و آلوده خواهد بود آن [illegible]
دلم [illegible] نظاره که باد [illegible] | نیاید باز در خانه که هم در ره [illegible] افتادش
جفای [illegible] و زکار و جه خوبان خسرو مسکین | شد آبستن ز غم ای کاشکی مادر نمی زادش

[illegible] بر [illegible] | [illegible] مگر که بکرم از دو رکه کش

آن که گهی گه بر ز خوی گل کند نخ | آتش بخورد گلاب خو سیمین عرقش

گویم بخشش جان من آن گوید که دی | جان [illegible] لب خمار کفش

چون گل [illegible] جامه [illegible] تا جا | ور گرد گوی گشتن باد [illegible]

[illegible] خسرو که سر [illegible] | [illegible]

گویم روزی [illegible] افتد گند زلف [illegible] | [illegible] سپستانم داد [illegible] ل [illegible]

[illegible] او [illegible] لب [illegible] جانش [illegible] | [illegible]

خوان دیده نهانی [illegible] دیده [illegible] | در آمد ما و زلف [illegible]

هم جای بند بیهوده دل [illegible] | [illegible] این [illegible] که [illegible]

[illegible] عمر من [illegible] | [illegible]

[illegible] تو دشوار است کین دل [illegible] | [illegible] کانی چون [illegible]

نمی بینم خلاص جان [illegible] | [illegible]

نظر ز دیده بدزدم که بنگرم رویش | که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد | کز شب نماند بعالم ز بر تو رویش

[illegible] که [illegible] ماه نو [illegible] | بدان [illegible] به بلوی [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | [illegible] جوان [illegible]

[illegible] | که آیینه [illegible] شد [illegible]

[illegible] | [illegible]

خوشا کسی که گند جرعه ز جام لبش | گر مست گشت جو خسرو جهانی از [illegible]

[illegible] | [illegible] آن جا [illegible] بنگو [illegible]

[illegible] تو [illegible] موی شد در رنج [illegible] | [illegible] ق [illegible] که [illegible] از [illegible]

[illegible] | می [illegible] دیدار [illegible] دیگر سوی خویش

[illegible] | روی خود در روی من [illegible]

خشم باشد [illegible] تو [illegible] | ای عزیزی [illegible] بالا [illegible]

گر [illegible] اند [illegible] | [illegible] همچون خیال خود [illegible]

سر زمان گویی که خسرو جادویی [illegible] میکنی | این مپرس از من بپرس از غمزه جادوی خویش

هر کس نشست شاد بکام و هوای خویش | بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان من به روی تو ای بت نهاده ام ... کشتن
کز ما شنیده ام که تو را مهر در جهان
... است از چه بند جدایی و بلا بیا
کار مرا به غمزه تو کنی در پای خویشتن
با من ز زنان شدم و دل ز جان ... ب
ای جان من کجایی و من کجایی خویشتن
جانا نسیم بکوی تو من آن کسی نیم
کاندر هوای تو شاد ... بجای خویشتن
تا دیده ور تو تا و که آه منت زره
با مرا آب دیده و ... دعای خویشتن
خسرو ز دوش بر تو بیکار شد چنانکه
کو یکی کس هیچ کار نشود آشنای خویشتن

چون سبزه تا دمید بگلزار یار خط
دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط
جانا محقق است که جز کاتب ازل
بر برگ لاله ات ننوشت از غبار خط
با خوبیت چو سرو نشست آب بیگیست(?)
گر روی مدام زنده بود و خضر وار خط
از تو دلم بباغ و بهاری نمی کشد
باغ منست روی خط تو نوبهار خط
بار به چه خوش بخانه تقدیر دیت صنع
بنوشته است بر ورق روی یار خط
خسرو چه دیده بود که نادیده روی او
آرد ... بخون ... دل فگار خط

دی می گذشت و سوی او دلها گشاده هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سو فر دوان اندر طرف

شکر ... ریزدش غمزه بلایی در کمین
... که نیکان کمین ابرو ... گر
ز ... زلف ... چو مخمور خشم ... جو
مو ها بر ... گرد و زخم تا جگان ... طرف
... بر ... آسمان ... کسی
میر ... و جان و دل ... کسان ... طرف
... کرده گر ... سینه
چون ... فوت ... طرف
... دیده سوی او ... هم تو ...
در چار سوی ... تا باد جان ... طرف
کعبه ... جان ... بر کشیده ...
گرچه ... سر و ... طرف
در کنج غم بیچاره من بر باد سرو خویشتن
زانم چه کاید در چمن سرو روان ... طرف
چون ... تو ... سر ... دم
چه باک ... آیدم ز خم زبان ... طرف
بگرد ... بر ... گرد ... رب ... ان
فریاد و خیز و بر ... مسکین ... طرف
زین ... که از خوی ... طرف
... نیم گر چون خسرو صد ... طرف

دی مست میرفتی تا رو کرده از یکطرف
شهد ز با مطلی عنان ... یکطرف
تا بر رخ زیبای تو افتاد ... نظر
تسبیح و زنار ... یکطرف ماند و مصلا یکطرف
بر کرد ... تا غایت من
بیکان و کلکش یکطرف سوفار و ... یکطرف
در چار حد کوی خود افتاده ... یا
تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف ... یکطرف

کلکو

ازان

خوبان عالم باهم از این جمله فرد است ... / این جمله آمد یکطرف وان شاه زیبا یکطرف

... شراب لعل او ... / ساقی صراحی یکطرف ... یکطرف

سلطان خوبان ... / جادو شده ... یکطرف

بیچاره خسرو چیست ... / عاشق ... یکطرف وان شوخ تنها یکطرف

[illegible]

بوستان جلوه ... گرفت اینک / گل ... گرفت اینک

آتش لاله برفروخت زباد / ... گرفت اینک

بلبل آمد نشست بر سر گل / ... نوا بود زر گرفت اینک

غنچه در پیش فاخته زاصول / ... تازه بر گرفت اینک

ورق غنچه که زنم زده شد / و رقش یکدگر گرفت اینک

... که چه خیمها ... / بوستان ابر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و ... کشید / آب را زیکدگر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را / گل بصد تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بار برگ ... / ... باد بر گرفت اینک

مرغ می گفت گل بخود ... / لاله دیگر ... گرفت اینک

ابر چو گریه شد زناله خویشتن / ... غنچه تنگ در گرفت اینک

... خسرو کرد / روی گل ... گرفت اینک

گر ... سحاب ... / باغ را ... گرفت اینک

[illegible]

دو چشمت آفت ... هر یک / دو زلفت عقد مشکلهاست هر یک

... / ... هر یک

... / ... نهایت هر یک

... از عاشقانت خاک بر سر / ... در گلهاست هر یک

... خسرو ... / چو خسرو ... باطلهاست هر یک

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل / ... راند خیالت بجوی دل

دل بسته بزلف ... این قدر / گر زوی چنین دراز شود گفتگوی دل

عمری بکرد کوی تو گشتم چو بیدلان / ... دل ... آمد ... آرزوی دل

و خون دل خورم نکنم جز دعای تو / ... من بسوی تو ... بسوی دل

چندین که دل جفای تو ... می کند / شرمنده هم نمی شوی آخر زروی دل

[illegible]

[illegible]

[illegible] نشیم از موج [illegible] ز حرم مسلمانان | [illegible] زنار [illegible] و دل

در کعبه و بتخانه هر جا که بود خسرو | دل را در تو بدخو [illegible] و دل

وسته بودم به من چنینکه از نازنی دل | از نمکدان تو شد تازه جگرخوازی دل

تو همی آیی و صد غارت جان از هر سو | در چنین فتنه کی صبر کند یاری دل

هر کسی با دل آزاد درین شهر برفت | من گرفتار بماندم ز گرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان | تو و عفو همه عمر گنه کاری دل

[illegible]

[illegible] از خون جگر [illegible] ی دل

[illegible]

[illegible] | گفتمش ای همین درین سودا و با دل

[illegible] | کجا باده کجا جان و کجا دل

ز تو از گوشه ابرو اشارت | ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دلی دارم که نگشت ز ما بخشم | که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل سوخت با جان | بد بیسان چون توان کردن جدا دل

هر آن کو بینی که جانت از جهت دریوزه | بلا شد جان من و جان را بلا دل

بماندم در بلای دل چو خسرو | مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گویم که دل نه بند بشنو | که صد غزل زمن را هست با دل

بیکبارگی بس کن خسرو از آنکه | نه بندد هیچ عاشق جا بجا دل

[illegible]

میرود یار و مرا تیمار می‌ماند بدل
وای مسکینی کش آن رفتار می‌ماند بدل

زیستن دشوار می‌بینم کزین غمزه مرا
[illegible] می‌ماند بدل

وه که جانم بر لب آمد چند خواهی کشتنم
کان کشش [illegible] می‌ماند بدل

[illegible] معذور دار ای دوستان زانکه
[illegible] بدل

[illegible]
[illegible] بدل

گر بجوابی کشتنم غمزه زنان زین مپا
[illegible] چون خار می‌ماند بدل

این هم از بخت است گر در دل نیاید گفت من
[illegible] از خسرو [illegible] گفتار می‌ماند بدل

[illegible]

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل گر ز تو بر تابم چشم سوی که دارم

تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان
چون باز زنم قوت بازوی که دارم

گفتی که تو این بیدلی از روی که داری
از روی تو دارم دگر از روی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یا رب که چه بد آورم خوی که دارم

اندازه من نیست که بر گیرم از و چشم
کان چشم که بر گیرم از و سوی که دارم

دستی که دو تا ماند ببالین فراقم
گر باز کشم در ته پهلوی که دارم

کویند

دل بخط بتان نشد و دامن چو زلف می کشند | [illegible] سواد [illegible]
عمر میشد بار بنک بسیج وفای کند | عمر اگر وفا کند هم بنگار [illegible]
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کلاه | نقش [illegible] چون چشم خود [illegible]
طاقت صبر طاق شد بر سر [illegible] آدم | دیده [illegible] آب [illegible] غبار [illegible]
ضد دقیانتی [illegible] عاشقان | ما [illegible] کاه [illegible]
یکسر موی [illegible] خود [illegible] گشته [illegible] | ما بعوض [illegible]
ساقی بخت اگر شبی ماه بکام ما دهد | جام [illegible]
خسرو [illegible] | بکند [illegible]

این تو بتی بخواب می بینم | یا شب آفتاب می بینم
[illegible] دل خویشتن خیال لبت | نمکی بر کباب می بینم
نکنی از خویشتن نکو رحم | که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز اشک | همه بر روی آب می بینم
یا که گویم غم تو کز غم تو | همه عالم خراب می بینم
نکرا مروز کز بس غم ری | [illegible] کست بخواب می بینم

[illegible] خسرو [illegible] بکن | عمر خود [illegible] شتاب می [illegible]

[illegible]

بیا تا پای گل و صهبا نباشیم | که گل یا [illegible] و ما نباشیم
ز گل [illegible] | [illegible] گل [illegible] نباشیم
[illegible] تنها [illegible] | کما [illegible] صحبتان تنها نباشیم
[illegible] | جدا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای [illegible] خاک | جدا چون خاک زیر پا نباشیم
چو بود آن [illegible] خسرو [illegible] | [illegible] نیز [illegible] تا نباشیم

من عاشقم آن رخ چو ماهم | کو نازنینش بدین گناهم
تا [illegible] غمت شدم که [illegible] | ز دو در شب گیسوی تو راهم
در زیستنم نماند امیدی | ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا تاک | صبحی دید از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هر چند | جان سوخته شد ز دود آهم
گویی که کمی نداشت خسرو | آن صبر که بود چند کاهم

لبالب کن قدح ساقی که مستم | بسوزه جملگی اسباب هستم
مرا کن سرخ رو از جرعهٔ خویش | چو میدانی که بشکستی [illegible]
اگر اصحاب عشرت می پرستند | بیا ساقی که من [illegible]
بجز اکو نهد در مستی چه دیدی | که می گویی ز دل [illegible] هستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد | [illegible]
حدیث مستی من از تیغ زن انگه | [illegible] که بستم
مرا گویی که کی بازی چنین است | از آن روزی که با خسرو نشستم

مردم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم | جایی که رو در خیمه پوشش آنجا روم جا بنگرم
گر کوه بو شد خشم و گر بحر و شود چون در رسد | ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم
آتش تیز گردد بلبل هر چند بر باد رخش | بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی آن در بوستان ره ده مرا | گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم چون خطا بوسه هم نگذاریم | یکبار باری یک نظر بر نبات آنجا بنگرم
تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کین سو مبین | لیکن من بیچاره را کو هوش دل تا بنگرم

از دیده [illegible] چاره میرود در پای رود جوی جنت | [illegible] خنده [illegible]
[illegible] نور تو بدل | [illegible] بنگرم

پری رویی که من حیران اویم | بجان آزرده دل از هجران اویم
[illegible] دیدم باری زها کن | دو [illegible] همسایهٔ آن اویم
[illegible] گشت | نخواهم مرد چون من جان اویم
بهارم [illegible] ساز ما کنار وزمی | بهار دیده بوی از بستان اویم
چو مرد تشنه در روزی بجوش | چه سود از چشمهٔ حیوان اویم
ز زلفش دل ببر چشم و لم گفت | گر آن تو نام من زان اویم
چو بر خسرو سیاست راند گفتند | گدا تو گفت من سلطان اویم

ببستی چشم از فسون زبان هم | دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
غرامم میکنی از لب ز رخ نیز | از بیم می کنی جانان از آن هم
به پیدا و نهان خرسندم ای عمر | اگر خون ریزیم راضی بدان هم
ببر ای باد بوسی زان دهان های | اگر چیزی بگوید بر دهان هم

از دیدنش

... ساقی که من ... ابم
غمی ... دم که باد از دو ... ور
اگر ... بول از جان خسرو

[illegible] ... کر ... م
... [illegible] ... بم
هوسی ... [illegible] ... ایم

نجل گشتم چه خونها که ز غمت خوردم
... وصل نگویم که گفته شد دوری
بمیرم و نبرم درد خود برون زیرا که
جهان خوش است که گر تو تیر زنی مرا
بکار آید اگر خاک کوی تو نشود
... که گرد سر کوی تو توانم گشت
... خون ز جفای تو خسرو ...

گر عمر ... نگارین ... کوتم
ز بخت بد ... من خوردم
... شناسد حلال ... خوردم
قبول گر نکنم من بد بد و نامردم
تنی که ... خس بر دردم
بعشق گرد سر ... آواره ... کردم
که ... کرد بکام ... فارغ ز دم

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما جوز دل بود
جان زحمت خود برد ز ما و ز بلا رست

در رنج و به نیستی آرام گرفتیم
ترک دل آواره بدنام گرفتیم
آزاد شد آن مرغ که زین دام گرفتیم

تا سوختن عشق نه پروانه بدیدیم
خونابه ... خون خوردن نهان
نرگس ... من خمار
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما
ما ... دعا گویی قبالی رقیبت
سودای تو ما را کام دل از کام بر دو
مسکین ز جفا ... تو دانی و ...

سودای همه سوختگان خام گرفتیم
ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
زین عاشقی عافیت انجام گرفتیم
گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
... لذت دشنام گرفتیم
هر جا از همه خوبان جهان کام گرفتیم
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

رخ زردی من پیشت ز چشم ...
من ... که شد ... آب خون او
... روی تو شد بر ...
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق
سودای خاک پای تو در سر نشست
من خسروم ولیک نگر کز فراق تو

ور نه کجایی آنکه من اندر تو بنگرم
گر دست چشم خویش چو خونابه ...
بادی که از جوانی خود بود ...
وز شام غم هنوز به تاریکی اندرم
سر در کلاه سبز فلک در نیاورم
گویی که از نگارش شابور دفترم

ناسوفلین

ندانم کیست آن ترک دل که در جان میخلد بازم / بجان مشغول مشغولان که تا خود کی پردازم
همه کس با غم در خواب و من در کنج تنهایی / چه باید گفت که شبی بخنده کرد دو دیده بازم
عجم گشت و ... از جشنه اقبال خیال او / امید زیستن ... گر ... دل نبیدارم
سر خود گیر ای جان دل بر ... / که من مرغ گرفتارم مپندار نیست پروازم
اگر ... ها ای درد ناکم ... نمی گیرد / خموشم ... که کس نشناسد باز آوازم
... بسوزد یا بسنم در کار ... / بپرسید ای مسلمانان که من با درد ... بازم
چه شمار ای ز کویت و دشمن جان ابر دوم / اگر عیبم بگیرد ... دل جان بجا می کند بازم
من و شبها و دردی و حدیثی با خود از ... / گر دا دان در و تم جانا گر تو خود بشنوی رازم
چو بینم در تو دزدیده حلالت باد خون من / اگر فرمان دهی کشتن بگفت چشم غمازم
تو در ناز و دلم در خون نخواهم زیستن دوم / ز دور ار آیم حالی که من مشغول آن نازم
چو گویم جان بده خسرو از این اندیشه میرم / و ... میکنم عمدا و در جان می خلی بازم

هو

رو بت ای ... که می بینم / بجان بستاند چنین که می بینم
کفنی از رویم آن ... / آن زدیم ... که می بینم
دیدنت هر دو ... مردم / نزدیم من چنین که می بینم

نتوان وصف رخ عشق شنید / من بیچاره بین که می بینم
بهر روی تو ... / سر گل و یاسمین که می بینم
... جان شنی / هم ... انگبین که می بینم

هو

همی ... افتاد بر ... / کما ... دولت کرد تعلیم
... کرده چیست / گره تا چند بتوان بست جیم
نهان ... / گر آتش سبزه برزد جون ابریشم
خوش است آن خال ... / اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم
منم در کار ... بر من از تو / چو نقش ماه نو بر روی تقویم
گر آیی سوی خسرو نیم روزی / دو روزه عمر باز آید بدو نیم

هو

من و کنج غم و در سینه همان ستیم / چه کنم دل نگشاید بهار و چمنم
چون دلم ز ... شوق برآورد ... / از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی دم که گر آید ... جان ... / دو سه آواز برآرد ز دل من کفنم
هر که بیرون و درونم همه چشمش بگرفت / بوی یوسف ندهد باز کفنی پیرهنم

من چو جان جهم باید که بخون دیده
رشکم آید که کس برشکیش سایه کند
بـ[illegible] بیجو سایم سپر افکن [illegible] این بین
مرکج [illegible] بوی تو در راه صبا خاک شدیم
[illegible] نام تو می گویم و جان میسپارش
[illegible] ندانم که چه طاعت بود این

قصه دوست نویسند و عاشق [illegible]
ز فرشته چه [illegible] آن [illegible]
که فراق [illegible] بد [illegible] زنم
چه کشا [illegible] نسیم گل دو دی [illegible] مستم
کم [illegible] آن [illegible] بند بر زدم
[illegible] دل سوی جان [illegible]

[illegible] چنان در ره دل تنگ گرانیست تنم
بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت
[illegible] بازم که گرفتارم بود از عالم دل
[illegible] خوردنم از عقل بصیر نشود
[illegible] از لعل لب خویش کن ای [illegible] نمکی
من دردی کش و پرنیه جو میروم مست
[illegible] بجم باده ورافتاده چو من
ساقیا عزقه [illegible] کن [illegible] خبر را

چکنم [illegible] ره این [illegible] تنگ بشکستم
کی بود کین قفس تنگ بهم در شکنم
تا کیم زین دل مردار نه فارغ و زغنم
وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
بیم شوی و غمازی هم از و کن کفنم
بکرانی برسیم [illegible] بال زنم
چند باشد ز تبان غرقه خونابه تنم

[illegible] انکه از سر کویت سفر کنم
[illegible] بشم کذشت بهر ره بر درت
[illegible] جمع اراب [illegible]
[illegible] خواب [illegible] خوش [illegible]
عمرم گذشت و هیچ نماند زمان انکه
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
[illegible] جواب نازو هر قصه دراز
هر کس بسوی جوز رود من بسوی دوست
روزی که کشته بود برای سوار من
درویش باد سرت من سپر برید
یاران ز بند بس که ز خسرو رها شدند

[illegible] انکه با تو دمی در کم کنم
[illegible] کر لوح [illegible] بود دمی ذکر کنم
تا مجلس خیال تو دیگر [illegible]
[illegible] زنبان تو کر زیر [illegible]
روزی بردی تو شب [illegible]
گر من بجز وفای تو شب [illegible] کنم
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم
چون هما دختر سر از خاک بر کنم
سر با هوا دادیم و زان سو نظر کنم
آن سر کجا که در سر این [illegible]
آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

ز تو نعمت [illegible] لب شکر [illegible]
هم عشق و آرزوی تو [illegible] که در [illegible]

زمن آفت و فتنه دل پر بلا [illegible]
شده بی قرار مجنون ز تو عشق و آرزوم

[illegible] بابد — سهند که کف بیاله ز بیر زنجیر [illegible] جنوم

تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه مردم — ز تو و آب دیده ما [illegible] تو آب [illegible] دوم

چو بلاست ما همه را مدرخ تو کران نخجیر — بجهت [illegible] دوکوم

بکر غمم که نکه آنتو کذری که بهر روش — [illegible] یکی ادوم

بخط طغرای بتان رقمی رجه صد جو خسرو — [illegible] سوم

[illegible]

چون نازم آنکه فارغ زبان آشنا کریزم — که در فسون [illegible] که در دعا کریزم

بدبیمی کشنده او تا مره صبا شد — خلق از سموم [illegible] دم من از صبا کریزم

شمشیر برکشیده عشق و مرادرین کوی — پای خرد شکسته شد چون زین بلا کریزم

هر جا تو رکرباشد بکریزد از بلای — من خود بلای خویشم از خود کجا کریزم

خسرو فنا که در کش پای از طواف کیشی — کو نیست آن حریفی کز وی بیا کریزم

کر رسم روزی بتو [illegible] آشنا نهان کنم — هر چه باید خواهم [illegible] از شما نهان کنم

او چو شاه از کوشهای چشم بیند سوی من — من از آن لبها [illegible] کدا ینها کنم

ای خوشا وقتی که او خوش خفته باشد در خواب — پیش چشم زلف او شرح جدا ینها کنم

زشراب عشق سیل آمد مصلایم برد — گر شبی [illegible] ما زین می [illegible] نهان کنم

[illegible] بهشت [illegible] در آیم [illegible] خلق — چون گدایی تو توانگر خود نمایی کنم

[illegible] در کنج تا [illegible] رسد در پیش تو — خویش را زنده ببوسم و [illegible] نهان کنم

[illegible] جگر — ور ز دو دیده هم برد تهمت کواینها کنم

[illegible] تو — با سکان آن سر کو آشنایی ها کنم

بک غزل [illegible] — همچو خسرو پیش خلق خود [illegible] نهان کنم

[illegible] ود زمن

همچنین زتو می نتوانم که شکیبا باشم — چون غمت دارد بکفتار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم — بکجا آن کو که من اندر ره آن تا باشم

شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد — لیک تا روز در اندیشه فردا باشم

ای خوش آن دم که برانی بکلوخم [illegible] — من در آن فرصت سوی تماشا باشم

تا بکی من نخورد کس غم تو پیش [illegible] — از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سکان در سر کویت گردد — گر بظلمی من [illegible] هم آنجا باشم

وعدهٔ خواهم و کر خندد و طنز زنم — غرض اینست که باری بتقاضا باشم

از سرم در گذر ای خواب شبت خوش باد — عاشقم من همه شب در غم [illegible] دا باشم

[illegible]

عجب بندی که من خط یار بیت از آنکه
خسروم من که غلام خط زیبا باشم

خوشی آسایشم نبود عجب دشواری دارم
شفا از چشم تو خواهم تویی چه یاری دارم

همه شب می‌گزم انگشت و غم‌های [illegible] در دل
همینست از نشاط [illegible] خورد و اربی دارم

الا ای ساقی فارغ دلان هم می بده باده
که من با روزگاری [illegible] دارم

برو ای بخت خوابآلوده [illegible]
که تو شب کور بیکاری من عجب کاری دارم

هلا گویی که دور از چون منی چون زنده می‌مانی
خیالت را بقا بادا اگر از وی یاری دارم

جگر بریان و مطرب ناله و گریه می تلخم
بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم

بیاد روی تو گریاد تو فارغ شام کردم
ز تشویش غمت گرچه فراشش کار می دارم

تهمت می کند خسرو چو آن گر نمی داری
و روغی هم نمی گویی که فردم داری دارم

بیا ساقی در پای خم که گرانه بسوییم
که کشته می‌شود آتش جگر بسوییم

طفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من
که گرد زرق از این دلق بی‌نمازی شوییم

خوش آن خمار بیایی که لعبتان خماری
شبیم و شد خرابه زره و رو زر بوییم

به یک سفال لبالب فرو دهم همه جنت
که در دو نقد جام از سلسبیل قصه بگوییم

حریف خفتن از من شو و روایت که [illegible]
بهر جا که سر دوی به درد خویش بگوییم

[illegible] گر خلق سنگسار کنندم
نه سنگ آفت که صبری بود زردی نگویم

[illegible]
تو و آنی و دیر مسجد که من سگ راهیم

[illegible] تو نشستم
بریدیم از جهان [illegible] تو و با تو پیوستیم

تو در [illegible] ج ریزیم
من این فال مبارک را در روی [illegible] بستم

ندارم جدا آن [illegible] الطاف تو گوییم
ولیکن این قدر دانم که در کویت سگ [illegible]

چو [illegible] آن خیست آن دوات که نشست باز
مرا این دولت ارزانی که بر خاک در نشستم

تو در دل نشستی جان این سخن گفت [illegible]
مبارک باد خصم خانه را منزل که من خستم

مران بالای همچون نیز که نشست پهلویم
مرا زلبت در پهلو چو پهلوی تو بنشستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی
که من از دولت هجرت [illegible] خستم

کلامی کرد خسرو کز جفا بشکستم گفتی
چه شد گر دم سفالی خرد [illegible] بشکستم

من آنچه دوش به این جان مبتلا گفتم
همه حکایت آن طره و دو تا گفتم

گرت هوای مفتنای شهر بغداره من
بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم

بشهر بر دلق [illegible] ز [illegible]   کجا به پیش تو کو بود آنچه ماجرا گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جو رسد   که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که کنی خواهی [illegible] عازم   که بیداد [illegible] بسیار [illegible] گفتم
[illegible] کی بخشی گفتم ای [illegible]   گناه کردم و [illegible] خطا گفتم
اگر نخندید بت یاران [illegible]   سلام من [illegible] دعا گفتم
[illegible] رفت ز تو خسرو ادرای لفت   بجوی [illegible] جفا گفتم

امشب سوی [illegible] راه گیرم   من بر رخ همچو ماه [illegible] گیرم
دی زهد فروختیم بسیار   امروز ره گناه گیرم
اقرار بمی کنیم و شاهد   بر خود همه را گواه گیرم
زنار کمر سبوی می تاج   ترک کمر و کلاه گیرم
آن دوست که در صلاح کوشد   ما دشمن کینه خواه گیرم
میخواند اجل به آستانت   بوسی بزنیم و راه گیرم
بنمای رخی چو گل که نالم   چون بلبل صبحگاه گیرم
نی جان بیاد گیسوت مارا   کان سلسله دو تاه گیرم

خسرو چو قلم ز کار رست   چون برگ خط سیاه گیرم

بر [illegible] آن اندکی جانا که بسیار آرزو دارم   وداع عمر نزدیک است دیدار آرزو دارم
فراپد خار [illegible] دیده بلک [illegible] گل   که بی روی تو سر گزین گلزار آرزو دارم
قیاس [illegible] خود می شناسم که گلشن است   همه گل آنچه دارند من خار آرزو دارم
درست می نوشم و آن بخت کو [illegible]   گر این بخشش از آن لعل گهربار [illegible] دارم
اگر شد عقل جان در کار عشقت سهل باشد آن   هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز لعلت یک گره بگشا [illegible]   خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو   چه پنداری که من این هر دو [illegible] آرزو دارم

عاشق شدم و باری به عهد وفا کردم   زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
یا رب چو شد آن بر فرق [illegible]   من گوش کرا دادم من صبر کجا کردم
مطرب غزل [illegible] درد کهنم نو شد   معذور بودم جانا گر جامه قبا کردم
بگچند در سر سودا باز آمده بود این دل   ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
بر [illegible] فهم در سر بسر [illegible]   [illegible] کسی در دل چندانش که جا کردم

خسرو دهلوی

چو گفتم که مگر چند شبی با تو بدیم از غم‌ها
دل و دیده [illegible] تو [illegible] جدا کرده‌ام

تا بار دگر خسرو دل بر سر آن نهاد
ور کنی با کس [illegible] سرا کردم

[illegible]

گر چه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم
حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

[illegible] پیش من آیی جان و جهانم بخشی
تا بدان خوش‌دلی از جان و جهان برخیزم

[illegible] هیبت که به پیش تو همی بنشینم
[illegible] سر [illegible] بگویی بس از آن برخیزم

گفته‌ام باز من و باز سر جان برخیز
از تو نتوانم لیک از سر جان برخیزم

هر دم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند
من بر او [illegible] کرم و از سر آن برخیزم

تا بتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست
در مرا دست نگیری تو روان برخیزم

از بس حسرت که از کوی بر انگیز بدم
هم ز بهر تو به هر سو نگران برخیزم

خسروم آخر بپسندی که هر دم با تو
شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم
بشنود و جان کز آن لب دلخواه بشنوم

بیخوابیم گذشت ده از بس که هر شبی
بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زنان [illegible] رقیب که قربان شدن خوش است
آنم که من ز [illegible] دوان [illegible] بشنوم

بانگ [illegible] زنم آنجا که
آواز پای [illegible] تنها گاه بشنوم

[illegible] پای خون فکند بجو برگ گل
چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

[illegible] در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

هم نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم
و آنگاه در رخ تو بدزدی نگه کنم

[illegible] دو دیده چار [illegible] تو ده که چند
در چار سوی راه تو [illegible] کنم

شطرنج عشق بازم که ما بهر برد تو
خود را بجانگاه رسانیم و شه کنم

رندان مغلبیم که گر دیت رس بود
جمهای می سبیل بهر کوی و ره کنم

گفتم که بهر دم دو سه گر خسروا خوری
دریای می بیار مباد اکه نه کنم

کاری چو بر نیاید از آه صبح خیزم
تا چند سر زمانی با بخت بد ستیزم

در آرزوی خوابم کت کو کمی ببینم
خسپم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم

از عزت در تو خواهم کشتم بدیده
خاک درت که از روی خاشاک و خس بیزم

از تیغ جور جانا گر خون من بریزی
مهرت ز دل نریزم گر در زمین بریزم

با تیغ کند باید کشتن چو من کسی را
رحمت بود که داری بیمار بی تیغ تیزم

نه مجال آنکه بگریزم و نه طاقت که بنشینم — جز تو [illegible] گردد در دیده [illegible] چشم
سوی تو می گریزد هر چه بر دو کون زنده ماند — بکشد مرا خیالت که سوی خود [illegible]

نی مجال آنکه او تا آید از دل خود بگریم — نی دلی دارم که در روی دلبری دیگر نگرم
دیده را کز حق آن بوده که دیدار تو بینم — من [illegible] نهانی که تو خود [illegible] برکشم
گر نترسم زانکه در خونابه ماند بار من — برکشم دیده که جایی دیده داری درکشم
در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه — هم بخاک پای او زان خاک راه از سر کشم
بر خود دشمن خواهم کز خوانم این فضولی من — چشمه خورشید را در جیب نیلوفر کشم
عاقبت رو دشمن شود همسایگان از سوز من — گرچه آه آتشین از خلق پنهان برکشم
جان بجانان افسون تواند داشت خسرو سالها — گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

سایه دارم هر شب از سودای نقشی چون نگین — چند گرد خویشتن که سحر گرد افسون کنم
از دل بیخودی خود خونابه دارم گر — قطره از دل برون ریزم جگر را خون کنم
تو به بند کشتن من من بهانه خود [illegible] — عمر خود در یک سلام در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که در روی شست جز تو بیخودی [illegible] — چون نثار پای چون تو لولوی مکنون کنم

چند گریی عشق تو ابر جان گیرد از دل خون — گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم
در ره لیلی آید و آمد جان بتماشای عشق — شعر خسرو کز بر رقم بر تربت مجنون کنم

[illegible] ناله بهر دیدن آن ماه برکشم — خواهم که این دو دیده [illegible] برکشم
بانگ بلند خسروان آتش چو شد بلند — نالیدنم [illegible] برکشم
صبرم بنا شد ار ببرد [illegible] دل — در خانه نقش آن بت [illegible] برکشم
بر یاد قامتت چه کنم ای عجب [illegible] — گر گل هزار سرو سرافراز برکشم
[illegible] دیت و [illegible] — گر خویش را فرو برم و باز برکشم
رسوا شدم ز خلق کرم و [illegible] — یکیک زبان ز حلقه غماز برکشم
دست عزیز رنجه کند گر بکشتنم — خود تیغ آن سوار سرانداز برکشم
یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم — تا چند پیش همدم همراز برکشم

همه شب با دل نقش خود آن گلعذار بندم — مگر ممکن شود کین دیده بیدار در خوابم
مژه در چشم من شد خار خواب از دیده چون [illegible] — مگر کین غنچه بر فتنه را از خار بر بندم
جهان بی تو دو بیت خوان و دیده بستم بکنج غم — بهر دمی خود درین کلبه خونخوار بر بندم

اگرچه از عاشقی کشته شدم زنده چو خون هم
معاذالله که ... از محبت زلف به زنجیرم

عنایت گفتی برون غم کشادی وی افزایش
که از مستی لبم بی آنکه من گفتار چیزیرم

بهار ... بکارم ره نکوی خود که میخواهم
کز اینجا در عزیزستان عشقی با زیر بندم

عمر زلف کز دیوانه شد خسرو بر بستم
که تا نان رشته دست عقل و عود دارم

دو چیز کاین غمزه خوبان نسبت در کنیم
عدان کر که نفس ابر به نغمه بنشینم

حلال باد چو می خون من بران ساقی
که غرقه کرد به یک جرعه تقوی ایم

جهان اسیر تیم کم ز قبله نیست خبر
ز من حکایت بطلی مپرس کز جسنم

گذشت عمر و نگار بکمی ندیدم از آنکه
خواب کرده نظاره نخستینم

به بوستان نزدم کان هوس نمی‌گذاشت
که دل کشید به سوی ارغوان و نسرینم

خوش است کر به دآن ... کو مر لبست گزو
مفرحی ز جان ساخت بهر تسکینم

بخواب دیده ام امشب که در کنار منی
چه خوابهای پریشان است این که می بینم

هنوز باد مقام تو که من خواهم ...
اگرچه چهره ز قطع حیات بر چینم

بکش به تیغ که این ... خسرو مسکین
مکش ز بهر خدا با زبان شیرینم

حکوم

بیت باد کان سو جان فرستم
مرا بو بیت کاخر آن فرستم

اگر خون نبیره جانم فرستی
به استقبال حیرت جان فرستم

بکشتن خون بهایم این قدر بس
که فرمایی قتلش فرمان فرستم

همای جو تو آگاه استخوانم
نو که تا به سگ دربان فرستم

اگر کو هست نجد از طفیلی
سری در خدمت چوگان فرستم

... کو بر شاه
خراج توبن ده ویران فرستم

به تیغی نظر کش ... شمشیر
چو خسرو را به تو قربان فرستم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم
تو گویی نه آن و نه این داشتم

همه رفت دیا بوسی زهره بود
هم از دورد در زمین داشتم

ندیدم در آن مایه زندگی
که بر مردن خود یقین داشتم

رقیبش ز ننگم نگفت از من
سر و تیغ در آستین داشتم

مسوز از نگاه صبوریم زانکه
نماند آنکه من بیش ازین داشتم

فتادم بجاه زنخ گرچه من
چو خسرو دلی دوربین داشتم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم | روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم
سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم | چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم
او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من | جان کشم در پیش و بر جان منت جانی نهم
ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان | تا ز داغی بر جراحتهای پنهانی نهم
دیده کان بر تو نهم ای سرو آزاد غلام | اینست کو تهمتی بر سرو بستانی نهم
ای نخسب ای بخت دشوار شبهام مکن | من گرفتارم کجا پهلو به آسانی نهم
بس پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود | گر کنون صد بار سر در پیش پشیمانی نهم

حال خود باز بر آن بت دگر می بینم | باز کار دل خود زیر و زبر می بینم
مپذیرید از پی من رنج که من سوز برون | روز کار دل شوریده بتر می بینم
آن پسر ناز کنان میرود اندر رو من | دل فتاده در آن راه گذر می بینم
که تواند که مرا باز رهاند امروز | کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم
جان بتابانک برون میرود و می آید | خلق گویند که من آن عارض تر می بینم
هم باقبال غمش جان بغمش خوش دادم | زانکه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم
هم خسرو ز فراق تو برسوایی بود | آخر الامر همانست چو در می بینم

بگویم حال خود ولیکن من از آن می ترسم | دگر ندهم برون ز اندیشه خونخوار می ترسم
چو عشقت این که از بیم رقیب تنگ خو ... | هوس می آیدم بر گل ولی از خار می ترسم
معاذ الله که از جور تو ترسم در غم عشقت لیکن | ز داغ دوری ... می بیداری می ترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری | ... من این دیده بیداری
دلی دارم ... | ز چشم ناوک آن نرگس بیمار می ترسم
... | ... خندی و من زین که پیدا ... می ترسم
... سرو که فرهاد دم نمانده جانم از عشقت | و اگر ماندست از آن شیرینی گفتار می ترسم

وله

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم | بتی خریدم و هر دو سرا گرو کردم
بتی شکسته بخاک فرو ختم بر در | دل خراب به تیغ وفا گرو کردم
غلام رایته خوار غم توام مفروش | گر دل بهر و زبان در دعا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا | گر رخت عمر بدست بلا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد | متاع دل بهان آشنا گرو کردم
سگم اگر ندهم جان به بوی در باد | بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشقست خسروا افسوس　　　گر عمر بیشی کهری بر کجا کردم

گر گلی نیست ز باغ خود بخاری هم خوشم　　　گر کناری و بی بود دیناری هم خوشم

چون عنان دولتش در دست دیگر ناکسست　　　در گذرگاه سمندت با غباری هم خوشم

باده وصلت که دادی دیگران را ناکسی　　　ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم

روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب　　　این خریدار نقدی نیرزد با نثاری هم خوشم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار　　　گر ز تو ناری باد ما با یادگاری هم خوشم

گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد　　　در ره دیوانگی با سنگباری هم خوشم

گرچه جان خسروا بیداد تو بر لب رسید　　　چو بیاران در نگاهت نیست آری هم خوشم

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کنم　　　چند بسینه خلق را داغ جفای خود کنم

بس که بگفتم از غمت فرق نماند بیک من　　　گر بدرون پر من تشنه بجای خود کنم

عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان　　　گر ز دوستی همه پیش بلای خود کنم

تا بسرای خوابگه تکیه نهفت دیده ام　　　مرغ نفس بخشم خود خاک سرای خود کنم

شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد　　　بار ز تو سوزنی کنم خار ز پای خود کنم

هر وصال می کشد خسرو خسته درد و غم　　　بر تو چه منت است چو بر پای خود کنم

ما دل شدگان بیقراریم　　　ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم　　　رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش　　　وامروز هم اندران خماریم

این کاسه سر سبوی می راست　　　زیرا سر مصلحی نداریم

از خار ره بتان چه باکست　　　گر تیغ زنند سر نخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا　　　تو تیر بزن که ما شکاریم

جانی است فدای یک نظاره　　　نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دانی و حور　　　ما شاهد خود نمی گذاریم

ما خاک رهیم همچو خسرو　　　وز کوی کسی بباد کاریم

هر شب منم که فغان با فلک برم　　　طوفان کنم ز گریه جهان را فرو برم

شمعی بسینه د نتوانم برون دهم　　　جان سوخت چند سوز نهانی فرو برم

وقت آنکه لذت غم شیر و حلیست　　　مردم ز بس که آه و فغان را فرو برم

خونابه همی خورم ز دل آری ولیکن — کز لعل با شربت جانفزا فرو بردم
زین سنگ سیاه دل سنگین این خرابات — تا طعنهای پیر و جوان فرو بردم
من خسرو دم سخن شکر اما بنگر دو دست — خواهم زدو وقت نام زبان فرو بردم

زین پای بی ادب غیرت که در کوی تو آیم — سازم ز دیده قدم و سوی تو آیم
ای کاشکی شوم ذره تری خاک که بادی — با باد شوم همره و بلدی تو آیم
در کوی تو گر ره شوم از بوی تو تا کی — آنجا سر از آن سر پی بوی تو آیم
خورشیدی و من ذره کنم لیک سر تو بارها — آن لحظه که در جلوه که روی تو آیم
گویی که برو جان ببر از من چو روم — هر جا که روم بسته بگوی تو آیم
گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا — گل بسته دار آسته در کوی تو آیم
بر سر غم خسرو زنی شرح زبان گو — چون پیش نگهبان سخن کوی تو آیم

هر دم گذر بکوی دلربایی که ما کنیم — هوی فتنه به ناره دو دای که ما کنیم
بر ما دل آنچه کرده گنهش اگر کجا بعد — چیتش هنوز سهل جزایی که ما کنیم
روز از کجی گواهی شبهای یاد ما — چون صبح یکان نوبت گواهی که ما کنیم

ای بنده کو

ای بنده کو مکو که دعا کن پی هر صبح — تعویذ بند شاهانه است دعایی که ما کنیم
لاف و فا زنیم و ننالیم از جفات — سنگ به زمانی بوفایی که ما کنیم
با هیچو تو حریف که جان میبرد بلاغ — خود را ز بیم قلبه دعایی که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود — احوال خویش از سر و پایی که ما کنیم

هر شبی ها که بر بهای خود خوشم — گرچه هیبت آن و غنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده کردم وه که این غربت جسم
گل نه با باغ وصل نزدیگان نه بید — من چو سگ از دور با سنگی خوشم
بس که جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گویی بسوی خود کشم
یک نفس نشنین که میرم پیش تو — تا نفس باقیست با تیغ و کشم
هور گر میرد نباشد خون بها — بی سپر کن زیر پای آرشم
زاه خسرو ماه من این جا بس — کاسمان دوزست تیز آتشم

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم — وسواس چو مرغ از هوس دام بماندیم
هر مرغ با غی ز گلی بهره گرفتند — مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم

وقتی دل دهقان و خردی همه با بود
در کوی بتان رفت همه عمر در بقا
یاران جو فرشته زخرابات رسیدند
ای بخت سیه روز نو خوش خرک بها
ناکشتری افتاده نه دم ماند و نه دود
ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد
خسرو بنه با تنها که فتادیم ز زلفش

عشق آمد و زایشان همه بیگانه بماندیم
جون برهمن بر بتخانه بماندیم
ما خود مکسان بر سر پیمانه بماندیم
ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
زیر قدم شمع جو پروانه بماندیم
دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم
کو بی تو که موئیم که در شانه بماندیم

خراش سینه خود با تو خون خوار میکردم
فراهم کی شود ریش دلم زین سان که من کردم
درون خویش خالی میکنم زان سینه می‌نالم
جو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی
زبانم تیشه فرهاد شد با سر دل سنگین
بجانان گفتنم تا که بخواهد رفتن با لب
من از سر زنده کردم گر تو با من یکسخن گوئی

حساب خویش میدانم که غم با یار می‌کردم
حدیث آن نمک پیش دل افگار می‌کردم
که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میکردم
که در دو خون فشانی استهای خار می‌کردم
ز بس کافسانه شیرین خود بسیار می‌کردم
نمیدانم چه نامیست این که من هر بار می‌کردم
تو میدانم نکوئی لیک من گفتار می‌کردم

اگر با من بد کردن خوشی ای من فدای تو
رقیبا بر حقی کز با درت نا بدغم خسرو

تو بد می‌کنی که من به تو استغفار میکردم
که من تیمار بلبل پیش تو تیمار می‌کردم

نهفته خوردمی آن شوخ و شکرپیت بودم
خراب این هوسم کو بود بخواب صبوحی
شبیش دیدم در خواب چه سالهاست که شب
بیا تو انم از وی چه حد چیتن بر پیش
مگر ز وادی هجران صبا بر و خبر من
به زمینی هر کس گلی شوند و گیاهی
کنونکه نو به شکستم سبوی می‌ببرم نه
تو در گلوی من ار تیغ آبدار براني
مگو که خار جفایم چنین دلبند از این سو

کجاست دولت آنم که من دهانش ببوسم
من آن دهان می آلوده زآب دیده بشویم
ز شام تا سحر آن خواب پیش خویش بگویم
همین نه بس که رود جان بر آستانه بپویم
که کاروان بسلامت گذر نکرد و بسوم
منم که هر گیاهی شدم بکوی تو رویم
چنانکه کاسه سر بشکند ز بار سبویم
بسی شربت آبحیات نه بجاویم
نه خسروم من اگر سوی تو به دیده نپویم

سفر کردند یاران جهانم
ز ما یک یک ره برکندند دلها

بسی بیگانگان و آشنایم
ز صحبت خیمه مهر و وفایم

جو تاب و پیچ رو آن نازنین را   کمر را هشتو زد دل دید بیچم
ره بوسی پاید کاری وا دمارا   دو دمی دادیش از دو دیده‌ام
طفیل آهوی صحرا چه بودی   که دو فراک خود بستی دوام
جراحت می‌کند در جان من عشق   جدایی بند بند من جدا ام
اگر نان سود دی زخسروانی بلا   بهوسی پای او دو باد پایم

مرا از دست ال دشی بوانه بودم   همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من کم شده در دل خود   که همراه غولی بویرانه بودم
ز دل شعله شوق میزد بجا دش   بر آن شعله خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح و هرکس بمسجد   من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد   همین من در آن جمع بیگانه بودم
دریغا خیالش بسیری ندیدم   که شوریده و مست و دیوانه بودم
خوابی خبر و نگفتم بر ویش   که بیهوشش از آن شکل مستانه بودم

رفتیم ما و دل بیکی کو گذاشتیم   جانی خراب نیز بیکسو گذاشتیم

ماییم در ... و در جا باز کی رسند   جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم ردی عزیزی که سالها   عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز   آن کز دلی که از خم بازو گذاشتیم
آن دل که او زما سر موئی جدا نبود   او بخته بحلقه آن مو گذاشتیم
سرمایه گفته که زهادی من بود   رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم
زنش وفای عمر نخواهیم چیره را   چون ردی دوستان بفا جو گذاشتیم

سر رو زدیده در ره باد صبا نهم   بد کاید و ز خاک درش توتیا نهم
ز صد جفا کشم که نیارم بروی او   کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم
ندهم غمش برون که مرا خود بسوخت هجر   غمهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند یاد می‌کندت دل نمی‌شود   کین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند   چون من گدا رسید که کاسه کجا نهم
روزی چو خواست کشتنم از بوی او صبا   آن به که جان ببویسم و پیش صبا نهم
چون دل نه گفت دیده مرا سوخت دیده را   بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم



شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم / اول نهم دو دیده وانگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را / بس طعنه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای رخم بین بی جفا / کان دل که زآدمی بکنم بر گیا نهم

سوزن بگو که لب ز سخن غیبت دوزم / زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

فرخ آن روز که دیده برخت باز کنم / تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گویی که تو می نال که من می شنوم / این نه چنگیست که چونش چو نوی ساز کنم

سالها شد که نیابم خبر در کویت / دل ویران شده را آنم و آواز کنم

باغبانا ز تو که بود دار فرمانم / بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بشکنم ای دوست چو گویم بگذر / لیک گره سیب نتوانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من عزم که کشند از آنکه / هر کجا بنشینم غمهای خود آغاز کنم

دل بیک قبله زد و برد بیک دانگ تو / جان هم اندر سر آن چشم دعا باز کنم

ابر را مایه کم آید که بباریدن آب / گر که گریه خود با دم خوش انباز کنم

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند / دیگری را چه غم ار محرم این راز کنم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم / یکشب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جایی که گمان کنی ای نخل فتنه بار / پیکان آبدار چو خرمای تر خورم

روزی که مینمت ز پی دیدن دگر / شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم / از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم

مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ / خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست دلی خون گرفته را / چندین که از دست فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب / بیچاره خسرو ار قدحی بیشتر خورم

دوش رخ بر آستانت سوده ام / گرد دولت را بروی اندوده ام

جان بهانه جوی و میجویم رفت / بین که من بر خود چه نابخشوده ام

از درت سنگی زدندم نیم شب / سنگ کان بر دندان من سوده ام

در بدیرای کعبه چون مردم براه / گر نکردم حج رهی پیموده ام

گشت هجرم خون بهایم این بس است / لیک قدر گوی که من فرسوده ام

دیدنت روزی نخواهم هم مباد / گر بشبی در هجر تو بغنوده ام

مستی خون خوردنست این دردسرم / تو همی دانی که خواب آلوده ام

دل بهی جان می کند با من بعشق … راتب غمهاش زان افزوده ام

غم بگفت و برسیم خسرو چه حال … شکر کز لطف تو خوش آسوده ام

شبی در کوی آن بدخوی رفتم … سرو پاکم چو آب جوی رفتم

بمیرفتم بلا شد بوی زلفش … خراب اندر سر آن بوی رفتم

بگویش ره نهادم بهر رفتن … ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

شدم بدخو برویش مردم اکنون … کجا من دیدن آن روی رفتم

شب خوش باد ای دل نزد آن ماه … که من حالی روان زین کوی رفتم

بنیه نقد جان تشویش می داد … بر شوت دادن آن خوی رفتم

بجست آن زلف میدانم نشویش … بگفت خسرو که کوی رفتم

گذشت عمر و دمی روی تو سیر ندیدم … ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا به تو دل بستم ای بهار جوانی … بهیچ جا ننشستم که جامه در ندریدم

که جدا شدن جان ز تن نباشد سرگر … عقوبتی که من اندر جدا [illegible] بدم

چنین ز مردن خود فتنه فسوس خسته سینه … که زیر پای تو شادی مرگ چون [illegible]

لطف

سرم ز بهر زنش

سرم ز بهر زنش دشمنان بخاک فرو شد … چنین بود چو نصیحت نزد و پشیمان نشنیدم

اگر بتیغ سیاست مرا جدا کنی ز خود … ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم

فریب عشوه که زد خود بهیچ نیرزد … بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

چو سایه در خوبان همی دویدم و اکنون … ز روی خواب چو سایه ز آفتاب رمیدم

چه جای طعنه که خسرو چرا ز لفش اسیری … ز من بلای دل خود باختیار گزیدم

کدام سو پرم که فراق امان یابم … کدام روز و شب هجر را کران یابم

ز تند باد فراقم بریخت برگ وجود … کجاست بوی از آن بوستان که جان یابم

زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان بست … اگر بیافتمش از کسی نشان یابم

بهجر خنده کنم جان میبرم ازیک بار … حیات یابم بل عمر جاودان یابم

چو جان دهم همانا ان سوی آن صباخ کم … مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم

بجان شناسم اگر باد که بوی آرد ازو … که کیمیای سعادت خدایگان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب … کجا روم که ازین سوز بد امان یابم

ستاره سوخته می آید از دلم در چشم … چه طالع این بود آن ماه را چسان یابم

بخواب داد مرا خسروا ز لبت شکری … مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

بچشم آشنا از صید خود کردی دل وحشی من هم
کمند عقل بگسستی ز کام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه‌ها که همت بلند پستی
شدم رسوا من گرد امن صد پاک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من نمی گوید
که چشم بد جدا از تو و کمان نازک افکن هم

نیامد هم سر چه بود از سر سری ماندست اکنون بس
چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

قوی کن تو من بسویت شد نداری آشنا او را
گر آن بیگانه وقتی آشنا بود چه با من هم

فغانم با خیالت خوش شده در کنج تنهایی
که بربستم در از خورشید و از تنبلکه روزن هم

بتی بی دوش کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من
دلی [illegible] در کار تو کردم چشم روشن هم

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق خبان هم
که باشد زخم شمشیر و بد و زندش سوزن هم

چه کیش است آخر ای خسرو که بی خوبان نگیدم
زمانی آخر است باز می آید بر من هم

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو تویی همنفس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل
به پیه میخورم آن را و بس نمی آیم

مرا مگو که کجایی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میرود مرو
که من بهمرهی او چو خس نمی آیم

مرا بر تو کله بسته می برد زلفت
و اگر نه من بهوا و هوس نمی آیم

ز دست جور رقیبی خواهمت که بمیرم
ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

رقیب تو بجفا خسته کرد جگر را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

[illegible] از کرم الهیم
[illegible] بلا [illegible] تباهیم

[illegible] بر جهان روا بود
[illegible] کاغ [illegible]

شد سیم رخ عشق [illegible] در دامان کم
گر به چه بود چون نشد [illegible] ز رخ سیاهیم

چند بناز رفتنت ده که صبا و ناگهان
شعله بد است زند تا دم صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین لاف غرور و سرم
پس در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم

وقف خیال تست جان از پی غمزه‌ات (غمش) رم
من که و این غمازیم کز تو خراب خواهیم

تو گل و باغ بین که من در تنگ جا مجنونم
تو می و نقل خور که من بر سر پیر ناجاهیم

همره خسرو است و بس تا بیره فاتحی
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

تو آنم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال غیبت کران خوش ببر بگر

مرا بر

خوش آن زمان که بر درش نهفته می نگرم — جو سوی من نگرد و کس نظر بگردانم
فرا بهد ز موزون زبون کشد مرد — جنانکه آب درین جشم تر بگردانم
جنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را — اکر براه به پیشم کذر بگردانم
اکر جو بندی بکنار تا بکمر دمیانت — دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم اینکه مکس از شکر برانم لیک — دل مکس بجه سان از شکر بگردانم
دل شکسته شد خسرو از بود دستم — ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

اکر جه از تو دلی خسته و حزین دارم — بدین خوشم که غم تو نازنین دارم
برای آنکه کشم پیش جشم بجارت — متاع عافیت اینک در آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم — دل پستم تو ده ار جند که برین دارم
بوصل با تو نیارم نمود کستاخی — که شحنه جو فراق تو در کمین دارم
بنازنینی بدخو شدی و هم نسبت — که دلبری جو تو بدخو و نازنین دارم
مرا اکر جه که بر دست غم فروخته — هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم
اکر جه خسرو روی زمین شدم بسخن — هم از وفا سر پی تو روی بر زمین دارم

غم نکنم

غمم نگشت که از یار مانده ام جکنم — بدام هجر گرفتار مانده ام جکنم
نماند طاقت زاری و ناله و آن شوخ — نمیرود ز دل زار مانده ام جکنم
بروی هم غم نهان و باورم جکنم — اسیر محنت اغیار مانده ام جکنم
همی کنند ملامت که جند گریه خون — ز زخم غمزه دل افکار مانده ام جکنم
شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار — که هم ز خویش و هم از یار مانده ام جکنم
همی کشد که منکر بروی خوب جو من — بعالم از پی این کار مانده ام جکنم
رقیب گفت که مخمور از جه خسرو — بمی شبست که بیدار مانده ام جکنم

بروینم از دل پر خون نمی شوی جکنم — ز جان جو خیمه بیرون نمی شوی جکنم
تویی بحسن جو لیلی ولیک هیچ شبی — انیس خاطر مجنون نمی شوی جکنم
بیک فسون که بکیر وی در آمدی بدلم — کنون ز دل بصد افسون نمی شوی جکنم
هزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی — تو هیچ بر سر مضمون نمی شوی جکنم
ز دیده رفتی این خونم آفراد جه جایی است — ولی تو آکه ازین خون نمی شوی جکنم
مکر بطر که خسرو مکن فراموشم — کنم اکر تو بی جون نمی شوی جکنم
بجان تو که فراموش نیستی نفسی — اکر جه می شدی اکنون نمی شوی جکنم

ما بکوی تو سکانیم و براه تو خسیم
وانکه پیش تو بس است از همه دنبر بسیم

بهر یک سجده براه تو سرا مر عشقیم
بهر یک بوسه بجای تو لبالب بوسیم

گر تو از تند رقیبان تو ما را خاکیم
ور لبو زند بسوزیم که خاشاک و خسیم

ما که باشیم که ما را سک خود نام نهی
این سخنها و کری کوی که ما هیچ کسیم

ما بتقصیر نخواهیم که در خدمت رفت
کر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم

دیکی چرخ همی ها ز خر ار خود مارا
کر بها زار رفاد در کرو یک نفسیم

تو همایی بکرم سایه فکن بر خسرو
کر زناچیزی چون سایه پر مکسیم

ابر بهار باران وین چشم خونفشان هم
بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار آن هم
ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم

یاری که شهر بی و تاریک دیده باشد
در شهر بود نتوان جا اشکر در جهان هم

نامم فسانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

اینست مردن من ای خیر اکنی کهستی
زانجیات خوشتر در عمر جاودان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن
سلطان هر دو ملکی این خانه و آن هم

کفتی بجهت خط شد ملک من حال تو
کرد است بر سیه از من هم جان تو کرجاتم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت
بدنام شهر کشتم رسوای مردمان هم

شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی
وه این قدر نیرزم چیزی را رایگان هم

زین بیش عهران نیست که من باده فروشم
ساقی قدحی ده که بر دین تو خموشم

کفتی که چرا بر صفت دیک بجوشی
آتش بنهاده در دل من چون نجوشم

جایی که نیرزد بجوی دین و دل هستم
این توبه صد جای شکسته صد دلم

بس پیر خرابات که بردم بشفاعت
تا باز گشادند در میکده دوشم

بدو دست ز هوش و دلم اندیشه تیمار
المنة لله که نه دل ماند و نه هوشم

رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون
بازیچه کو مغبچکان شد سر و دوشم

بس بنده وبی خدمت بت کردم در عمر
زنار هوس می‌کندم از تو چه پوشم

بدون ره بجانب زیب و میکده خسرو
اصلاح مزاج سک دیوانه چه کوشم

نیا ر وعده بوس و کنار می‌کندم
ز دل جبین بدویش قرار می‌کندم

درون دل ز یکی صد غبار افروخت
هنوز آرزوی آن سوار می‌کندم

کفتی بجهت

شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده　　گذاز شراب شبانه خماری می کنم

دگر ز بخت خودم عزتی نمی باید　　همین بس است که پیش تو [illegible] می کنم

بگو بیاید و بسیار گفت خواهم هست　　که ناوکهای تو در سینه کاری می کنم

بهل خدنگ بدل من چو ناوک دشمن　　نصیحتی که کسی دوستداری می کنم

همی زنیم که تندش هزار ناوک آه　　فرو دمی خورم ار چه فگاری می کنم

شراب عشق عزو نابدم ز سر بر خند　　که با بدا و اجل هوشیاری می کنم

بنا گفت سبحی خسرو اگلش نشگفت　　مشو ز آن سخنش خار خاری می کنم

[illegible]

دلم آواره بجاییست که من میدانم　　جان گرفتار هواییست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سیم الخم [illegible]　　نکهتی باد ز جاییست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدان غمش چه ارسیان　　[illegible] این عهد کیاییست که من میدانم

چشم و زلف و رفتار چه همه عشاق کشند　　لیک بالاش بلاییست که من میدانم

گفتی از تیغ سزاییست کنم این لطف بود　　زانکه هجر تو سزاییست که من میدانم

عمر در کوی تو دام رفت و نگفتی وی　　کین همان کهنه گداییست که من میدانم

آنکه با خسرو گویی که وفا خواهم کرد　　این هم ای شوخ جفاییست که من میدانم

[illegible]

من که دور از دوستان یار دور افتاده ام　　مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون زنیم گرد دل و هندم خلق و دلداری کنند　　من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

گر نخواهم یاد یی از جان چه میرم در فراق　　چون نصیب من بود کز یار دور افتاده ام

پیش هر سنگی همی پیچیم ز دل خونابه　　چون کنم چون زان رخ دیوار دور افتاده ام

گر چه هجرم کشت هم شادم که باری چند گاه　　زین دل بدبخت بد کردار دور افتاده ام

ای که سامان چوپی از من که جانم گرانی بکم　　سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

علتی من که تلخ ماتش ای آشنا یاد دم　　زان لب شکرین که خسرو وار دور افتاده ام

عشق [illegible]

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم　　دلم جاییست و جان هم میرود سویی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن　　که خواهد زیست چون می نیارد آن بویی که من دانم

بسوزی هر چه هست ای برق گران سوز داری اما　　نه تندی که دو زنها بر رویی که من دانم

اگر تن مو شود در ریگ [illegible]　　جدا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم

سر خود گیر [illegible]　　که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دانم

چو گشتن هم خوبانست جان گنجیله می دارم　　ذخیره می کنم از بهر بدخویی که من دانم

چه نجم بر دو درازیهای شب تهمت چو می‌دانم
که هست آن تحفش خسرو ز گیسوی که من دانم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش می‌دیدم و گفتم که ترا می‌ماند
زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

با قدش سرو که خرامید نقش از دیت برفت
هر کجا پای نهادست همانجا بینم

دل نه دیده نه شکیب نه و طاقت نه
من دران صورت زیبا بچه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه و نوبر تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

گفت خسرو که کند بوسه پای تو هوس
این هم نیست که از دور دران پا بینم

وعده فردا است فردا انکه من بخیر تا انکه
بامدادان رخ شهزاده والا بینم

شمس آفاق خضر جان که بجان بخشش
هر دمش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

مردم غم خود با دل افکار بگویم
چون زهره آن نیست که با یار بگویم

هر شب روم اندر صحرا آن کوی غم خویش
چون نشنود او با در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار که باور نکند از من
گر من غم این جان گرفتار بگویم

انکار کنم همچو دل خود دل آن کس
کو درد سخن زین دل افکار بگویم

دردیست درین سینه که بیرون نتوان داد
حیفست که درد تو با غیار بگویم

خون شد ز نهفتن دلم اکنون چه دلم این حال
رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

یکروز بپرسی آخر از محنت شبها
تا کی غم خسرو شب تار بگویم

می‌خواستم که روزه کشایم نماز شام
مهر برزد آفتاب جهان سوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی کرد بندگیش
یکجا بایستاده تا بقیامت کند قیام

برداشت طره از رخ چون روز عرض کرد
بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک
هر چند سجده سهو بود از پس سلام

ای عید روزگار نهان کن رخی چو ماه
بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو برقرار خویش
درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است
آزاد کن غلامی خسرو که غلام

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه‌ام
جانم ز خویش آمد بجان بود ز خویش و بیگانه‌ام

ویرانه شد از جان از غمش تا که برآورد آتشی
شد رخت شهری سوخته خانه که زین ویرانه‌ام

شمعند خوبان کاهل دل دانند زو داغ نهان
زین جا شنیدستند کی دارد خبر پروانه‌ام

غلام رضا

نماید ه دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی / این خانه اینک زان تو ور بایدت آن خانه هم
ز آیینه مردم ما جرا گیرد خیالت راه بر / بهر چه در زلفت رسد در عنبرم افسانه هم
دو ابرو بت سرها بهم در کار دزدیهای دل / ور دیده جنگ میزند آن نرگس مستانه هم
چون خواب نیاید در شبی خسرو فتاده بر درت / در ماه بر دین کرده رو غم گو بدو افسانه هم

کو چشم که بر چشمت ارچه بلا پیش باز ندارم / ولی به تیغ غمزه که تاب ناز ندارم
جهان بروز به خود خوشم بدولت عشقت / که سوی درد نکوی کیمیا نیاز ندارم
چه دور بود که بپیچند زلف تو بر من / که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
می آر ساقی و درده بجا صلای خرابی / که چشم ازین پس ازین عقل چاره ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار امام محلت / که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست جهان شد دلم که باز نیاید / بهر صفت که بود گو بیا بس باز ندارم

زخمی که بر کف پای تو سیمتن مالم / دریغم آید که بر گل و سمن مالم
درآن شبی که کنم گشت کوی تو [illegible] / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
کرم جراحت [illegible] / بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو زنده شوم / ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک / عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردم تا چند / ز دیده خون درد غم بپیرهن مالم
مگر رسید رخ خسرو بپاش مردم رخ / بصد نیاز بپای مرد و زن مالم

ز یک دل ارچه مراد نیست از آن دو نیم / اگر من کرشمه آن ترک فتنه جو دانم
مرا چو بخت بد نیست ارچه صد بلا بینم / رسد ز یاد زیاری بود که زود دانم
خوشم ز تو بجفای وعده فریب وفا / که من فریب تو نامهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم / ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی بود آن بهر سر سرم / که گشت بنده رفتن بباغ چه دانم
بجز به بنده کم و رزکاری برسی / [illegible] دانم
اگر چه گریه چه دشنام رسوا است / اگر بود بحضور تو آب رو دانم

اگر من به کمند تو گرفتار نباشم / افتاده در این سایه دیوار نباشم
آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه / چندین بسر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر کنانم ببر و زلف تو گر من … تو برده آن غمزه خونخواره نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین می … یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری … من می‌نتوانم که گرفتار نباشم

من خاص خیالش خودم ای جان و خرد زو … آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو مکن ای دل که چندین … بیرون [illegible] او ذاکر انکار نباشم

در دیده چه کار آید این اشک چو بارانم … بر دیده اگر جانان [illegible]

جانم بفدات آندم کز بعد دو سه باده … گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم

خود را بسر کویت بدنام ابد کردم … از هر چه جز این کردم از کرده پشیمانم

از تیغ جفایم کش بی هیچ دیت جانا … زین بیش نمی‌ارزد در تیغ وفا جانم

گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را … این درد دلست آخر افسانه نمی‌خوانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم خواهم … گر چه بزبان گویی من خوی تو میدانم

جانی دگرم باید شکرانه فرمانت … آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

چاک دلم ای محرم چون دوخته نمی‌باید … ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

عشق است و همه جان این نقد کمت تا کی … خسرو غزلی بر گو تا دست بر افشانم

کس چنین روز مبادا که من بد روزم … کس بدین گونه مسوزاد که من می‌سوزم

وین نماندست که تا نارهٔ عشقت خوانم … دل نه بر جاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری و آن بخت نخفت … گر دو صد صبح [illegible] زرخت [illegible]

آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنما … چند تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و فرا گریه و زاری بسیار … این سیاهی است که بر [illegible]

چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک … چاک دل را چکنم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دگران نامهٔ خسرو [illegible] … گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

شب من سیه شد از غم [illegible] چه جویم … شب دراز هجران [illegible] از دعات جویم

تو از آن گلی که آرد سوی [illegible] … ز بی دل خود [illegible] این که من حیات

سخنت بسر و گویم [illegible] … تو درون دیده و جان نرگسان چرا

دل و دیده و جان همه جا نهفته هستی … چو نبینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر در تو کم شد و سر تاج پادشاهان … چه خیال فاسد است این که من گدات جویم

تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم … طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

جو زاه دردمندان سوی تو دو بلای　　بیمان سر شوم من به آن بلات جویم
سر گم شده بجوید مگر از در تو خسرو　　دنکجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم　　فسانه گویم و با چشم پر ز نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک　　دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقین است که خوش کردی از غمم لیکن　　کجاست دولت آنم که با تو [illegible]
خوشا آن شبی که تو در خوابناز باشی و من　　نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
چگون[illegible] گویم که فلان ز من ست　　فغان اگر چه نباشد دروغ غم گویم
ندای که می دهیم پند مگذر از سر من　　[illegible]ح است که من درد خویش کم گویم
مخند از ین سخن بی تکلف خسرو　　سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم　　کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
گفتن چو ترا خوی شد اکنون من و ابروی　　یکروز مگر رانبه خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من [illegible]　　افتاده در اندیشه ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گردم بچمنها　　شب نیز در اندیشه ابروی تو باشم

خورشید برآید خرم نبود وه نیز　　بس گرد دل پر خون بغم روی تو باشم
بنواز بیک ناوکم ای ترک که باری　　من نیز طفیلی خور آهوی تو باشم
آندم که تو در کشتن من تیغ برآری　　خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز　　با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم
انگشت بهار دل خسرو که چو غنچه　　صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

[illegible]ی گذشتی و بسویت نگران می دیدم　　نه ز می مردم و در رفتن جان می دیدم
همچو دزدی که بکالای گران درنگرد　　جان بکف کرده بدزدی و نهان می دیدم
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز　　که بفتراک و گهی سوی عنان می دیدم
پرسش حال دل از طره او زهره بود　　گرچه از خون تو سر موی نشان می دیدم
او ز محرومی بخت بد من می خندند　　من لب بسته در آن شکل و دهان می دیدم
او شد از دیده من غایب و من هم ز اینسو　　جان کنان می شدم و دیده کنان
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم　　در دلم بودی و در خواب همان می دیدم
مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را　　شد یقین اینک هرچه بگمان می دیدم

عشقت نصیب من همه غم داد و دردم — هوش و قرار من شد و خواب و خوردم
وردا که آه کردم تنهاییم بسوخت — تنها نه آه کردم که دمهای سرد دم
عشاق را کسی که جفا گفت عیب کرد — دیدا آنچه گفت یار کنند آنچه کردم
جرمم که از تو خاست ببخشا و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زردم
انکم روان بکوی تو آورد چون کنم — این خاک ره روزیم بده این آنچه خوردم
آنجا که پای سپهر نهی از نیاز جا — خاک رهت ز دیده در لعبت و کردم
بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه — درمان تو بکس نرسد بلکه دردم
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق — نامرد را چه زهره و یارا و مردم
خسرو در این ره از سر مردانگی هست — با درد عشق جفت شو از خویش فردم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کز روز کار صبر و سلامت جدا شدم
مردم بخون دیده خود غرقه می شدم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم
ای بندگی تو رخ او را ندیده — بگریز جان بر تو که من مبتلا شدم
او رخ نمی نمود بیاری بدیدنش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم

مردم مدام هجر چو عیشم عذاب بود — یادی ز تنگ ز بستن خود رها شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند — من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
پاسم نبود کوه غمم اما ببوی دوست — در زیر بار منت باد صبا شدم
خسرو به بندگیش غلامیست بی بها — خاصه کنون که بنده او بی بها شدم

توبه و پرهیز می را بشکنم — بیا قبا در ده و شراب روشنم
ساقیم گر چون توبه روی بود — توبه چه بود عهد ایمان بشکنم
وقتی آید عاشق از مستی بخود — آنکه زین می مست می میرد منم
بر سیم کاندر چه کاری از کوی — اینک از اقبال تو جان می کنم
دامنم از گریه خون آلود چیست — من که با یوسف بیک پیراهنم
هر نفس آهی کنم وز روز بد — روز کار خویش را آتش زنم
زندگی در دل من چون زیست — تهمت جان چیست چندین در تنم
بار غمم بس بپذیرم منتی — بار پر کرکم کنی از گردنم
گفت خسرو سوزشی دارد ازآنکه — بلبل دامم نه مرغ گلشنم

ماهی برود و من همه شب خواب ندانم / وه کین چه جفا نیست که من می‌گذرانم
گفتی که چه پیدا نی بغم باز نگویی / من با تو چگویم چو ندانم که چه سانم
یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن / تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم
زان کونه که ماندی تو درین سینه اکنون / مانی تو درین سینه و من بنده نمانم
ابرو بت کمانم کرد و بنجت بنرم جان / جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
بنشین که بگو حال خود ای دست جدا بری / آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
بی زان مثی تو چه برم رنگ ز آغاز / بیهوده مگس از شکرستان که برانم
تا چند دهی درد سر ای مال نصیحت / من خود ز دل سوخته خویش بجانم
گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش / ناچار چو رفتن ز درش می‌نتوانم

کجات جویم و رو چو نیست کجا یابم / غمم گرد اند و هم درد خود کرا یابم
حدیث تو همه جا بی و مرا شنیدن گشت / کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
درین زمان که ز هجرم بر دن آید کار / ترا که مایه عمر منی کجا یابم
یکی بیا و برین سینه پای نه نفسی / مگر که درد دل خویش را دوا یابم
زباد چند زید آدمی بیچاره / که من نه بم ز نسیم تو گر صبا یابم

چه کم شود ز نوای پادشاه حسن اگر / یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم / خاکیم در رهت قدری خاک‌تر شویم
گر بخششی و گر بکشی خون من بریز / یاری بدین بهانه بنامت سمر شویم
ما هم ز نام و ننگ خبر می‌دهیم هنوز / بنمای یک کرشمه که تا بی‌خبر شویم
شبها قرار نی و دمی گر بود قرار / بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین / بر بانگ مرغ نسیم و بخوبی دگر شویم
بار دگر مگوی که جای حواله نیست / دل کو که تا وک دگری را سپر شویم
معهود خسروست ز تو یک نظر که ما / هر روز زنیم کشته آن یک نظر شویم

چمن چون بوی نو آرد ببویت در چمن میرم / بیاد قامتت در خدمت سرو سمن میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم ننگری / بزاری مرده انگشت او فکنده در و من میرم
بخو رحمه نکم ای زاغ خرد دیده که ادبید / چو بیرون رفتم در عرصه زاغ و زغن میرم
مرا بر دامن صد چاک پر خونست ناف / همان آرایش گورم کنیدا آن دم که من میرم
بدامن می‌نهفتم گریه تا که مست شد / شدم رسوای خرد امن مبادا بی کفن میرم

زیم از تو میرم هم ز تو فارغ ز جان و تن		نیم چون دیگران کز جان زنیم با خود در تن
سخن رسید همی از خسرو مگر خشمت فزود آمد		کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم

باز آید آن وقتی که من از گریه خون افتم		دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون افتم
جهانا می خور گویم که آن بی درد را گو شو		گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون افتم
شیدا باده و دولت مرا گر بار بر گردون برد		بهر زمین بوس درت از اوج گردون افتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر		روزی بزیر پای تو زین حال بیچون افتم
آن گریه کو همی روغن است از سوز آن دلم		کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون افتم
خواب اجل می آیدم لابد ببین آید چو من		بر بالش غم سر نهم بر بستر خون افتم
در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش		فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون افتم

ز سر موی تو بر دل بند دارم		دلم خون گشت پنهان خنده دارم
بسوگند تو جان را بسته ام وای		که تا چندش بدین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب		بدینسان خویش را خرسند دارم
برد جایی که من میدانم ای باد		که من آنجا دلی دربند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا		که جز با تو چرا پیوند دارم
و من دم بند و گفتار تو در گوش		چگونه گوش سوی پند دارم
بخسرو ده که من باداده دامی		بران لبهای شکر خند دارم

ای خوش آن شبها که من بر دیده خوابی داشتم		کو چراغ روشنی کو ماه تابانی داشتم
یار یاد آرم و [illegible] خواب بیهوشی بوم		آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ بیدلی بر سینه هم چشم از این		نام دل بود از چه ویرانی خرابی داشتم
روزگار آن نیز نتوانست دید و کرد خون		من که هم هر روز چشم خویش آبی داشتم
محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم		آن همه خونابها کاندر کبابی داشتم
گفت نتوانم بر دیت آنچه بر من شب گذشت		کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم
زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز عشق		خسروا زد بر دهان که چه جوابی داشتم

در فراقت زندگانی چون کنم		با چنین غم شادمانی چون کنم
یار بدخوی و فلک نامهربان		[illegible] بر عمر و جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق		من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم
من نبودم مرد سودای تو لیک — با قضای آسمانی چون کنم
حال خود دانم که از غم چون بود — چون تو حال من ندانی چون کنم
گر بخسرو بوسه ندهی آشکار — مرهم زخم نهانی چون کنم

هر شب از شوق جامه پاره کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم
چون برآید مه از گریبانش — دامن از گریه پر ستاره کنم
چند گویی که صبر کن در هجر — گر توانم هزار باره کنم
من همی میرم و تو آب حیات — چون توانم ز تو کناره کنم
از درونم نبردی پیکان — گرچه صد باره سینه پاره کنم
جرعه گر یابم از لب تو — صوفیان را شراب خواره کنم
تو کنی جور بر دل خسرو — من چو بیگانگان نظاره کنم

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام — خوش عشرتیست این که شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام شرع ولی مرد عاشقم — بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام

گر سرو لاله گون بپرم نیست این بس است — گر خون دیده لاله در آغوش کرده‌ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن — زین لطفهای خویش فراموش کرده‌ام
این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور — بار غم محنت است که بر دوش کرده‌ام
بگشید ده مرا که نخفتست آن نگار — زان نالها که شب همه بیهوش کرده‌ام
گویند که چه عاشق دیوانه گشته — گفتار خسرویست که در گوش کرده‌ام

بحجت یار نسازم بخوبی او چکنم — چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم
رقیب گویدم ای خون گرفته خشم نبید — چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم
بجوی دیت کنون آب من چنین تشنه — ولی ز خون منیست آب جوی او چکنم
روم بباغ ببین بو که خوش کنم دل تنگ — بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه جای آنست که گویندم آب دیده مریز — بنو خفتت مرا آرزوی او چکنم
فتادگی خودش عرضه میدهم اری — بنو خفتت مرا آرزوی او چکنم
چو شیر خوردن همه خون خسرو آن بخوی — ز شیر خوارگی اینست خوی او چکنم

نترسیم از بلا چون پر ز خون خباره دادم — که جانی غم کشی نی عزتی این کاره دارم

گر سرو لاله

بجوانم سوخت روزی عاقبت دل آشنایانم   که هر شب بر سر کویش نه خونخواره دارم
نظر بر یار مخمور لبت و جان بطلبد داستن   تو ای نظارگی دانی که من نظاره دارم
شده ام کی شد آن کله از شمار خود   ایشان کاندر غریبستان دلی آواره دارم
بر آمد دود دم از جان چند سوختم تن   فغان ما ازین دل وارم که آتش پاره دارم
بجا کی خنگان رفتم تیغ اکنون که حاصل   چگونه بنهان بابی چنین خاره دارم
بگو خسرو شعر بر بیکسی که جان بادش   بگفتند بیجگر دو دل که من آواره دارم

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم   فریاد که افتاد بجان بهر تو کارم
از من تو کران کرده و خون مانده بچشم   کو مردم رفته و دریا به کنارم
هر روز دوم سپرد مگر باد خزانم   هر لحظه نم اشک مگر ابر بهارم
هر شب نبی طالع مه تا به سحرگاه   قطره ز مژه بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بسته به هر خدا را   بسیار ز من تا بجدایت بسپارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید   آرم همه پیش بر روی تو نیارم
هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد   تا ناز بیکبیر بروبت نه کارم

خراب کرد به یکبار خواب نرگس مستم   خسرو نبید بکاشی که دل برفت بدستم
ز بس که این دل خون گشته در دو دیده بچشم   نه ای بست تا قیامت همچنین نشستم
مرا ز شب رود و من بخواب چشم ببندم   کنون چگونه ببینم که از بخت ببستم
ده من ازو ببینم مگو که هست چه پرستی   چو دین بکلید نو کردم چگونه
مشو بخشم که در من نو کیستی که به بینم   گر این گناه بخشی جان عاشق
برابر روی تبان داده بد تو چو غزنوی   تو شوخ باد برهان و اشتی که
نهاد داغ سگی بابجان کوی تو بر من   هر آنچه سگ اسم اما بجای داغ
و بهند بند که خسرو صبور باش و برستی   اگر سخن بصبوری بد و جانکه بر بستم

ابر می‌بارد و من یار سفر می‌بندم   چشم می‌گرید و من از تو نظر می‌بندم
هر بستن بدکه چیز همی آرم دست   وز تحیر بغلط چیز دگر می‌بندم
چشم گریان بپلش داشته یعنی سر راه   بر سر آب روان پل ز شکر می‌بندم
[illegible] کرده   کوه مشر هیبت زرست ارچه کمر می‌بندم
گفتی ای دوست که بر بند بمویم   حال انگشت که می بینی اگر بر بندم
ور تو میدیدم و خون آمده چشم تر بست   بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می‌بندم

نمکی ... [illegible]   خون برون می‌کشم از دیده جگر می‌سوزم

[illegible]

حرم اگر ... [illegible] افغان نکنم   عاشقی را شهره و بدنام چو فیضان نکنم

گر دهم درد سر ... [illegible]   شود غم [illegible] سینه و افغان نکنم

روزی ... [illegible]   [illegible] نهان چه که کند جنبش به بنان نکنم

ده که دیوانه دلم باز به بازار فتاد   من بنگفتم که افسانه هجران نکنم

[illegible] دل چو ... تماشا ... [illegible]   بعد ازین چاره همین است که در آن

آشنایان همه بیگانه شد از من ازانکه   هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم

شکر گویم [illegible] گریه که گو رحم کردی   تا نظربازی ازین بیش به بستان نکنم

چند گوئی که ... [illegible] چشم بدوز   گر میسر شود هم روی چو فیضان نکنم

بر در تو ز دشمنان صد ره اگر جا کنم   دوستیم حرام باد گر ز در تو با کنم

غنچه دل ز نازکی بشکندم ... گل   [illegible] کنم

طعنه زنی تو از جفا من ... [illegible]   تحفه پادشاه را ... گدا کنم

شرم زده نایدم که به تو دیده وا کنی   خاک درت که داشته زحمت تو با کنم

گشت فراق کافرم ده که بمانه زنده   [illegible]

من بدر تو کرده خوی کشیم ز در برون   [illegible] شده ... خاک از تو چگونه با کنم

وای که خونم آب شد چند زدیده خون خورم   آنکه ... من چند ز دل [illegible] کنم

در شبم از خیال تو دل [illegible]   [illegible] عشق ... تا سحر [illegible] کنم

بخت ستیزه کار [illegible]   [illegible] کنم

[illegible]

یا رب غم آن سرو خرامان بکه گویم   دل نیست که ... سخن جان بکه گویم

آه از دل پر درد برآیدم همه شب آه   کین سوختگی غم هجران بکه گویم

افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست   زاغ ... [illegible] بکه گویم

خونابه ... از چشم   احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

درد است درین سینه که ...   بی درد چو باور نکند آن بکه گویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست   چندین شنوم از که و چندان بکه گویم

من غصه کنم شرح ...   آن نه دو کشی ... پریشان بکه گویم

بلبل نکند ناله چو ... سحرگاه   چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

باز این دل من و بکه آوردندم
وآن صبر که بود دست کجا کردندم

شبها منم و گوشهٔ غم حال من است
حال دل آواده شب کردندم

آن گرد که می‌خیزد از آن راه پدید
آن کیست سوار از پس آن گردندم

اشک از بصر کو ببرم تحفهٔ غم آورده
من چو نشتر ازین هیچ ره آوردندم

بازم جگر مینجلد آن قامت چون تیر
ساقی قدح باده که تا دردندم

یاری که بر نجید و جفا بار نگویم
مردی که تیر سپید زبلا مردی ندانم

از هر که بپرسند بگوید که چه چون شد
یک سوختهٔ حادثه بر درد ندانم

جان من از غمت جبان شده ام
[illegible]رگی بجان شده ام

غم جان بود پیش ازین کنون
یک شبم خویش را بجان شده ام

گر تو مهمان من شوی خود را
از اجل یک شبی جبان شده ام

بندت ای نیکخواه کی شنوم
من که خود بند مردمان شده ام

کو دردم تراکنه چه نسم
که اگر بر دلت گران شده ام

گر سگان تو التفات کنند
دور از آن رودی استخوان شده ام

خوار منگر که خسروم آخر
که غلام تو رایگان شده ام

منتم نتی

هست هر شب که گرد کوی گردم
ز بهر آن رخ دل جوی گردم

همی گویی که جان در پیش بودم
جهتی گویی پس آن سوی گردم

همان بلخم که گفتی همی گوی
که گم بود دیم بدخوی گردم

مرا جانا ز گل بوی تو آمد
به بستان از پی آن بوی گردم

ز من دی یاد [illegible] به بد گفت
هدای گفت آن بدگوی گردم

ز من بپرسی که آنجا تو گشتم
نگه کردم بستان آن کوی گردم

ز کویت نگذرم که خاک بیزم
ز زلفت تکیلم گر موی گردم

صبوری شب هر آنی گفت تا چند
گریزان از درت هر سوی گردم

دل خسرو تو داری گر همه عمر
نگهر دل لالهٔ خود روی گردم

طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
عمری گذشت و روی تو دیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بجون سخن هم خوشست لیک
چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

در غم گذشتیا ز انبان جدا شدم
مردم مدام هجر و بریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی / از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی با درخت گل بچمن همنشین شدم / خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم
شد خسروا آبروی که در ساغر امید / یک شربت مراد چشیدن نیافتم

مرا چنین که در بن حالت سر و سامان همیخواهم / نشانی خنده هم زان لب و دندان نمی خواهم
بغمزه ها نه جان اکنون ناوک مصلحت زان / که من از خود بلید خود بران مژگان همیخواهم
سر لبهات کردم سبزه شان آغاز شد اینک / دگر زین بیش زیستن چندان نمی خواهم
بر و دست آرزو مندم چه دارم من دریغ آخر / که بت میجویم ای کافر ز تو ایمان همیخواهم
مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را / که این کین را ز دل میخواهم و از جان همیخواهم
بر و ای عهد بسته ز دین در راه دربند ناجی / که من دیو از عشقم سر و سامان نمی خواهم
ز دست بیدلی خسرو بجان آمد که بخشی / ولی میخواهم از تو لیک آباد ان همیخواهم

بیا که بی تو بصد گونه داغ می سوزم / تو لاله دانی و من لالغ لاغ می سوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند / که تا بصبح چون چراغ می سوزم
نباشدم سر صحرا و باغ بی رویت / ز دود دل همه صحرا و باغ می سوزم

را طانی

مرا بداغ تنگی سوخت او در و نگرد / سگم بخوانند زین درد و داغ می سوزم
فراغ وصل ندارم ز مغلسی اینک / چو مفلسان ز سودای فراغ می سوزم
مباش گرم دماغ و مسوز خسرو را / مسن آخر از تو نه هم زین دماغ می سوزم

یک سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کشم / صد دل گم گشته را از روی فشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن / ماه را یکباره تاری از کتان بیرون کشم
ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه / هم بوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم
چون سمان را بهم طوفان بت را آب چشم من / رخت هستی گر تو انم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا / خون همان ریزم و جان فلان بیرون کشم
یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو / سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم / آرزوی در بیش خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دو تا شد ز آه من ای بیترس / کاسمان دو ز خدنگی گر کمان بیرون کنم
گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی / تیر تو بیرون نیارم گرد و جان بیرون کنم
دو دشمنی میکنی و دو جنبت بر جفایم در بست / گر چنین باشند روان از خانه شان بیرون کنم

چو کس بیمار تو که رنج خود بر من نهد
تنی در پستی را به شمشیر از جهان بیرون کنم

نهد تو که غیبت خسرو را در دل ستخوان
مژه او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم

خسرو من بکیره بگذار آیتی یا در پیش تو
سرو اگر چه نادوان باشد روان بیرون کنم

همیشه این آه جگر سوز از دلی بیمار شکن دارم
چرا از دوره یکی رنج الم که در دانه زدن دارم

بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب
بلا اینست بیماری و تنهایی که من دارم

فرو آید شراری برون آرند بار گل
کزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن

چو خسرو اندر قبای سبز او دیدم شکفت شد
چو غنچه چاک میخواهم اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پاره زین دل جدا بر هم دانی
چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

کهی از دیده در رنجم که از دل در جگر داری
چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز دنیا میرود خسرو و بر لب همی گوید
دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم

همه چندم که من در سینه سودایی که کردم
زبان ها خلق در گفتست و دل جایی که کردم

خرامان هر طرف سروی و جان من نیلیانه
که من این خاره خار از سرو بالایی که کردم

مرا آن تشنگی از بهر آبی بیکرست اند
نمی بینی که در هر دیده دریایی که کردم

طبیبا خویش را زحمت مده چون من نخواهم شد
که من در درد سر از شوریده سودایی که کردم

تمنا گر رهای خون زه من سکین اینست بسم الله
چه می پرسی ز من جانا که من بیچارگی دارم

مر آن سوی کسانم چون تنم شد خاک در کوچه
نماند آن سر که جز پای تو در پای دیگر

همه هستی من در کار چشم و زلف و ... شد
لبم خاموش و در سر یک تقاضایی که کردم

نمی اندیشی از دلهای پر درد من همی گویی
که در هر کوچه خسرو باد پیمایی که کردم

بشنو دمی آنکه منت ننواز می گفتم
ز دردی ساده دلی با تو راز می گفتم

همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش
کنون بلای منست آنکه باز می گفتم

دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا
منت زبند حدیثی که باز می گفتم

خوش آن شبی که بر تو باده می خوردم
باب دیده همه شب نیاز می گفتم

عظیم درد سر آورد و ناز بین چرا
که من فسانه بغایت دراز می گفتم

دلش که از سخن من گرفت بر حق بود
که دردهای دل و جان گداز می گفتم

بران سخن که از و یاد بود تاب نداشت
تمام می شد و هر بار باز می گفتم

خیال خنده همی سوخت جان خسرو من
دعای آن لب کهتر نواز می گفتم

ما عاقبت نثار ره درد کرده ایم / جان را بمن بزید عدم فرد کرده ایم
زین بحر ایکون چو کسی آب خوش نخورد / دلها از آنچه خورد جهان سرد کرده ایم
کیست مرهمی که کند کس بجای ما / گر تنگ دیده را آنچه توان کرد کرده ایم
ما ز طلبانچه توان سرخ داشتن / دمی ما کمش کیان زرد کرده ایم
این [illegible] حریص کرد وز خاک سیر / گر دیدیم ز غبار چه در خورد کرده ایم
قطاره کیست چشم درین چرخ مهره باز / این کعبتین در خور این نرد کرده ایم
این عشق درد بخش که درمان درد اوست / درمان جان خسرو از این درد کرده ام

ما دامن از بساط جهان در کشیده ایم / رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما / خوناب هاز شیشه اخضر کشیده ایم
در حقه سپید و سیه بر بساط خاک / چون عارضیست مهر رخش در کشیده ایم
فوت است و صد هزار معانی در جوی / آن را کلیم کرده و در سر کشیده ایم
خسرو نه گو دگر که جوییم سرخ و زرد / چون ز بلغان دل از زر د گوهر کشیده ایم

جان من آخر کمی از بیدلان یادی بکن / در بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن
شاد ما بنهاست از حسن و جوانی در سرت / شکر آنرا یک نظر در جان ناشادی بکن
سرزمان مائیم و تنهایی و زندان فراق / گر توانی از فراموش کشتگان یادی بکن
این شب هجران عاشق کش نخواهم گشتنم / ای موذن گر فردی بانگ و فریادی بکن
گر بدو لتخانه وصلم نخوانی ای سپهر / بلهوسی اینجا آمی و سر در محنت آبادی بکن
خاک کویت کردم از [illegible] چشم تر آب و گل / همدرین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن
اشک [illegible] خود دوا [illegible] / جوی شیرین ار روان زخون فرهادی بکن

[illegible] / سر بیدلی آمد بخود من بیقرار خویشتن
رسوای جور دشمنان بخان سوی سنگ و دستان / خلقی بطعن گفت و گو عاشق نگار خویشتن
ای بنده گو تو مردمم دیگر چه آتش میزنی / من خود بجان در مانده ام با روزگار خویشتن
تو در درون جان و من مردم در اندوه دیگری / یا رب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن می کر کشتن عاشق چکید / من خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن
بر داشتم ره در عدم بگذاشتم دل در برت / گر که مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی / تا کی نظر آگه کسان بندی نگار خویشتن

جان

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن
چون جان و سیم درته پایت خرام کن

داری بزیر غمزهٔ لب مرگ و زندگی
تا چند جان کنیم بزبان یا تمام کن

دعوی خونبهای دل خویش می‌کنم
یک بوسه به جرم بزن یا لا کلام کن

می کشت حلال باد بنوشش و برون خرام
بر ما بیان صوفی متقی حرام کن

یک کاسهٔ نیم خوردهٔ خود بر زمین مزن
در کام خرده شربت یحیی العظام کن

ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری
از من بپیکان آن مهرگو را بسلام کن

ای دل چو سوختی بهوسهای خام خویش
عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر دران رخ و انگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست نبازا بکام کن

چگونم کز دل من آن صنم آید برون
با دل از سلسلهٔ خم بخم آید برون

آخر ای ماه درون مانده دمی بیرون آی
مگر از دل قدری دود غم آید برون

مژه نیست چو پیکان گذر اندر نظرم
بکشم لیک با جان بهم آید برون

جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود
آخرین ورد که از سینه‌ام آید برون

من در سودای جاوید که عشق تو بلاست
هر که افتاد درین فتنه کم آید برون

گر معمای خطت را بخرد بر خوانند
قصهٔ بیدلی از هر رقم آید برون

چنگ را ماند خسرو که زند چون عشقش
نالهٔ هر رگ او زیر و بم آید برون

زین خوش پسران ترک کل ایشان
بیگانه شد ز جمله خویشان

خوبان همه شهر و یک دل من
بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر آشتی ندارند
این کج کلهان موی پریشان

کشتند به تیر غمزه ما را
این سخت دلان سنگ کیشان

جانا بنگر ز نمک فشانان
بر سوختگان سینه ریشان

ای سرو سهی بگو ان قد بیت
لیکن دل و جان من فدای این

گر خون بریزی صد چو خسرو
با گرگ چه دم زنند میشان

ای سخن نامه و فا بستان
نسخه زان روی و لب دلبستان

وی بنفشه ز رنگ طرهٔ او
گوز نیستی برو عصا بستان

خاک او تو نباشدی نرگس
دیده بفروش و توتیا بستان

گر رسانی بدو رسانیدن
یک سلام من ای صبا بستان

بس بگو گر دو چشم فتنه پرست — بدهد انصاف ما و یا بستان
بعد ما می بخور ما از من — ور زد و چشم خود آشنا بستان
روی چون مه را بچرخ نمای — هفت آئینه ره نما بستان
بس بپرت خیال خود بفروش — لیکن از چشم خود رضا بستان
[illegible] رخ زردم — وز غم خویش کیمیا بستان
[illegible] جان چو می خواهی — گر بخواهی پسند بها بستان
[illegible] با ما اگر بخوانی — قصه بار دیگر و دیت [illegible] بستان
دل خسرو ز دست شحنه هجر — از برای خدای [illegible] بستان

بهار آمد دلی رغبت به بستان چون توان کردن — گر بی یاران خود حیف است گشت بوستان کردن
کسی به سلک صحبت دوستان [illegible] — چنین خواری نه از راه ستیز و دوستان کردن
وا گویی فراموشش کن و آزاد شو از غم — مسلمانان چنان کس را فراموش چون توان کردن
بگو بیدا آن مسافر را کز صد جا پاره شد جانم — مگر یک لابه از وی توان پیوند جان کردن
نه زانکه تو بندم دل را جو [illegible] آن بحر — که بتوانم ترا دست شفاعت در عنان کردن
کجا آمد آن همه مرغان که رفتند از چمن یارب — نداستند بیداری که باد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوییم خسرو بعد ازین چون ما — ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

ای [illegible] بار بدین مبتلا رسان — در چشم من نه خاک در شش تو تیا رسان
گر هیچ زان طرف گذری افتدت ز من — خدمت کن و سلام بگو و دعا رسان
یکبار بهر بوسش من خاک آن قبا بیار — تشریف پادشاه به پشت گدا رسان
جان خراب دارم و دیده بدست [illegible] — این خرد را گرفته ببر و [illegible] رسان
گفتی کرانه بار تو میرسد — آنجا که ناله میرسد آنجا دعا رسان
از دیده غرق آب شدم [illegible] — این آب را نهفته بدان آشنا رسان
ما چون نمی رسیم بدان آرزوی دل — یارب [illegible] دل ما [illegible] رسان
خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا — از جانبش [illegible] رسان

بیمار شود از چون تو نخل بر خوردن — ز شاخ عمر تو آن میوه های تر خوردن
من از لب تو خورم خون نه از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدیگر خوردن
تو خود بگوی بجز درد دل چه بهره بود — بوهم خود ز در اندیشه گل شکر خوردن
گر این کلاه بیت خود انداز خاک در ره هم — گر تو بخوردن همی من نخاک در خوردن

جانا

غمت که لقمهٔ جانست کی تواند خورد
نکم به بست که نشناسد او بکم خوردن
بغمزه دوست کشان می برد دلم ور نی
کسی بخود نزند دشنه بر جگر خوردن
بجان بدیر نشاید دیده زخم او بر خورد
که عاشقی نبود تیر بر سپر خوردن

[illegible] تو مهی یکشب اگر خواب توان کردن
بد خو تهی عشرت اسباب توان کردن
[illegible] بود دست از رنج فراق شب
چندانکه تا آسایش ده خواب توان کردن
گرماهی ترا وقتی از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خون آب توان کردن
آن طره بگیسو زاز گوشهٔ ماننا
شبهای سیه ما هم مهتاب توان کردن
بوالعجب جو ترا بیند از قبله بدل خواهد
از طاق دو ابروت محراب توان کردن
گر غمزهٔ تو جویدش گرد بخونریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن
زان خوی که بر روی تو ناگاه بچکد بر لب
کام دل خسرو را جلاب توان کردن

ماه هلال ابروی من عقل در شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
گر زلف شوی بر رخ بری که خال مشکین بر لب نهی
جان دارد آخر هر کسی چندین بلا یکجا مکن
ای من غلام روی تو گر جور خواهی میستم
بر بندهٔ خود میکنی چون کو [illegible] مکن

گرمن ز جو

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت کوته
زاهد مکش لیکن این کینه بر روی ما پیدا مکن
دیرینه یاران منند ای بند گوا اندوه و غم
در بیعقلی منمای ره زایشان مرا تنها مکن
کفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته
امروز مهمان توام این وعده بر فردا مکن
گر عشق می بازی دلا پروانه شو نی چون مگس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن
گفتم که از جور تو من زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن
خسرو اگر بخت نه کم [illegible]
هم بر زمین نه دیده را [illegible] مکن

[illegible]

ای بیخبر ز دیدهٔ بی خواب عاشقان
تا سوخت دلت زلف و تاب عاشقان
و ز کر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
لعل هم سمند تو محراب عاشقان
ره شب بخواب در بر خود یافتم ولی
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
یکشب بهانهٔ خوناب من آیی
تا بیخبر شوی ز خوناب عاشقان
گفتی که کشتن تو بهوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان
گرچه درون حجرهٔ جانهاست جای تو
هم ایمنی خطا شد زیر تاب عاشقان
هردم همه رها نکنی زیر پای خویش
زین گونه هم مبر ره من آب عاشقان
خسرو ترا ز غمزهٔ خوبان کشید تیغ
شرمنده می شویم ز قصاب عاشقان

ای شکل بالایت بلا آن بر جانم دمان
بس کن ز جولان ورنه شد از کف عنان

تا بر نخواهد آمدن تا که ز کویت آتشی
اگر نخواهد شد دلت ز آه نهانم دمان

بادی ز زلفت می وزد جانی ز سر می‌برد
کو آنکه بودی پیش از این سنگ گمانم دمان

هر ذره‌ای از خاک درش جانی و سرگردان روان
ده کین چه سرگردانی است بهر جان

هر شب بمن در کنج غمت گویند خلقی تا بکام
آخر چه شد شب تا سحر کن یک شب کام دهان

پنهان شکم خوانی خونم کرم کنی تقریر
باری ببستی تا دکن سنگ ما میان دهان

ای آن مسلمانیت این آن غمزه را بندی
تاراج کافر تا بکی بر خان و مان دهان

من بر درد و تو با کسان آخر همین باید درد
ناخوانده چون مهمان بود خسرو بخوان دمان

بنشست عشق باز جانم بجان درون
کز عاقبت نماند نشانی ز سامان درون

خون آب گشت و گشته نمی‌گردد هنوز
این آتشی که هست درین استخوان درون

هر کس زند ز درد دلم داستان
ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که زبانم بردن کشد
یکدم ز ناله هیچ نه ماند زبان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم
او رفت بی اجازت من هیچ بجان درون

در هر دلی که در زد دلبری بسوز
آتش بجانه گذشت مهمان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم
و آن بت درآید از در من ناگهان درون

گفتی که خسرو اندلم جای کرده
خشنود ام از در بر دم یکزمان درون

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خونیم و هیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نامد که وای بر من و بر انتظار من

گه آه و گاه زاری و گه گریه که نفیر
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد
تنها دارد آرزوی من اندر کنار من

من کو بکوی می‌دوم از بهر یک نظر
تا با که گشت می‌کند آن شهسوار من

ای مردمان بمن بره ده بنگرید لنگ
زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجاست بهر هلاک من آفرید
ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریه خسرو دلش بسوخت
هرگز نگفتیش که بر آهی زد دست دار من

دل می‌بری و در خم مو می‌کنی مکن
از درد دل همه خو مسکنی مکن

تو جور می کنی من از دیده می کشم | این شیوه گر چه نیک نکو می کنی مکن
خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و هیچ | باری تو گل ز بهر چه بو می کنی مکن
خون می کنی دل اسیر بندی همی زلف | خود میکنی تو بر سر او می کنی مکن
رز زنست بر تو جان من از آه بیدلان | گر گر که گشت بر سر کوی می کنی مکن
جای دگر مده دل گرگشته زلفشان | آواده ام سوی سبو میکنی مکن
دلخنی که خسرو ... کت بود خلاص | آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

... بلاست از دو چشمت نظری نیاز کردن | مژه را گناه دادن در فتنه باز کردن
چه کمال صنع بیچون جمال تست پیدا | نتوان حدیث عشقت بره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ باز | ز نگار گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوش است با تو خلوت که دمی نه سنگ خوبین | ز خراش دل گواهی به بیان راز کردن
دل پر ز خون ها تو ترنم دمی که نتوان | بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
تو بخسب خوش که ما را ز غمت چو شمع خون شد | همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن
بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی | چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری | بسر سبکتکین را هوس ایاز کردن

صف عاشقانست اینجا مدهی به خیمه رحمت | گر بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن
چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان | بکسی چه طعنه بد ... دهان باز کردن

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن | دور کنی خیز و بلا باری نظر سر سو مکن
باز می داری ز کشتن نرگس بدمست ما | این فسون کیرا نمی آید بران جادو مکن
بوسه دادی و کشتی و گر دیگر کی دهی | درد عاشق را ... مکن
تیغ بر روی کش که پشت لاف آزادی زند | ما گرفتاریم بخنده‌ای سر ابرو مکن
تشنه خون مسلمانست چشم کافران | گر ... نامی تو کافر گفت آن شد مکن
ورد دل می گویم و با آنکه خوبت یار نیست | گر دل اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن
پرده عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل | باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که از جان مست شستم دادن جسم چه سود | ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه | عافیت خواهی تماشای رخ نیکو مکن

گر ز شوخی نیست پروای من | رحمتی بر چشم خون پالای من
ناگهان گر گشت کو بت می کنم | چشم من در غیرتست از پای من

صفی

من چو جان بدهم سگ خود را بگو — تا نگهدارد بکویت جای من
سوزش من از چراغ خانه پرس — کوست سوزان هر شب از سودای من
پس نگهبانی کان بکویت میخورم — گو گواران باد بر رسوای من
جان خسرو در زد و حشمت بکنظر — گرچه ارزد این قدر کالای من

بلای صبر ما و دل همچنان — یکدمی با ... وعده‌ام همچنان
شانه کردن زلف را چندین چه بود — بسته چندین دل بهر خم همچنان
هر کسی پندی شنید و صبر کرد — کار من شوریده و درهم همچنان
عشق صد گونه بلا بر من فکند — گم شد امید من کم همچنان
هر شبی تا روز با خود بهر صبر — صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد — دل بدام فتنه بر کم همچنان
شد ز باران دیده خسرو خراب — عشق را بنیاد محکم همچنان

همی ریزی بهاری می خونابه باران — همین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن نکو نیست — که کس را ناید این شربت گواران

من و در سوا هر سو خنده خلق — چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهر روزی که بی تست — حیات من چو شام سوگواران
بسم بر در ده شد در خون دیده — چنان کز می سفال باده خواران
بگویم درد خود با کس که این باز — نگنجد درد دلها استواران
منم سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری ام از تیر ترک روبسته — مرا از ناوک مردم شکاران
چه خوش می‌نالد اندر عشق خسرو — چو بلبل در قفس وقت بهاران

عشق آتشم در جان بزد و جانان از آن دیگران — ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران
ای مرغ جان زین تنگ لب چون ... جانان تیغ — بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
کر نقد جان لب زد دم که مایه دل دیده با — من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران
چو بهم زهر ان خجمی لیکن چه می بخشم کجا — با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بهدی تا کی ز خلقی سرزنش — یاری به تیغ خویش کش چند از زبان دیگران
یکبار میرم بر درت منهای خوبان [illegible] — معذورست خاک کوی خود بر آستان دیگران
بر دیگران می بندم ای ... حیران مکن — چون خود نشستی بر دلم نام و نشان دیگران

گفتیم که مردم از غمت گویی که نتوان این قدر — سهل است آخر جان من مردن بکار دیگران
تو خود نگر کردی بنده را میم جان نیاید گر دهم — مپسند بد سود و خود چندین زیان دیگران
تو می خوری غم من ورد و غم معنی و باشد چنین — شربت تو آشامی و بیت در اینجوان دیگران
سرو تبار موی تو جان میدهد دیگر جهان — گرچه علی در غم منی جان و جهان دیگران

دانم که نتوان یار خریدن نتوان — دادم لابه چو تو یار خریدن نتوان
شوخی ده که خریدار بجانم با آنکه — ای بینا علت که بسیار خریدن نتوان
بر دمی کن قدری چند درشتی و جفا — گل چه در که نبود خار خریدن نتوان
آه دل تنگ نباشد تو جوانی آخر — جان من روز و شب آزار خریدن نتوان
جان بسودای تو ناشم که بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان
ما بها کرده تو بدر و بخش نه بینی چه کنیم — دولت و بخت ببازار خریدن نتوان
خسروا ز دهانان آن چه جای سخنست — بر چون نسیم شکفتار خریدن نتوان

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد دل افسرده‌ای — بر امید صبر بی‌بنیاد نتوان زیستن

قوت جان مرغ بی چند ز صبا بوی دوست — آخر این کس در دست از باد نتوان زیستن
دل مرا شاید پرست و نازان چو بلا — [illegible] نتوان زیستن
من بجان مرغ اسیر و خانی گویم نخورند — ایمن غم در رشته صیاد نتوان زیستن
هرکجا گفتار شیرین خنده در جان افکند — خاطر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
گرچه من عشقی کشم آخر جفا را نیز حد است — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روز کار من پریشان شد ز باد [illegible] — در چنین ویرانی آباد نتوان زیستن
چو رگش خسرو مزن دیم از جفای دوستان — روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

ای مهر همه شکر فروشان — توبه‌شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست جز تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان
در میکده غمت سفالی — ترخ همه معرفت فروشان
در کاوش کند خوبی تو — کند است خیال تیز هوشان
یک خرقه غمت درست نگذاشت — در صومعه کبود پوشان
از پرده دمی چو گل برون آی — باد همه نیکوان خموشان
خوش وقت تو کاگهی نداری — از آتش سینه‌های جوشان

بیداز نکهت بلبل مست — خسرو بولایت خموشان
ای تو سخنی ... کابت — خسرو بولایت خموشان

از همچو تو سی بریدنتوان — بر تو دگری گزیدنتوان
تا چند کشم جفایت آخر — محنت همه عمر دیدنتوان
... بس من و جور عشق و تسلیم — کز آمده سر کشیدنتوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود برده خود دریدنتوان
یاران عزیز پند گویند — گویند ولی شنیدنتوان
من گر نبی خوارم چه تدبیر — عزت بدرم خریدنتوان
بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پریدنتوان
این شربت عاشقیست خسرو — بی خون جگر چشیدنتوان
ایوان مراد بس بلندست — در وی بهوس رسیدنتوان

دلا ای شاخ گل خندان و مجلسها گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقانه بی‌ادب و غلطان کن
ازان زلف برنشان نافه در کش باد در ... — بعهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن

نگه پیراهن بهای آمد حبیب یوسف — تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
خداوندا بت پرستیدم بمحراب نمازی کنون — بمحراب دو ابروی خود دم از مسلمان کن
منه در آینه آن روی و گرمی بازی — بسوزان جان گم بخت مرا خاکستر آن کن
ندارم خواب در هجران ستانت تو که ... آید — بیاران خواب را مخوابد این چشم گریان کن
برون آی سواد دیده چون ... — بگرما سایه بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا درد من دار ... نهفته با دلم کاری — تو درد ... دریا کن
بنای عشق جانا تو کن اندر سینه خسرو — بناهای کهن از کاوکاو غمزه ویران کن

دو ابروی

سبزه همان و گل و صحرا همان — باغ همان پیاله همان جا همان
گر و چمن شاهد زیبا نیست — در دل من شاهد زیبا همان
در چمن نرگس و من بر درش — باغ همان نیست و تماشا همان
نام نماند از دل و جان هنوز — عشق همان است و تمنا همان
چشم مرا سیل ز دریا گذشت — سوختگی دل شیدا همان
نعمه تو لطفیست که مشتاق را — خار همان باشد و خرما همان
فرق میان خود و بت ... — خضر همان نیست و مسیحا همان

ز تو بلا و ز دل صبر و رضا | گر تو همین شاید و از ما همان

[illegible]

آرایش مجلس توی مجلس بیارا هر زمان | نقل و شرابی زان دو لب چشم آرمان هر زمان
زنجیر کرد در هر موی تو از نفس خود در غم | آنجا همه کشتگانیست ای باد صبا هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه‌ای | تاراج سلطانی مکن مسکین گدا را هر زمان
جانا مرا سر در هم جدائی که باز هست این | بر ناز و دستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سرزده ری خاک شو پیش در آن نازنین | بو کز طفیل آستان بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از زمش کردی تو ای باد صبا | می‌گو سلام چشم من آن توتیا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی چرا ای آسمان | تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان
خسروا گر عاشق شدت از تیغ غمزه‌اش خواه ترس | تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

هر بیت ... وجود گلستان | پامال کند جمال بستان
من با که کنان ز غم همه شب | او خفته بناز در شبستان
یا رب که از آن خدای ترس | انصاف من شکسته بستان
ای چشم تو را الکشتن من | یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی هم وقت | خوش باد و همیشه وقت مستان
فریاد ز بلبلان برآید | خرام بناز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد | بشکاف به چشم خود ببین آن
شد کشته به دست جور خسرو | آخر مکنی بزیر دستان

جانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن | کم کشتگان خویش را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دل ها ز تو هر یک بدیگر جانی | تا سر کنم ذوق غم با هر یکی انباز کن
گویا مرا در عشق تو سوزند پیش عاشقان | بازار تو چون گرم شد بس من بیا آغاز کن
جان کرد درون که برون کارم نمی‌گشود | نازی که اول کرده‌ای یکبار دیگر ناز کن
پیش رقیب کافرت درد دلم [illegible] چشم تو | گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر نیست بر پیشانی‌ام سر در نگار [illegible] | آغاز آن ای محتسب زین بت‌پرستان باز کن
خسرو تو وردی کی رسی لیکن بکوی [illegible] گذر | در خاک با هر ذره بنشین بیان راز کن

نیست این و دیگر پایت ما خود زلف یار بس این | ما است این پیش چشم با خیال آن نگار بس این

زبده موسم نوروز و سر کوی گلستان / جهان در چشم من زندان چرا با ماه بهار این
خرامیم در چمن با تو ای غبار که گل که هست آنجا / بدیده می نمایم دیده می گوید که بحار این
سیه شد روز من از غم پریشان در کام / نه روز آسایشم نه شب چه روز و روز گار این
غبار آورد با چشم انتظار با دم روی / غبار نی آرد از رهش گرد انتظار این
همه بجرم که می سوزد در ما کن تا همی سوزد / که از نامهربانی بی وفایی یاد کار این
و که تعیین کاران چه کار ستاین که تو / ز دل بر سید این من هم نمیدانم چه کار است این
غم خوردن موافق می شوندم دوستان لیکن / ندارم من پروا ز پروانه نفلی ذکر کار این
افسوس می آید نیز ش بر دل خسرو / نکش هم نکرد زین سوی که بس لاغر نگار است این

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان من است آن / غبار گر ز تو رسد تو دیدگان من است آن
مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود / که من ز رشک بمیرم که حق جان من است آن
جفاست زان تو می کن مهر کو جور صد / دفا مکن که نه آن ز ان تست زان من است آن
بر آستانت که جای خون دیده تو شستم / مخوان درد فزاینده داستان من است آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها / تو نام اجل نهی و عمر جاودان من است آن
نداد چه خار مغیلان نه بحر بستر خوابم / چو باد چیده ام از تو بر نیان من است آن

اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن / چو در خیال توام باغ و بوستان من است آن
که ای صبا روی آن صدد عاشق میگوی / زمن ولی که بگوی که ز زمین من است آن
شود براه تو خسرو چو خاک با فشانی / غبار پا چو ندارد ز جان خواه من است آن

بیار ساقی جام شراب در گردان / خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست / یکی سفال شکسته بیار و دور گردان
هنوز عقل نه زنده بر می دماه خبرم / بیا لبم دو سه بیش آمده و بیخبر گردان
گران حریف مرا بینی ای صبا جای / خبر دهش از این مستمند سرگردان
بترک صحبت دیرینه گفتنش هوس است / بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیارب بداد چیست بیخبر یارب / که پیش تیر همه جان من سپر گردان
بماند خسرو لب خشک ز آه گرم آخر / گهی به پرس و زبانی بلطف تر گردان

نه آرزوی امیدواران / دی مردم دلفگاران
از دوستی آنچه بود کردی / ای دوست چنین کنند یاران
تا سایه زلف تو بدیدم / دیوانه شدم چو سایه داران

اگرچه گوشه

قلندروتنی چو موی باریک / در زیر کلیم پیر کواران
می کردم بر عشق بتی خویش / جوا بر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال / یک قصه بگویم از هزاران
وانها که تو می کنی برین دل / از دل نزد و بروز گاران
با این همه چشم بر سر داده / میدارم چون امیدواران
کی کذرزی بسوی خسرو / چون بر سر کشت خشک باران

ای تیغ برکشنده چو مردم کشنده کان / زنجیر تو بگردن گردن کشنده کان
اندر قفای تو زنده شود مرده زیر خاک / با این همه هر دو کر بمردند زندگان
سر با مداد چو سر راست روم هر د / بوسم حکایت همه روز از روندگان
من وانم و کسی که چو من طالب کسی است / کعبه چه اگر است ز پای دوندگان
بادیست کاتش من از آن تیز می شود / بندی که [illegible] خشم دهندگان
صبر و قرار جستم دل گفت دیر شد / تا بر برند دانه [illegible] آن پرندگان
بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید / یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان

ای دل ز وعده کج آن شوخ یاد کن / خود را به عشوه گرچه در غمت شاد کن
بنویس نامه و روان کن بدست باد / لیکن [illegible] کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار / یک کار بر مراد [illegible] کن
نیک سوار می گذرد تا به پیش / ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن
خسرو چو مرد عشق بجان خستگی مزن / ماندن بدست نیست که در راز یاد کن

تا چند کوشی آخر در خون بی گناهان / آهسته تر زمانی ای مهر کج کلاهان
چندانکه در تو بینم چشمم نمی شود سیر / چون دیده گدایان از خوان پادشاهان
چون چشم باز کردم خاک در تو دیدم / چون کور ریم نیاید از سرمه صفاهان
بی تو دو دیده بر خون هشت ز گریه فارغ / من داد خود نیابم هرگز بدین گواهان
غوغایست پیش دیت از عاشقان که بادشه / بازار بود کاهر اگر می بیاست کاهان
عشاق [illegible] / چون لعنت ملایک بر نامه گناهان

چندان که بی تو زمانی نمی توان بودن / نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی بسوی من آی ارچه عیب شاهانست / بکنج کلبه درویش میهمان بودن

ای سیاهی چشم بود

اسمعیل

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه نه دوستی است بکو تو رایگان بودن
صبوح ... رخت گویند جدا ز دیده بناشکم گر توان بودن
تو جان من شدی ... درون ز روی بهر نظر چنین که خوی شدت در میان جان بودن
ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی رها نمی کندت حسن مهربان بودن
طریق بوالهوسانست بی ره عشاق ز عشق لاف و بس از فتنه برکران بودن
... قصه ز خسرو چه جای گفتن آنرا الا که حیرت رخت آموخت بی زبان بودن

همی فغند دمی کفعند کاندر حسن فرد است این همه سبزینه تنها است این ... ماه خانه گرد است این
بگویم خشم عمرست آنکه داری بهر جان ما که پیکان شکار است آن و شمشیر نبرد است این
لبت گر که بخندیدی بروی زعفرانی کم چه شد آخر تا کنون هم بهار بیخبار زرد است این
دلش تا گفتنی که خون ... خورد ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آنچه خورد است این
مرا در دست اندر جان که هم جان برون ... دوا گر درد آنکه ... درد است این
مران خاکی که کس بر زد بخشم از دیده بیرونم ولی شرطی که گویندم که انداز گرد است این
... بیرون ... شکم کلیست آن ... عاشق ... خسرو ... درد است این

ای بگویت سر سحر کو جای تنها ماندگان رحمتی بر چشم چون بالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وای اگر یادت ... ماندگان
گشتی از تنهاییم آخر نه آمد وقت آن کت گذر باشد بمنت جای تنها ماندگان
لی منت گویم نه تو حالم توانی گوش داشت کاندمی بخشد سودای تنها ماندگان
درد تن باشد و لیکن بی بیان درد دل کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان
ماندانیم آفتاب و مه که در صحرای غم سایه باشد مونس تنهای تنها ماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان
تو غم خسرو کجا دانی چو شب بندی که پی ناله و فریاد و درد افزای تنها ماندگان

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من ترک جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم مگر پیش بتان چون کنم خاصیت این بود طالع خودرای من
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت بر سر بازارها چیش شد پای من
پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت چون بکنم خام بود این همه سودای من
بنده اگر کشتنی است بهر چه میداریم رنجه کن آن تیغ را بهر تقاضای من
خسرو بیدل نه شوق بر در تو خاک شد هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

این گوید

گفتم ای نخل ترک زجو منی بر خوری
زین کجا میرسد دست تمنای من

بالای قدت این که من با سر نشانیست این
چشم منست این که پیش تو با بر عیانیست این

مردم بجان جا کرد ترا دیو و پری نشکرد ترا
نی خوبی است این در ترا ملک سلیمانیست این

تو میروی و زنبر گران خلقی بغوغا و فغان
ای نامسلمان تا کسان آخر مسلمانیست این

هر گه که می افتد نظر مرغم که بود در آن تتر
هر لحظه می آید بسر بار دگر جنبانیست این

گفتنان همی بودم که جان خونی شدش یا کمان
ای دل کنون جنبانشان کان آفت جانیست این

هر جا آید تیغ زنان خسروش ای جان کشکش
بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

بگذر که خلق بسودای ای جان گفتن
من و سودا و همه شب غم جانان شنفتن

بر سیم بر که شدی عاشق والله چو تو
مختصر شد سخن محنت فرهاد گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است اگر
بر سبیل زنده توان چشمه حیوان گفتن

چون نخود دل که گفتم با تو ز زلف تو گله
بر جهان روی تو آن کار پریشان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد شد
زین شب چه چیل افسانه هجران گفتن

گفتیم حالت چه گو ز است ز هجرم یعنی
جز ترا نیز توان یا که بی جان گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چه کنم
کام شیرین نشود از شکر بستان گفتن

چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر
کین حدیثیست که بی روی تو نتوان گفتن

خسرو خسته دمم بر بسته ولی چون گویم
کآتش جان بجگر چند بخود در نهفتن

خواهی دلا فردوس جان بخشا ره جانانه بین
در بادیت سرو روان آن چیز خوبتر ببین

ای دل که هستی بیقرار اره مه بر روی آن نگار
آرد جانت می باید نگاران شکل ببین

ای بت پرست هند و چین گیا و بت بوسی زمین
چندین چه گویی بت چنین آن یک مسلمان ببین

گم کرده جانا بر درت هم جان و هم دل چاکرت
در کعبه کوی عذرا و رت این را بگو ببین

دی شب که میرفتی چو مه می گفت دل با من که
گر جان بدیدی بجگه اینک برو جانان ببین

دارم ز تو داغ کهن زنجیت با دارین سخن
بیداد دل من پاره کن و آن داغ پنهان ببین

می کوی مردم خسرو سلطان مبارک
دریابدت خواهی قبله را آن قطب دین

خارم از آن زدی چه ز دورت که کی بی دیدن
چه سود از دیدن بستان چو نتوان گل چیدن

اگر در دیدن جان می بخواهی
هنگام خرامش خویش اده جای بر دیدن

ز کات آن دو لب بر جان من یک خنده
که این دیوانه زان لبها می نخندیدن

تام تو

لب و چشم تر شکندا ز بی خاک درت با هم — که این در کردن سهل است و آن بنهد بر بستن
شبی گفتم که سوز من چه چیزی که کهی گفتا — که باشد خرمن هر سوختن فی البدیهی دیدن
کسی کو عاشق شمعی بود سوز چو پروانه — که با آتش سینه رویی بود چون دو برزیدن
جگر خار و بی پیکان غمزه خوبان بود ای رعنا — که نارد نازنین طاقت بناخن تست خاریدن
کسی کو جان نبازد عشق او بایستی جانان — نشاید خود بر بستن از طریق عشق ورزیدن
فرو چه عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد — فراج نیکوان و انش بر خویش بوسیدن

جانان همان و دل همان در دمش شیدا همان — سرکش بسودای گل جان مرا سودا همان
در باغ نرگس از کجا مست و سر تیغ زیده — دیده بسوی سرو و گل اندر دل شیدا همان
تا ماه بخرابم مخوان صوفی ز تسبیح بگو — مائیم و کوی دلبری محراب و در دعا همان
سوی ش بای [illegible] — این پا بسر خواهم نهاد زیرا که هست این پا همان
گویند کز هجر دل [illegible] — گاه خوشی بخشد بخش من تنها همان
چندین چه جویی شنوم [illegible] صبر را — چون تو بخاطر بگذری دل تا بخسرو را همان

ای مشک فام داده زلفت باهوی چین — زان زلف مشک فام عشاق کشته مسکین

بر خاست بوی ریحان زان طره چو سنبل — بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین
بگره به نیم خنده دندان نمای ما را — تا در فتادن آید دندانهایم چو پروین
بسیار روی خوبان دیدیم ولیک تو — خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
چون من نمی توانم برخاستن ز عشقت — گه گاه اگر توانی نزد من آی و بنشین
پیرامن جفا ما سر روز می ببوسی — حالم چو نیک دانی بر خود مپوش چندین
[illegible] خواهد از تو خسرو که هیچ — گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

صبح دمید و در شد شمع بگوشه زکنون — شمع چه کافتاب هم چو تو نشسته درون
ساقی لعل چون تو شو ساقی چشم خونی من — تو ز پیاله شهد خور من ز دل کباب خون
گریه چشم من نگر سوز نداد آب جو — ناله زار من شنو در ره مدار ارغنون
از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من — جان بچه سان برون کشم با تو ز دل دی برون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم — چون شریعت عشق تست معنی عقل شد برون
لاله بستان عاشقان بر رخ من ز خون دل — تو شده دیر همین چه دیدن و دلی که کون
من ز وجود بیخبر آتش عشق در جگر — بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون
ساغر آرزوی من وه که چگونه پر شود — چرخ چنین که می دهد دور بکاسه نگون

چند جو سود خسرو از طلب مراد دل
دام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

خه از کجا همی رسی آلوده می هم چنین
در خوی شده زلف آنچنان حیاره بز چنین

چون دشمنانم می کشی من خود شدم کشته ولی
آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم
تا چیز کرده کرفتند یک شعله در نی هم چنین

از بهر جانی در رخت چون کویم این که جور بس
میکن تو تا من میکشم جور جفایی هم چنین

هر شب خورم در بزم غم که خون دل گاهی جگر
ده چون خرابی ناردم نقل آنچنان می همچنین

خسرو که نالد گر کهی انجور وا زبیداد تو
گر لاف عشقت میزند زنبندم از وی همچنین

بی وفایا با چنین هم با وفاداری مکن
گر وفا نیست باری هم جفاکاری مکن

چند گویی کز جفاکاری بدولت خون کنم
هرچه خواهی کن ولی زبنده بیزاری مکن

بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی
شرم دار از خود ما هم مردم آزاری مکن

چشم ما دل میدهد بر کشتن جان می کند
کافران ما در قصاص مردمان یاری مکن

در خیالش بهشم چه جای خندستانی حکیم
خواب دیوانه است تعبیرش بهشیاری مکن

آیهٔ حسنی و دیت همه در ابس است
بر لب شنگرف وام آن نقش زنگاری مکن

خسروا با او برابر جان بعزت می نهی
هم بدان عزت که با او بدین خواری مکن

بدان ره دیده که بتوان می گرفتن
ترش بر روی ما تا کی گرفتن

چنین که غمزه شوخت امان یافت
بخواهد فتنه روم و ری گرفتن

علاقش باد خونم کانچنان کوست
جفایت چون توان بر وی گرفتن

کجا افتادی ای زاهد زما دور
نشاید مغبچگان را پی گرفتن

ترا هم هست شوقی لیک فرقست
تبا از سوختن تا خوی گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

از خانه دشمن حاجت [illegible] کردن چون توان
ای صبر ما رفتی خان و مان برباد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم
تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هرچند کوشیدم بجای لابه زنا مداتیان
شاگرد بازی دو ستیزه استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا بازی بستدم
زین جان گران جان داده بها آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش در رخش حیران
سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن در من چه حیران مانده
آنجا که تو حاضر شوی جان یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین قصدست پیمان رکین　　بر اعتمادی چون تو بی دل شاد کردن می‌توان
من خود کشم جورت ولی تو خود بگو ای بی‌وفا　　چندین بروی دوستان بیداد کردن چون توان
خسرو ز دل غرقه بخون هامان تیمار کش　　روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

ای دوستان یاری و انگه خون من　　شاد باش ای طالع میمون من
باده خواهی خورد روشن شد مزاج　　چون چنین شد یاری از دل خون من
بوالعجب کاریست مشغول جان　　وان رقیبت در جدا چون من
کاری افتادست با شبها مرا　　تو بخسب ای بخت بیگر کون من
گشتی و بازم رها بندی هجر　　دیر زی ای درد روز افزون من
خون دل از دامن ای دیده مشوی　　یادگار دوستان از مجنون من
هجر خسرو مایه دیوانگی است　　تا نیاموزد کسی افسون من

آخر ای خود بین مرا وقتی بغمخواری ببین　　از گرفتاری بپرس و در گرفتاری ببین
اینک اینک بر سر کوی تو زارم می‌کشند　　گر ز کشتنها زنی نستانیم باری ببین
چون نخواهی دید آن خونریز را دیده باش　　باری آن ساعت که در قلب بیماری ببین

نیست همدردی که حال خود بگویم با کسی　　بلبل نالنده را زمن گلزاری به بین
وصل خاصان است من ایشان نیم آخر کسی　　بهر من اندازه او بار من کاری ببین
بلبلا امروز من در بوستانم کام جوی　　از جگر بر کاغذ بر نوک هر خاری ببین
ای دل آخر هم بباید داشت پاس روی خویش　　خسروا کم شد سگی دیگر بیا زاری ببین

گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من　　سوی تو می‌کشد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت　　دور شنیده می‌شود درد ای فغان من
هیچ غبارت از درون می‌نپذیرد ای سکون　　گرچه شد آب جمله خون در رگ ناتوان من
ده که ز چون توئی بس نه ام غبار بر زبان　　نیست کسی که بفکند خاک دریغ هان من
کردمیم بجان امان [illegible] من　　در گشتیم برایگان گرد سر تو جان من
گفتنیم از جفا خوشی رنج تو جیب نازکی　　دوری دوستان بس است و رنگ دوستان من
بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دل کسی　　گرچه که دیگری برد بر تو رود گمان من
خون دل من آب شد از پی دوستی تو　　خواب نمی‌رود هنوز از سر آن جوان من
دور مکن زد امن کرد من ای صبا نگر　　دیده ماوا زین هوس خاک شد استخوان من
خشم کن بیا که تا صلح کنیم یکدگر　　جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

بگذر ز رواو نهاد فتنه منج بخسروش نظر / تنگ شتاب میرود ترک سبک عنان من

ای دل زنهار رفت گر بتوانی مکن / یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن
قسم خود ای جان زتن جمله گرفتی کنون / خانه خدای دیگرست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان مزن / تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن
چند جز امان ره و چه که بترس از خدا / غارت پیران رواه بین دجوانی مکن
چند بخوای زجور بر پیر افتادگان / می بتوانی ولیک گر بتوانی مکن
اهل دل از بیش ازین کشته خوبان شدند / باقی ایمان تواند دل بگرانی مکن
حسن تو عالم گرفت خرده بخسرو مگیر / ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن

عیش من شد تلخ از آن شکر لبی شیرین سخن / جون بخندد درج باشد هست در بر دین سخن
مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادنست / گیت کار دیگ سخن بر من از آن شیرین سخن
بو که زیم ای صبا نزد من آی بهر خدا / که کنی جاسوسی من گه از دمی چین سخن
کاش بیدردان بدیدی رخ زیبای د / تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ای که گوی عشق چه بود باش تا چون من شوی / بعد از آن مرد دانم گر بگویی این سخن

عاشقی و آنکه مسلمانی ندانی کای سلیم / دوستی جون با بتان افتد رود در دین
بهترین رو زناقتی می بینم از تو در جهان / گفت من بشنو مکن جانا بدین آیین سخن
در هوای روی تو جون میجکانا ز غزل / خسرو ای رنگین سخن گر رنگ یابی زان سخن

شبی بخرام زهرتا کار بشکن / رخی بنمای و گل را بازار بشکن
زپر جوشی دلم بر گیر جامی / خمار نرگس بیمار بشکن
صبوحی کرده از مجلس برون آی / جانرا جا بشکنه بازار بشکن
خط مشکین بهای دل بیهلیست / ورق کانجا رسی زنهار بشکن
سرم نطعیست بازی کوب ای مست / دماغ عقل دعوی دار بشکن
جهانی می کنی مرده بنشین / یک امروز از پی این کار بشکن
بران دامن نخواهم خون خود نیز / قبا را عطف خونی دار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفتت / که مهر حقه اسرار بشکن

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان / نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
نزدم و نگشادم غمش چو جان بدهم / ببر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاشته افسانهٔ فراق بگوی
بشمع سوخته پروانه گداز رسان

کجایی ای که دولت بر هلاک ما خوش بود
بیا و مژده بجان لعل دلنواز رسان

من آنچه می‌کشم اندر درازی شبها
بروزگار سر زلف سرفراز رسان

نوالم برده‌ای و ترسم که در وی آن رسدت
دلم بزلف که کندار و دیده باز رسان

حریف می‌طلبد نرگس مقامر تو
خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان

چو جام خورده باده گر زمین شکنی
بگو بروح پس هم کشتگان نیاز رسان

همین که بر نتوان فروخت چه خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ من
یادی بکن و از دو پستان یار بفراش که این

فریاد شبهایم چنین کز درد می‌آرد خبر
بسیار دلها خون کند این نالهای این

زین بخت پیروزمان خود در حسرتم گم
بیرون نیاید چون کنم این جان جگر خوار من

یا بار جدار چشم نکو دیدن نمی‌یارد مرا
ای دیده بد کور شو کز بنگری در یار من

هان ای رقیب ار می‌کشی هم بکشش تیغ
مانا که شرمی آیدش زین دیدهٔ خونبار من

بر جان من آخر منه ناحق چه بر ابرو کره
بس نیست این کان زلف زد هندو نگار

گر تو بیازردی نکو تا خویش ساز بنا گنم
چه پرسی آثار دلم می‌بین مرا پس آثار من

من خون خود کردم بحل زانگونه کت باید بکش
باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که خسرو را درون سوزی بی اندازه هست
تو راست می‌گویی ولی پیداست از گفتار من

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
مستی همه کردم زیان این بود ناسود من

باری که بودم وفا دیدم جفایی عاقبت
شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

من خود زدست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من

بنشین جا بنشینم دمی من خود نخواهم رستن
باری بهم بنشینم روی او نیست در مقصود من

زین آه دود انگیز من بگریست چشم خلق خون
یارب چه بود دی چشم تو کز تر نشد از دود من

از ناله و زاری زبان یکدم نمی‌آسایدم
بین تا چه خواهد کرد باز این ناله زود زود من

امشب نهانی روی بر آستانت بنهادم
ای دیده امروزی مشو این روی گرد آلود من

خونابهٔ خسرو چنین دیده بیفکندی برون
گر دل نداری بردمش آن نیک جگر پالود من

ای کلاه کج بر آن سرو بلند او بمن
وان شراب آلوده لبهای چو قند او بمن

دل در آن زلف عذرش مشنوانی
موی موی از بجو و بند بند او بمن

ای که موی او فتش آهسته ترک ناز را
ریش و لب را بجهد چون کمند او بمن

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان من بر آتش رویش سپند او به من

دل اسیر عشق شد اقبال و بخت ادبکر
سر فدای او شد بخت بلند او به من

ای رقیب از می کشی او دل من با کین
داغهای غمزه پیدا و مند او به من

دی سواره می‌گذشت آن ماه و آه من بجست
اینک اینک داغ بر ران سمند او به من

جان من مخرام غافل پیش سرو ماندهٔ
تا کمان آمد ز جان بپسند او به من

بنده خسرو شاه و ساقی ایستاده خسروی
خانه مان او خراب اینک ز بند او به من

صد ره گذاری مردم بر جان خراب من
رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من

بر زد ز دماغم دود از ضرب عشق آری
بی درد سری نبود مستی شراب من

هر چند دلم خون شد سوز تو افزون شد
کشته نشد این آتش از آب کباب من

جانم بگداز آمد کو آن همه عیش من
شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

جون گریه کند چشم ماتم زده با
تا بر سر همدرد آن برند گلاب من

می سوزد دل تنگم ای هجر مکن زین سو
بر بوی کباب آید آن مست خراب من

درد و رنج اگر سوزم زان خیره ادای
حسن تو بهشتی را دوزخ عذاب من

یکبار قبایم ده خلعت ز پی خسرو
ور آن نبود باری تشریف جواب من

یکدم فراموشم نه ای گرچه نیاری یاد من
انصاف چینست میدهم تا انگه دهی داد من

گفتی که نزد من نشین مگذار نازم انجنین
تو نازکی و نازنین تنگ آئی از فریاد من

شب مونسم بر دین بود روزم ز خون مالامال
پیوسته گر غم این بود مسکین دلی ناشاد من

من می‌نگفتم کان جوان یکبره در خواهد برد جان
دیدی چه جب زد تا کمان زین صبر بی بنیاد من

جان می‌شود از تن جدا هیچ ار گذار افتد ترا
بوئی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من

در خاطرم گزناد رنج سالها هم در خود
من کیستم تا بگذرد بر خاطر او یاد من

ای دل دران زلف دوتا می‌باش تسلیم بلا
کاسان نخواهی شد رها از دام آن صیاد

فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگذشت وه
گر چه کند سنگ ره این بنیاد

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون
بگیر دامن عنان گر کف عنانم میرود بیرون

دعائی خوانش ای دل که چندین خاطر
همراه آن جان جانم میرود بیرون

کمر بگشای کافر که دینم می‌شود غارت
عنان گرد آرای خوبی که جانم میرود بیرون

بدی گر گویدت جانا مگیر از من که بد خویم
ببند انم که تا جه از زبانم میرود بیرون

بجانان گفتمش تا که نخواهد رفت جان یارب
چه نامیست اینکه سر با او ز زبانم میرود بیرون

چو دلها را گرفت این خط لعلی خوان من یکی / جگر در دست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن / ولی من خود آنم و من هم که جانم میرود بیرون
عجب حالی که خالی میکند دل سینه چون خود / بدین گونه که این اشک روانم میرود بیرون

چشمت بار بلا آنجا که خود بلای جان من / صد دست زانسان لبستان یا غارت سامان من
غنچه و مقام رسته قتال بی اندیشه / خونی چو شیر چشم صد دست دل قربان من
هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو / کان دل که دادم سوی تو بود بدست دزدی آن
ای گنج دلها سیت در قبل جانک دستیت / درد من آمد پیش تیت دیوانگی درمان من
از غارت خوبان هرا جانی رها شد مبتلا / تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی بر جان من
هجرم بکشت و شوق هم روزی بکشتی از کرم / چون بیت دیدم شبهای غم آن عاشق حیران من
با عاشقان تنگدل زینسان مزن در جنگ دل / انجم هر ترس ای سنگدل از آه دل بریان من
خیزای صبای مشکبو بر کلبهء من ره مجو / حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن / غمزهٔ خونخوار را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند / خان و مانی ما بهم سوئی نان بر باد کن

تیغ عیاری مکش بر سرهای مشتاقان بحیر / بر طریق عشقبازی ساز سر بنیاد کن
ای که در حسن و جوانی مست و خواب آلوده ای / گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ما درد اسرار چه میخواهم که پنهان بر کشم / دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستم او در بند کی در خورد ست / ای بسرت گردم بگیر دآن گیسو آزاد کن
حسرت روی تو ما را هلاک کرد از بهر خدا / روی بنمای و دلی درمانده را شاد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا / از لبش جان خدمتی بر بس مبارکباد کن
بسینه من کوه درد هست و بناخن میکنم / این که خسرو بود نامم الحذر فرهاد کن

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این / تیری بجانم میخلد از خار خار کیست این
دل گر ز تابان بو الهوس آورده بودم بار بس / باری دگر دزدید کس بنگر که کار کیست این
هر شب بجائی منزلم هر دم غباری حاصلم / ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه داری در نظر / در چشم من چندین گهر بار نثار کیست این
اینک رسید آن کینه کش جان در رکابش / برگشته ام دل کرده خوش هر دم شکار
گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته / دل بسته و خون ریخته جابک سوار کیست این
بشنیدیان ذر بکر چون بیمانی در کمر / بادی درا ماند بتر با در کنار کیست این



بر خسرو بیدل ز کین اسب جفا را کرده زین / گر ریزش خون زمین ز نهار گیران

نام گل گویم به پیشت بر زبان آید گران / دم زنم پیش دو رویت بر دهان آید گران

در تمنای وی دل ار بسنجم با جان خویش / از لطافت تو سبکباشی که جان آید گران

گر خیالت بود جانی بر زبانها رم ازانکه / منت کم همتان بر میهمان آید گران

ایکه جویت در سینه ام خشت می لرزم ز بیم / کاینچنین تو دری بران بنیاد کان آید گران

گر بمیرم در سر کویت ندارم غم ازانکه / بر جان خاک عزیزان استخوان آید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری / سایهٔ من بر زمین و آسمان آید گران

گر چه مویی گشتم از خواری گرانم بر همه / بوالعجب مویی که بر جمله جهان آید گران

تنگ ناید عاشق از صد جور رسد از جانان / گر بریزد سیل کی بر ناودان آید گران

سوی منه بیت ارچه بند و پند خسرو گرانست / گر طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من / درون را آتشی نبود نخیزد دود از روزن

نه جامه گر چه جان پاره کنم کی ها بورم دارد / ترا کاسیب خاری هیچگه نگرفت در دامن

گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم / ندارم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن

کس از یار خونریزی شکایت کردم ای جان خود / وگر از دوست جان خواهی ضمانم همچنان ای دشمن

بیراز من همه اسباب هستی جز وفای خود / که آن در خاک خواهد رفت و با ما زنده بی من

مرا در باغ میخوانی مگر آگه نه از خود / برافکن پرده تا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان بطفیل جرعه رندان / شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن

قبا کر دوش بار گران را بر نمی تابد / تو از خون مسلمانان که بارش میکنی گردن

برفت از یاد خسرو و آن بوم کهنه در گوشش / چو مرغی در قفس ماند فرامش کرد و آن مسکن

روی ترش کرده بیاران چنین / هر که فرو بسته مکن ای نگین

خال مزن زیر لبی چون شکر / رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین تو تویی آب حیات / تشنه تو هر که بود روی زمین

زلف که شد طوق گلوی تو گرد / سلسله در گردن ما همچنین

بی گنهی چشم ز ما بر مگیر / بی سببی چهره ز ما بر مچین

تنگ ازان چشم کمین می کنی / دیده بد نیشتر به بین در کمین

پای برین دیده بر خون منه / بیهده در خون دل ما مشین

گر ز جمال تو جهان روشن است / آه من سوخته را کم مبین

خسروم آخر چو سگ انخود مران / چند جور و به کنیم بو پستین

عالم از جام لب خراب مکن / تهمت اندر سر شراب مکن

هر زمان تا فتنه مشوب ما / تو مهی کار آفتاب مکن

با جهان رو مرو بغارت دل / کار دزدی بجا شتاب مکن

گر چه از آن غمزه آفت شهری / امشبی آرزوی خواب مکن

خیمهٔ حسن را بصحرا زن / گردن عاشقان طناب مکن

گر تمنا آرزوی کشتن ماست / عمر خود میرود شتاب مکن

زلف خود را بزیر گوش منه / دام ماهی بزیر آب مکن

از دهان توام سوالی هست / گر ندانی دهن جواب مکن

چشم از گریه یکزمان بازار / خانهٔ مردمان خراب مکن

بی چراغیست خانهٔ خسرو / هر زمان روی در نقاب مکن

باش تا مشک زبرگ یاسمین آید برون / بینی از تن چند جان نازنین آید برون

تیر زهرآلود چشمت قصد جانم می کند / همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون

ماند در زمین خورشید آخر رخ بپوش / تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون تو پشت زین نشینی گر نه بد هستی همین / گز میان بید سرو راستین آید برون

گر بهی چون انگبینت را بدندان بر کنم / خون ز و بیرون نیاید انگبین آید برون

زهرهٔ من از بس که از دست جفایت آب شد / چون همی چشمهٔ چشم انگبین آید برون

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار / گر نیابی چشم خود با همنشین آید برون

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن / ز من بیک سر موئی همه جهان بستن

دلی بر آتش من زان ز زلف در بستی / که این عجب بود آتش بر یسمان بستن

ز عشق طرهٔ تو نافه می کند آهو / وا گر نه چند گره در شکم توان بستن

نگار بستن تو جادویست اندر دست / گران نگار توان دست جادوان بستن

کجا توانی چشمت جهان چو کشت خراب / طبیب را نبود چاره از دکان بستن

خیال روی تو شد شهر بند سینهٔ من / سمای انتوان جها بستخوان بستن

آه ازین تنگ قبایان تنگدل نامامان / که نه سر ماند مرا در غم ایشان نی سامان

لب کشایند و نباتی ندهندم آری / کام خود را نتوان یافتن از خود کامان

گر برم در برشان نغز زد و غد اندام جسم در زدی عجبی غبت رسیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند جگر پخته کنند این دل پخته من سوخته زین خامان
خسروا از پی تو بدنام شد از وی مگریز نیکنامی نبود در روش بدنامان

باز آمد آنکه سوخته او بُد جان من خون گشته از جفاش دل ناتوان من
چندانکه بینمش هوسم بیشتر شود روزی درین هوس بود البته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد کوی تو روزی که زیر خاک نیابی نشان من
داغ غلامی تو دریغم بود از آنک بیعت و باز هیچ بهای گران من
گفتی صد بیت توبه تو دانی ز من بپرس زیرا که نگنجد این سخن اندر دهان من
بیگانگی مکن چو در آویختی بجان خون من آن تست و خلاص تو آن من
بی مهر دار روی ز خسرو نبافتی شرمت نباید از من و افغان ان من

ای جهانی گشته جان کس خواهی شدن تهمتا تو دزبان چند کس خواهی شدن
میرید خلق از تو و من مردم از غیرت کوی یک تنی ای شوخ جان چند کس خواهی شدن
چون ز دو درت هم زنیم تو علی عم مرا مونس خشم روان چند کس خواهی شدن
جان دهم هر کس که بیند تا کمان گوش گیر تا بلای تا کمان چند کس خواهی شدن
زین خرامش پس که میرد الله بس نظاره گی جان خسرو جان بستان چند کس خواهی شدن

خوشتر نفسی کز همه لطف تو بس است این بستان که جانم نفسی بار بس است این
در هستی من چند زنی شعله هجران آخر دل جانست نه خاشاک و خس است این
بندم چه دهی ز آنکه گوایی مه سوا بنما همه را بند همه خلق پس است این
گفتم که گزیدم لب جمله قند تو در خواب خندید و شکر ریخت که خوابها هوس است این
ای باد ببر وا نفس از ما بر ماش کای عیسی جان ما نه دگر و یک نفس است این
خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی هیهات ازچه خوش آینده چنان خوش هوس است این
گفتم که بفریاد رسیم زغمزه خوشم تیری بمن انداخت که فریاد رس است این
من بنده همان سنگدل که از گوشه چشمی شب دیدمی و گفتی که برین در چه کس است این
خسرو چو کند ناله عشاق میانک کانکه همه از آن قافله بانگ جرس است این

بر دوختن نظر ز نگاری نمی توان ور نیز می توان نه تو باری نمی توان
از چون تو گل بگو کسی آستین کشید دامن کشیدن از سر خاری نمی توان

گر وی کشند دامن خورشید او وال — جز در رکاب چون تو سواری نمی توان
در باشد از هوای لب تو کنار من — آخر کم از لبی چو کناری نمی توان
خسرو ز دور در تو همی دید و دی همی — چون بر در تو ز دیده نثاری نمی توان
با آنکه در شکنجهٔ زغم بسته مانده ام — هم باز ماندن از چو تو یاری نمی توان

تا تیغ ما ز خون شهیدان غم او — تا حشر در آیند بخوان علم او
از هیچ رخ جفا و ستم در جهان پی پی — در عشق مساویست وجود و عدم او
چیز و رقم غالیه نقاش سیه کار — بشکست ز رشک خط عنبر قلم او
در پای من امروز چو من جان دل است — جز در دو که پیوسته بود در قدم او
خسرو چو ز دور بر سفال سگ کویش — جمشید شد و جوی برد از جام جم او

ای ره زن عشاق چو عیار کسی تو — دی کیسه بر عشق چه سردار کسی تو
دوشیت می نوش گوارست ز دل خلق — ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو
هرچند که گویند مکن جور کنی بیش — زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ — زین پیشه عفا الله چه ستمکار کسی تو

گر جان بهم و سر نهم آزرده کنی دل — هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و عزتم این بس که بگویی — گاهی بر درم افتاده قوی خوار کسی تو
چندین که جفا بر دل تو خسرو مسکین — روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

تا شدم چشم آشنا با روی تو — چشمها از من روان شد سوی تو
هر که موییت در خیال من نشست — در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی توام کز بس صفا — روی بتوان دیدن اندر روی تو
گفتیم بی روی من در گل مبین — چون کنم چون آیدم ز بوی تو
وه کجا خسپم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو
نگذری در گردنم دستی که خفت — این گمان نه طاقت بار [illegible]
پس برانو مانده ام از دم منت — تا چرا بوسید سر زانوی تو
بنده خسرو [illegible] سر جان خاک ست — تا نشیند ساعتی پهلوی تو

آیین تو دل بردنست ای چشم شهر آشوب تو — خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو
گر جان بجویی همچو من هم که دل جویی می نهم — کارست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو

از بس که کویت هیچگه خالی نباشد راه کس
هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو

نزدیک مردن می‌شوم از بوی لطف مرهمم
تا حال چون خواهد شدن روزی که نبود بوی تو

گر من نمانم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم
با باد همراهی کنم تا خاک من آید سوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم
مشغول دارم هر سحر خود را بگرد کوی تو

گفتی که سوی باغ رو تا بوکه دل بگشایدت
این هیچ ما را کی شود چندین گره در موی تو

تیغ رقیب بس بود گر تیغ بر من میزنی
بگذار خنجر و کمان بر ساعد و بازوی تو

امشب که مهمانی مرا فردا که خواهد رستن
بگذار تا یکبار دیگر بینم من اندر روی تو

مست میگردی ز خانه پیش هر فرمان مشو
چشم بد نیکو نباشد جابجا مهمان مشو

گر ترا جولان همین باشد بهر از من صد کسی
با مرا دل کشتها پیش در جولان مشو

طوق نباید بست فتراک تو بر ما سهل گیر
خرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می‌آری و می‌گوئی مرا از خود عجب
تیغ میرانی و می‌گوئی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم که برد
انچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

گفت شبها خفته و بیمار کت با بستنم
گر درا خواب دگر گیرد تو دیگر سان مشو

خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود
من ترا چندین نگفتم کانچنین حیران مشو

اندوه دوری خود جانا حال دل من بشنو
اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زان موی بناگوشت هر کس کله دارد
آن طره بیکونه از گوش و سخن بشنو

نافه همه بوی خوش از زلف تو می دزدد
غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو

با این همه نیکوئی اندر حق مسکینان
مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو

از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود
بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو

تو جان منی پس تن دور از تو نمی میرم
ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

موی نگارا ای پسر نازنین مرد
مهری بکن بهر دل اندوهگین مرد

شیران نماند مرد چو تو غمزه میزنی
بر آهوان خسته به آهنگ کین مرد

بگذار تا بجوی بشستن آیم ز بهشتی
روزی دو مردمی کن و بر بستهٔ این مرد

یک تیر از کمان تو ام میکند هوس
امروز هم مرا کش و جائی کمین مرد

یک پارسا نماند بشهر از غذای پیر کس
هست و خراب همی برد این شیخ

دی گشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت
رفت آنچه رفت بار دگر انچنین مرد

یک پارسا نماند بشهر از خدای بترس — مست و خراب شوی بردن شیخ ... مرد
چشم تو آفتیست بروی کسی مبین — های تو تازه گشت بروی زمین بمرد
تا کی جفا بعاشق بیچاره چون وش — بروی لباز و در پی تاراج دین مرد
بر نازکان باغ ببخشا و لطف کن — زین سان بهار در چمن نازنین مرد
گل کیست تا بجات رسد بار ناکش — یا بار سنه بر گل و بر یاسمین مرد
چشمی که در نظاره آن شوخ میردی — دیوانگی خسرو بیکیج ... مرد

دل و جان مرا اندازه بگذشت از آرزوی تو — نیابد خوی من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بستی چو در زلف آن قدر رشته درازی ده — که کردی صد زبان گر دو پیچ تار موی تو
تو هم خود زین رخی پرخون ببین حال دل جانا — که من گفتم نمی ... جز آن روی نکوی تو
مرا آتش خاک گشته عاشقان سب تو در جولان — مبادا این چنین گردی ... گرد از سر کوی تو
نمی‌یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آندم — که بوی خون دلها باد می‌آرد ز سوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می‌نهم منت — اگر از دیده با گردم زند جیب چو جوی تو
من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی — که محرم نیست خسرو را زبان جز گفتگوی تو

مرا گر صد پاره سینه خانهٔ تو — مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو
... سلطان چو گدا باز از کات حسن ... — مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود می‌زنم بر آستانت تا بر آید جان — که این سر در دخواهد برد با خود یادگار تو
که کس ... جز من ... دانا شد گر زین بغبت — بحر وی می‌میرد پیش در امیدوار تو
بخشم گفته کاندر دل و جانت زند آتش — زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری — و اگر بر دن کشی چشم منم از دیده یار تو
معاذ الله ز چشم خسروان خونها گر افتاد — معاذالله که گویم پیش چشم پرخمار تو

ز دلها شکری داری سخن با تاجداران گو — قرار لشکری خود ده بترک شهریاران گو
ترا دو چشم جادو کش من از زوری ببرد خوش — خود از خنجر بترسانی چه جان خنجر گذاران گو
مگو با من که در کویم بلا و فتنه می‌بارد — زباران چه ترسانی حدیث تیرباران گو
چه گویی این گدا با مال غلامانت کنم بردر — برا نخوشیم ای سلطان بلکه کو بسیاران
چه داغم میکنی بردم که سوز عشق بد باشد — مرا در سینه دوزخ هاست این با خامکاران
بغافل می‌کند بر روی او چون گویم ای محرم — ولی زان گونه کاندر گوش او افتد بیاران
غم من بشنو ای باد و چو بیت از وی کله یوحی — مگو آنجا و اگر گویی بسان شعر میاران گو

تو ای کز بادهٔ عشق تمامم توبه می گویی / مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو
چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا رو نه / به تیغی همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو

چون گریم ار چه ار ستم بی کران تو / هم خاک ره بیم از فره بر آستان تو
بسیار انگیخته دلها شکسته / زین جرم سنگدل با مهربان تو
جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب / نی من از آن خویش شدم نی از آن تو
در دل که شب خیال تو می گشت تا بروز / گفتم که تو در دل من گفت جان تو
ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی / زین چاشنی که بکنم در کمان تو
تنگی بر دهان توام هست کی بود / روزی من که [illegible] دهان تو
گفتی که خسروان منست این چه دولتست / یعنی منم [illegible] گذرم بر زبان تو

ای گلستان تر ابالای سرو / وز تو زیبا قامت زیبا سرو
شکل سرو ارچه بینا نها خوش است / با چنین قدی که بر دارای سرو
هر کرا با گلعذاری خوش لبست / کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا با قیست کار / را بت ناید کارم از بالای سرو

رمیدم زم بر باد بالایت چو گل / جامه پیش قامت یکتای سرو
هر کجا باشد که زیر پای تو / سر نهم چون سبزه زیر پای سرو
خسروت بر چشمها جا کرد زانکه / بر کنار جوی باشد جای سرو

عاشق دیوانه ام سلسلهٔ یار کو / سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گر چه چمن دلکش است طوف گل و سنبلست / این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
نا زده عاشقی باد لب انگار رخش بیا / از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من جست بر بست میست کشتن سزا / تیغ سیاست کجیست بازوی این کار کو
[illegible] دولت / دوستی جان کرد دوستی یار کو
ده که [illegible] خست / دیده بیدار هست دولت بیدار کو
بر سخن درد ما گوش نهد گر چه یار / خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

من اینجا و دل گمراه دران کو / از آن گم گشته گمره نشان کو
مگو ای پند گو بی او بزی خوش / خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گویی که رو با صابری ساز / تو خود می گویی اما گو که آن کو

بدل گویم که جانا خواهمش گفت — جواب ش نظر بانند زبان گو
بپرسش این همه توانم بیش ز آنکه — بپرسی خلق را کان ها توان گو
بس بار زدن دعای محبت من — بنده چیست این که تو گوئی فلان گو
یکی پنهانی حدیث تو بگفتم — بخندید و گفت کای خسرو دهان گو

خلقی همه در شهر و دل ما بدگرسو — هر کس بر سی و من تنها بدگر سو
حلیم جو بر ابیش روم تا شش بکیرم — پیوستم بدگر سو رود و با بدگر سو
او رفت و من از پیش خوش میدیدم — گو باز بجا نیست دیا خود بدگر سو
جان بر دمن از دل طلبم و که طره — دام بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق عفا الله طلب وصل چه باشد — معشوق [illegible] بدگر سو
ده کان چه زمان بود که گردیم و داغش — [illegible] دگر [illegible]
آیا بود آن روز که با هم بنشینیم — آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو
گر کام رسد و رز صد دوست — خسرو نزد و از رخ زیبا بدگر سو

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او — درویش جمالش را سلطان دل ما او

ای هیچ کسی خواهم کو را غم خود گویم — من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی گر بودی نهان — لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
مستم بخیال خود من با وی و او با من — یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
من خسرو را زیبا بنگر که نگنجد این — دریا چه دل ما من و آینه جا تنها او

گر باده همی خورم بی رخ گلنار تو — ور در چمن روم بدلم خار خار تو
خون شد ز ناله ام جگر سنگ همچنان — با سنگ خویشتن دل نا استوار تو
از دیدن تو مست خرابم تمام روز — جان می کنم تمام شب اندر خمار تو
زیر و بم جهان همه که بیشمار صد هوس — مردن بهای خویشتن آید نگار تو
دل را [illegible] — شرمنده دلم من و دل شرمسار تو
هر بار هر که سنگ که بشود [illegible] — روزی بخفتیش که چگونه بهار تو
داغ تو دارم از نکنی خدمت که — کم زانکه در زمین برم این یادگار تو
هر کدام روز بود غم عمل و جان دل — گر این متاع چرخ نگردد بکار تو
صد بار شد چو غنچه دل خسرو خونم — باری گلی نشکفد در بهار تو

کس چون به مار گیسوی پیچون کمند تو / جانی که آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهای مرا گریه های تلخ / در دیده خنده های لب نوشخند تو
شویم همی بگریه زمین کز پی شریف / کافتد بخاک سایه سرو بلند تو
ای پند گو که گویم از عشق او بخیز / دل چون بجان رسید چه خیزد ز پند تو
دل هاست آخر این نه سندان چنین مسوز / یک بند من بگوش کن ای خواجه سپند تو
تا کی شود ز دولت از چشم غبار / کز غم دل انشاند غبار سمند تو
گهدار زلف را که زعالم برون گریخت / خسرو ز بس فسون که می بجهد از کمند تو

همی شب گردم امشب چو می گشت من یاد / لبی دو صد فسون دزدی خطی صد فتن یاد
قبا را بر زده دامن بخونریزی از ترکان / کشیده تیغ چون قصاب و زلفی بکین ... باد
ز بیم خلق از دور می کشیدم های خود لیکن / مرا بد داشته می برد آب چشم من باد
فلک سر گذارد ماه را در گرد شب گشتن / اگر زان طره عنبر بیک باشد یک شکن باد
کر بامم بصد جا گشت ازین حسرت که گی ... / برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن باد
مرا بینی تو هم روزی که در سودا ... بیند / که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن باد
نگار همچو جان در تن درآید از تن خسرو / برون کن جان اجل ... اگر ... باد

هر دم ز چشم ما به در آب آتشی در رود / هر دم ماه شیند که نشینی چو مینایی در رود
ماه را ما چو بیشانی یاری چه نسبت می کنند / نیست چون عیاری شوخی و رعنایی در رود
در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم / وصف زیبایی که چیز است زیبایی در رود
گرد کوبت خاک می بیزم بدامان دو چشم / زانکه گم کردم دلی هر روز صد جایی در رود
عشق استادست و شاگردش بلا و گونه گون / مکتب بدبختی و تعلیم رسوایی در رود
خلق گوید خسرو از عشق بگو ... / چون کند بیچاره و چون شود شکیبایی در رود

عشق نوبت و یاد نو پس بهار نو / زان روی خوب رونق نو روزگار نو
چون نو بر نیاید از در من نوبهار من / نازم چه خوش دلی که درآمد بهار نو
در نوبهار چون تو نه در چمن مرا / از سرو باغ چه خیزد و از نوبهار نو
بس نوبهار کهنه که بگذشت ... / در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
دارم دل غمین و ندانستم این قدر / هر روز نو شود غم از غمگسار نو
در خاک یاد گار بیرم ز تو که تا / هم یادگاری کهن شود این یادگار نو
بردی دلم دریغ ز گستاخیش ازانکه / نو برده است پیش خداوندگار نو

خواهی بریز خواه نه من باری از دو چشم
ریزم بر پای تو مردم [illegible] نثار تو

خسرو ز عشق لافی و جویی قرار دل
بخشد مگر خدای دولت قرار تو

همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو
تو تا فرمان چه جور را همی گویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای درد ما را شرح آن گردون
ببین عنوان خون آلوده بر هر حرف عنوان خو

همه امشب جان شیرین در سر کار وفا کردم
تو در دولت بمان جاوید هر روزی فزون شو

به درد سر [illegible] کش ز جام شوق ای اهل
بس انکه بادی که یابان شبی آن لبهای میگون شو

بگوید از خرابات او فکندم خرقه در کسی
خلالت کردم ای [illegible] اندر دل ستان بردن

چه سازد چه شود جانان چو دل همراه او دی جان
[illegible] از رخصتی داید تو باری بیش ازین خون شو

نباید عاقلان خسرو را سودای تو باور
گر این بر محرمی شود آسی نکو پیشانی مجنون شو

بدین سان کز غمت سایم بجا که هر زمان پهلو
ز آتش نایدم ای سنگدل بی این چون پهلو

تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کوشت
میان خاک و خون غلطان از این پهلو بدان پهلو

خیالی ماندم از عشقت بر [illegible]
که با خام من یک شمردن می توان پهلو

کنارم گر تا برم نتیند شب و پهلویم
که دل بیرون شد [illegible] خالی در میان پهلو

تو غافل خفته شب در خواب جوانی بس که مستی
به هر پهلو که می خسپی همی گردی از آن پهلو

اگر پا بالا کنی یک گوشه ابروی قمر ماند
ز تو گز بلندی می زند با آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویش یاری
که ننگذارد مرا اندر روز تا شب یک زمان پهلو

منم شبها و خاک در که زاد آن بخت خسرو را
که هر خواب پهلویت نهد ای [illegible] پهلو

بهار ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو
فرا برزمان رها کن تا ببیرم باغبان تو

[illegible] ذم تا لاله کوه و دره ندمی بوی خوش
تعالی الله چه سنگین [illegible] که مهربان تو

بخواهی دید گر ظلم تو تا که بهتر [illegible]
من مظلوم خواهم مرد و پیش اندر عیان تیغ

فراکنی که باشی تو که بوسی آستان من
گر این گستاخیم بخشی غلام سگان تو

و اگر زین تنگ جو مردی گو خود را زان گفتم
مرا تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو اگر فی و من با تو از بنان عشق می بازم
که خود را گه که دشنام از زبان تو

بحیله زین [illegible] خسرو که وی [illegible] آمد و بدی
کنون یک باره آن مردم کش انیک بدر جانم

[illegible] زمانه شد خبر از نه با کمال تو
[illegible] گشت عالمی ز ابروی چون هلال تو

از خط ار چه گشته شد خلق ترسد از خدا
نامهٔ من سیاه باد از رقم و بال تو

قرعه دروغ میزنم بهر جو دیار نه گو | دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گر به خیال گشته‌ام | از دل و دیده می‌کنم بندگی خیال تو
گیر که ذره پر شود کی رسد آفتاب را | همت مدبری جو من بس هوس وصال تو
نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون | بین که چه میوه بر دهد زین خورش آن نهال تو
عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم کهی | این قدری که خسرو چیست بگو نه حال تو

امشب ای باد بکی جانب آن بستان شو | بهر آن زلف پریشان کره مشک افشان شو
من جو زان بوی شوم کشته و خواهی زنده‌ام | اثر بوی که باز در آن بستان شو
چون شدی پای دل ما چو که بود ن آه | که بر آن سرکش خود که همه فرمان شو
تشنه خون دل ما هست دو چشم مستش | مردم ای دیده من ساقی آن مستان شو
صنما رفت جو جانم بعث لطفی کن | تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب | با مگس گوی که غارت گر خوان بستان شو
آرزو دارم گامی ز بت بکر وزی | گفت خسرو کره خاک در خسرو جان شو
رکن دین آصف ثانی حسن انگشتریها | آسمان گفت که فرمان ده جاه ادکان شو

ماییم و مجلسی می خوبی سه چار ساده | من در میانه پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا ببازی | نرگس بنار خفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان | هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
ساقی جو من نه باده مست خراب گشتم | بفروش خشت گورم بستان سفال باده
سیراب خونت دانم زان سبزه گواهی | آن سبزه کشته آمد گرد لبان باده
مویت بزلف در هم نی خاسته ز خفته | چشمت بخواب مستی نه بسته نی گشاده
خسرو راست ناید آخر با تو طریق شیوه | او نامرادی مسکین تو شوخ نازاده

شمع فلک برآمد ما آتشین زبانه | ساقی نامسلمان در ده می مغانه
گشتی می رده کن ما ناگرانه بام | ده پای غم نبارد چون هیچ جا کرانه
نی نی که از رخ خود کن پیش کباری | یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
چون تو بهرام شکنی گر نیست وجه باده | بفروش حلقه من با خانه خصم خانه
رو تار و بم بهیدن و رستی بگردن تو | تو بی خودی صبوحی من بی خبر شبانه
ای من غلام شکلت چون در خمار باشی | نی وز خواب شسته نی موی کرده شانه
مطرب برو تو خود بر دستی چه بار باران | ده ... خشک ما را تر کن بیک ترانه

خسرو مست و مطرب تو مست بیار خوش | تا آن در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

سر بر خمار شب بکنار که بوده | پنهان و کار رسیدم و یار که بوده

سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب ناز | شب تا بروز باده گسار که بوده

شمع مراد من شدی یک شبی تمام | ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کنند شکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده

سروت هنوز مست در آغاز خاستن | زان سرو نیم رسته بهار که بوده

زان خوی که روی چشمهٔ خورشید خون گرفت | خوناب نشوی گریه زار که بوده

کارت چنین که برده دلها در نیست | امشب ببرده محرم کار که بوده

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود | مرهم رسان جان فگار که بوده

ما را جگر ز رشک بصد پاره در کنار | ای پاره جگر بکنار که بوده

من ار چه هر شب از تنهای هجرش بیکسم نالم | ز آه من مبادا بر دلش آزار رنجاله

مرا از نالهٔ خود صد خراش است و یکی راحت | کسی نشناسد آن سلطان یکان خویش را ناله

گذشت از حد فراق ای شبم تر هم گناهان | در این شبهای ما گاهان شود یک روز صد ساله

کرم چون خاک زیر پای خود سر بی‌سر سازی | همت نگذارم و کردی خودم آیم بجانه

چو بینم در رخت گرد ره بود بر آتشم و بغم | روم زان سان که گویی میروم بر سوسن لاله

چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی هجران | تو بخشی از لب خویشم آخرین شربت در آن حاله

وز آن گفت خسرو را که رسیدی روز [illegible] | ملخ زد کشت دهقان را که بیش از [illegible]

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه | بیا کز دیدن تو هم چنین تو پاره گیرم جامه

ترا خال از بر و چون نقطه بر سر نامهٔ حسن | مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی | بگر تو بو فانه کردی بی و زین خامه

ز آه خویشتن یک سینه‌ای آتش نمی‌بینم | به بین دیوانه خود را اگر چون گریه هنگامه

من از جان خاستم تو خوی بگذار بهر من | گر از گردن نیش بو وار نهیچو تو شیخ عمامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل انجام | که هست این غربت خاصه نگنجد در جامه

بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسرو تیزی | بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو دانه

جهاندار دان که راحتی ای راحت جان همه | با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست و غلطان که بکو زلفت پریشان همه | چو باد گردان سو بسو گرد سرت جان همه

غم دارم و در پیش از ان بخوابی من ارزان
می کفت حالم پیش از ان رخ ابی بیان همه

زان روی چون مهتاب خوش بر کرفتم فرو مپس
از تو بخوردم آنچه خوش ای آنچه خوان همه

تو خفته شبها بیخبر شوری بفریاد سحر
من جان خود سازم سپر در پیش تیغت همه

خسرو ز جان سوخته کم کشته صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته جا که کربیان همه

ای صحن تو آفت زمانه
روی تو بدلبری نشانه

مردم سوی قبله دو ابروت
خورشید یگانه در دوگانه

صد دل بدر دمی ز زلفت
گر نیز رود زبان ستانه

از زلف تو کار قلبه بازی
مطروح د رخ شده زمانه

من غرقه و تو در آب چشم
هستی رخ خویش بیکرانه

تیرم زدی و نجستم که باری
بشناختیم بدین بهانه

کم گشتنی خسرو ایکه پیش
یار نامده مکر ز نجانه

همه شب رو روی ابره صبا نشسته
همه کس بخواب رفته من مبتلا نشسته

غرضی ورای مکان چه خیال فاسد این
هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی وفا نبردم که نه اندوه تو خوردم
تو بگو که چو بیم من بدل هوا نشسته

همه شب صبا و بویت من سوخته چگویم
که جهانیت در دل من دم صبا نشسته

خورده ما الامسرا ز من هر دانه جدا نشسته
که ز دست خویش من خود دم جدا نشسته

اگر انیست رسم خوبان که نفسر شوند راضی
منم اینک اندرین ره ز سر رضا نشسته

قلاشم ای نگارا دربانی میخانه زده
این عقل رسمی غرقه کن می‌ها لب پیمانه زده

من توبه پنهان بشکنم اول سبو بر سر زنم
وانگه ندای زنم من پیش در میخانه زده

من عاشق و مر بیخبر از خان و مان بیگانه دم
ای آه سوزان شعله بر دست این پروانه زده

بید البوزی دل را بس درد پنهان نکو
هنگام دل کرم کن بس شرح دل افسانه

مشغول شد هیچی چرا انکه از ذوق غمم
یارب مکن ای جاشنی از لذت بر دانه

بیگانه شد یار ای صبا با جان کار آشنا
این آشنای کهنه را بستان چه بیگانه

ای خواجه دیوانه دل آخر با مضای خطش
گر نیست و جه زندگی بر مردنم پروانه

چون بهر پری رویان همه ملک سلیمان بامنی
بستان تو خسرو جان و دل مرغ طلا را دانه

منم امروز از دوی چو نوباری مانده
با ده عیش ز سر رفته خماری مانده

جشم وسینه بکذرهای تو در ره سود — دیده بر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق خون خوردن و جان سوختنم فرمود — من بنزدیک خود اندر سر دکاری مانده
رفته از جشم نظر نقش نکاری زیبا — بر رخ از خون جکر نقش و نکاری مانده
ای صبا عذر نخواهند اکر ماند نسیم — راه خونخواره و خر افتاده و باری مانده
بوستانی که در و جز کل بی خار نبود — جون توان دید کلی رفته و خاری مانده
[illegible] در بی فتنه که فریاد رسد جانم را — ترک قتال و فرس تند و شکاری مانده
و دستان ز نیاید دل من بکذارید — کشته صید بیت بفتراک سواری مانده
خلق کویند که می رود بش جو نی خسرو — جون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

نکشی باز مرا ای همه ناز بر درده — در ریز خون مسلمان بجرم ناکرده
وانکشت لب جان ستان تو هر جند — مرو چیست باب حیات پرورده
ببخش قندی از ان لب که بخش از بن امید — هم از خیال لبت وام کرده ام خورده
تبر بیس ز انکه شب یا بخواب کرده دراز — هزار کس به عادت بستها بر آورده
در بدبر ده دل آفاق جان رفت — هنوز جند کنم بیش مردمان برده
برار یک نفس از صبح تیره روز امید — مکر سبید شود این شبی سیه جرده

مدان که من ز شبیخون هجر جان برم — جنین که صبر من آواره کشت و دل برده
جه جای پند نصیحت جو من ز دست شدم — جه سود نعل ز را کنون که لنک شد جرده
[illegible] جکونه برد ره که خسرو مسکین — ضعیف موری و باری فراق صد مرده

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته — افسون جشم کافرت زین که نه صد خون ریخته
ای سر دمی ای شاخ رطب کان قامتی بیا طلب — از نقره خام ای عجب نخلی است موزون ریخته
تا هر که باشد دار تو بیخود شود در کار تو — ای زیر لب کفتار تو در باده افیون ریخته
آبی که کرد ون جند که میداشت در ریک نکه — زین سرد و جشمی و سینه اینک شد اکنون ریخته
هرجا که اشکم تاخته آهم علم افراخته — تا موج نز دریا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم که ریزم هر جه ها کرد او کردم ز ها — صدکونه باران طلا کرد از کردون ریخته
ای کرده خسرو را زبون هرکز نبرسیدی که جون — خون کرده دل را در درون نادیده بیرون ریخته

جو بوی زلف تو همراهی صبا کرده — ربوده جان من کالبد رها کرده
بها که سوزش هجران کان شده لعلت — که بر کناره خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنک که بکشاد نرکس مستت — دلم ز سینه و جان از تنم جدا کرده

کلاه تو که شد کج ز باد رعنایی / هزار بر من بیدل قبا کرده
خیالت آمده مردم به پرسش دل من / دو دیده اشک منش پیش مرحبا کرده
سپیده دم تو بخواب و مرا گشته رنگ / چراغها که بمرده حنت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران / بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
تو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا / منت بجان ز بی چشم بد دعا کرده
بهفته ی که شبهای هجر دید دلم / ستاره های فلک را بران کرا کرده
خیال تو که از غرق خون شوم هر شب / میان خون دل خسرو آشنا کرده

ای دزد بیداد در دلم تاراج نهان کرده / با جان هم بیرون روی کارام در جان کرده
در چیرم تا هر شبی چون خواب می آیی تنها / زنبسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده
فتنه تباد در عهد تو بیکار بنشیند همی / از نقد جانها لاجرم مزد عشق قربان کرده
تو بیت دو لبان در حبت روز و گران افکار جوش / در چار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده
دی چشم را فرموده که که نظر بر خستگان / گر در پذیرد این قدر کبری مسلمان کرده
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه بیداری دلا / من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده
از نیکوان کس را نبود این حرمت با عاشقان / آباد بر تو گر ستم صد خانه ویرا کرده

دانم که

دانم که نتوانی وفا لیک اندکی نیکی بکن / کانچه از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم ولی چو بی تو کجا باشد بلی / آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده
بی جنبش زلف و خال تو خون جگر بریختم / دل گفت کین هم خسروا شبهای هجران کرده

بر من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره / نظری تبو عفا الله چه بی بیت بیچاره
بحسابت سیر نبینم که هم از بخت دیدن / شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره
هوسم بود که دیده زهمه ببستم و بس / بهنار دیده تنها برخت کنم نظاره
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو / چه غم آب تند رو را زخرابی کناره
هزار آن دو چشم کردم که چو هندوان ره زن / همه خلق را ز غمزه زده بر جگر کناره
چه زنم دم عبادی چه آن بلند ایوان / که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره
منم حکیم طالع چو زروز بد بگریم / که من آب خویش بخورده ام شمار ستاره
چه زد دست رفت خسرو که جان بکش تمنا / که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

گرچه بهر سخن دلم از تن برنبوده / با این همه بگوی که جانم فزوده
چشمت بغمزه برد ز لبانم بوسه / تا تو بدین نمونه چه دو لبان بوده

دوست درون پرده و صد پرده چاک زد / شادی بروز کار کسی کش نبوده

بالین کرد ناوک [illegible] طعنه میزنی / جانا بتکیه گاه غریبان نبوده

آسان بگیر آه و دم سرد من از انکه / خوردی و کرم و سرد جهان ناز بوده

گفتی که خون بدست خودت ریزد ای رقیب / شکرانه بر منت کمازدی شنوده

کی دانی اندوه شب تنهانشینکان / ای انکه هست در بر جانا غنوده

[illegible] عاشقانت چنین کرد خسروا / رنجه مشو که کشته خود را درود

جانا بهانه طلب و شکل تو نازالوده / من نیز ام زیستنی جان جکم بیهوده

بنگر که در سایه دیوار تو در فریادم / زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده

چشم تو کشتن من گفته که از غم برسم / رحمتش باد که این مرحمتم فرموده

برسانی زمن ای گریه که آن سو گذری / خدمتی چند بخونابه چشم آلوده

سالها شد دل من رفت و ندانم که کجاست / از که پرسم خبر آن گم کرده بوده

یارب از سوز دل با تو نگاهش داری / گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده

قاصد نیامد کاورد خوان نامه مسلمان نامه / جان خاک کرد قاصدی کارد زجانان نامه

جون کافرانم

چون کافرانم کشت غم چون نبود و انم سوخت دل / یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه

بفرست جانا در غمت کز بوده بیرون از فنم / تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کامدی [illegible] / بر ریش جان مرهم بود تا جان فرستان نامه

تیری آور د نامه بسی تیری که برجانم زنی / تا مونس کورم بود بفرست با آن نامه

دارم بدل سودا بسی بحیده بر تو [illegible] / مهر دل از تیغ مژه بشکافه برخوان نامه

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی / درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه

ای عشقت آتشی همه شهر در زده / و آن آتش از درون من شعله بر زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل / آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم / آن تیر راست کرده فرا بر جگر زده

لب زیر کن بپاسخ تلخ دم مکش / زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من / آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

هر شب زده زهجر تو خسرو مرا آه / من هرچه پیش گفته فزون بیشتر زده

نسیم زلف بدست صبا داده / فرا خون عنبر را مشک خطا داده

بسی کس چشم میدارد بلطفت / مرا خاک و کسان را توتیا ده
از آن می که چو خون ما حلال است / پیاله خود خور و جرعه بما ده
بکش از یک نظر چون کشته گردم / یکی دیگر بیفکن خون بها ده
بحکم خط خوبش ای آیت حسن / همه فتوی بخون ناروا ده
دلیری می کند در دیدنت خلق / بدست غمزه شمشیر بلا ده
تو ما را صد پاره کن بر چشم بیمار / غلیوا از آن دو زاغان به احتما
چو خاکستر شوم از سوز عشقت / بدست خویش بر باد صبا ده
بصد تعویذ چون دردم نشد به / بیک دشنام خسرو را دوا ده

دلی دارم ز هجران پاره پاره / جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بنهم دهمچون سپندی / بر آتش افگنم جان پاره پاره
چه خوش حالی که کردم گرد کویت / رخی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریه خون / جگر را نیک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل / کنیش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت / مکن ای نامسلمان پاره پاره

بیت گو خورد خونم گرد سد بت / کند خسرو بدندان پاره پاره

خسروا گر عاشقی جام بلا پیش نه / داغ عقوبت بیار و بر جگر خویش نه
تا به تربیت عقل صیقل رو کن ز عشق / ما به جو آینه گشت دم مزن و پیش نه
نعل در آتش فکن از پی معشوق اگر / عاشق جان خودی بر جگر ریش نه
جان گر نخواهد مقیم در صف عشاق باز / سر که نداری براه در ره درویش نه
دگر از خوبتان به سپری یابد کمی / این همه ناوک بیار بر دل بدکیش نه
خون جو می عارفانست بر لب جان فشان / غم جو خور عاشقانست از پی خود بیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج / خون به نفت فاسد است رگ به نیش نه
چشم ستیزنده را جا بکند دیده زن / ظلم شناسنده را لشکر فردیش نه
طعمه که با خون شیر بیست جمله بخسرو گذار / لقمه که پالسته زر پیش بداندیش نه

ای آرزوی هزار سینه / و اندر دل تو هزار کینه
هستم ز برت که هست پیدا / در جامه چو می در آبگینه
هر قطره خون ز چشم من هست / بر خاتم عاشقی نگینه

بیت کو

طاقت چو برم نماند طاقت
مجنون خراب پند داند
ای عقل که پند نامه خوانی
ننگ همه عاشقانست خسرو

از دل بطلب بجای کینه
اندوه من خراب سینه
در آب روان کن این سفینه
مپسند سفال در خزینه

ای درد دل من مقیم گشته
خال تو چو نقطه دو ابروت
بشکست لبت از صدف شکسته
از میم دهان و نون ابروت
خطت بسواد دیدهٔ من
من بی زر و آستین شکست
خسرو بگدای جان سیم

دل بی تو اسیر هم گشته
یکدانهٔ دو نیم گشته
در درشکنش غنیم گشته
چشم همه نون و میم گشته
بشکسته و مستقیم گشته
از دست تو بر زسیم گشته
هش در تو مقیم گشته

ای غالیه گرد ماه سوده
برداشته نسخه ز خورشید

از آینه شمع را زدوده
آینه که روی تو نموده

جان تازه شود زنگ خجلت
هر روز بکوی تو جوانان
هر دم ز رخی که دیدن او
بیگانه شد آنکسی که بو دیت
هر شب دل من حدیث دردت
کس در غم تو فدا دبندم
زلف تو یافت نسبت لعل

کان خاک مفرحیست سوده
جان کاشته و جگر دروده
جان داده و عمر تو فزوده
وقتی بدل خراب بوده
خود گفته و هم ز خود شنوده
چرا آنکه سپیده نیاز موده
خسرو که میان خون غنوده

دلم از جور خوبان گشته پاره
چو بگشادم بگریه چشم دزدار
من و زین پس غم و سه بدنام هستی
به عشقم چاره فرمایند یاران
نگارا مکمل این سررشته عذر
اگر خون خور و خواهی شیوه بگذار

دلست آن شوخ را سنگ خاره
کنارا بر و بدید آمد ستاره
مکان رسوا و طفلان در نظاره
دلی با یار بی فرمان چه چاره
که نتوان دو ختن لهای پاره
گر خسرو چیست طفل شیرخواره

ای فراق تو یار دیرینه — غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه — داغ تو یادگار دیرینه
عرق خون ... خلد هر روز — در دلم خار خار دیرینه
هر کسی ... یاری من — بیخبر از خمار دیرینه
هیچکس در حضور ... گفت — محنت آشکار دیرینه
ای صبا زینهار یادش ده — که کرا از دوستدار دیرینه
آه دریغا که خاک خواهم شد — با دلی پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود — دلم از کار و بار دیرینه
وه که باز آمدی و خبر ز دل — بردی از دل قرار دیرینه

دگر ... سالها ... وصل ... روی ... از دل ...

ای جفایت بر من مسکین همه — چند ازین خشم عتاب کین همه
قصد جانم می کنی چون دوستان — دوست میدارم ترا با این همه
محنت من ... ازانکه — بهر دیدت می کشم چندین همه
در بناگوش تو سر در کرده زلف — ... می کند تلقین همه
های آخر شربت زهرم دهی — تلخ گویی زان لب شیرین همه

در السعادة بستان

هر چه می دانی بکن چون هر ترا — میرود بر خیر و مسکین همه

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده — وز خار غصه هات جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده — در کارگاه گردون بی نیم کار مانده
ما بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود — هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
بیرون دل که بهر مردم از نار دانه لعلت — در بر ز قطره قطره همچون انار مانده
تو رفتی و دل من دنبال کرد سیت — بگذار دوستان را دل پر غبار مانده
بی تو درون جانم زار است چون کنم من — بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
رحمی که انتظار است دو چشم چار کرده — وز گریه است صد خون در هر چهار مانده
دستم بگیر یارا کاری بکن که بینم — یاری ز دست رفته و دستی ز کار مانده
تن موی گشت که کز آن میگیرم عزیزی — کز زلف تست ما را این یادگار مانده
عمری گذشت بی تو آن در حساب نبود — داغ است زان خبر و بر دل گر مانده

تو شوخ هرکجا لب خنده ان گشوده — از دل ... گره که بدندان گشوده
آب حیات میرود در سخن ز لب — گویی ز ... چشمه حیوان گشوده

هست از برای کینهٔ ما خط کشیدنیست / مضمون نهان مدار که عنوان گشوده‌ای
ما چون نسیم پیش که از بهر جان ما / مستی و خوی چکان در گریبان گشوده‌ای
فریاد بس مرا و ز فریاد او رهان / خسرو که هر شبی بروی افغان گشوده‌ای

من بی تو دیده و دل خانه ساخته / وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته
خانه چرا نه در سر دست ده که از باد / بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته
بنیاد رخنه کرده دل زاهد نکوان / مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من همچو آن نیم که سنگ زند در خانه و برون / سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
آتش خورست مرغ دلم خوش پرنده است / کایزد به فضل خویش ازین دانه ساخته
یاران که در فسانه راحت کنند خواب / بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانگه عاشق کننده نیست / مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
مردم چو بی‌وفاست خوش آن آشنا که دست / کارامگاه خویش به ویرانه ساخته
خسرو به عشوهٔ تو نه بود کشت عافیت / هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

زنی در آمده و در درونه جا کرده / برفته جان و بتو جای خود رها کرده
چه فتنه‌ها که بره مانده بر آمدنست / چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده
تو خیره دیدهٔ کی من مکش که سر بابی / غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده
هزار سر ز تو کسی گرچه در کرشمه و حسن / قصاص میکنم هر کنار رها کرده
بجان خریده دلم از تو بوسها آری / ذخیره بهر زمین بوس پادشا کرده
دعای خسرو جز دیدن جمالت نیست / به پیش دین او مرحبت از دعا کرده

ای گهی خشم من بر روی خویش و دشمن کرده / اندران خوی چوش گران رو جامه گلشن کرده
صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا / تو چنین نازک چه بارست این که بر تن کرده
عرضه کردی بر من آن زنخ تا روان چشم / جان من ده کین چنین جایی چه مسکن کرده
تیغ زن برکردن من خون من در گردنت / غم مخور چون اینچنین خون صد بگردن کرده
هر شبی تا روز می سوزم که از آن هیچ شمع / دم بده چون سوزش من جمله روشن کرده
دوست می دارم ترا با آنکه بهر خون من / عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

ای رفته و ز کف من به نام گرفته / وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمده تا بخرابی و بسوزی / در شور میاور دل آرام گرفته

چه فتنها

خونم مخور ای دوست که این باده غم آورد
چون دیده تو آن رخ گلفام گرفته

وز دوان دل از سینه بگوید که بگیرید
من گویم هر سوی ترا نام گرفت

دشنام گرم کرده تو دی وز دو همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از خویشان بنده دیرینه خود را
گر دل بنده ای کام خود کام گرفته

بس دود از آتش عشق دیدی باد و زهی عشق
کو صد چو من سوخته را خام گرفته

ای گل وزن این خنده زنا بدن خسرو
کاز زده بلبل تو در دام گرفته

مهر تو در دل ما مانند جان نشسته
همچون محنت بهر سو صد ناتوان نشسته

جز تو دو چشم گریان پیوسته در فراقت
تو خانه مان و خرم باد دیگران نشسته

گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست
تا کی ترا است دیدن با این و آن نشسته

یکشب بکلبه ما بگذری بپرسی
کز درد فراق و محنت با ناتوان نشسته

بخرام سوی گلشن با هر طرف ببینی
بلبل بشوق رویت ناله کنان نشسته

آیا بود که بینم روزی بکام خویشت
از دشمنان بریده با دوستان نشسته

آنکه درد دنگار عمریست تا که خسرو
از بهر پای بوسیت بر آستان نشسته

غمزه را غارت ایمان من آموخته
خنده را سوختن جان من آموخته

طره ات را بشکستی و نفتی دانم
کین شکست از پی ایمان من آموخته

جان ببازی ببری از من و باز مرده ای
اینچه بازیست که بر جان من آموخته

جا بجا گشتی و غرقه شوم بر سر بکشتی
آشنا کردن طوفان من آموخته

حکنی مژه بیجا از پی خسرو مردم
این عملها نه ز دیوان من آموخته

مسلمانان گرفتارم بدو چشم نامسلمانی
از این دیوانه دیده مستی بد خویی نادانی

بطره آشنا بندی بخنده بار سا سوزی
بغمزه با خدا ترسی بکشتن بی ایمانی

بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی
بجان لا آفت آبادی بکاکل کافر ستانی

دعای بد نخواهم گفت لیکن این قدر گویم
که یارب مبتلا گردد چو من روزی بهجرانی

طبیبا بهر جان من ناتوانی غم مخور بگذر
رها کن جان دهم زیرا نه از زخم بدرمانی

کنون با و شراب و شاهد و مستی قلاشی
گذشت آنکه خسرو را اسیری بود و سامانی

گر ز کلاه ستمگر آتشناک قبای گسستی
لا به گدا و دلبرا عشوه نمای گسستی

زیر کلاه جعد تو تا کمر گشته تر
بسته بجا بکی کمر دست قبای گسستی

غمزه را

مرکب ناز کرده زین داد بغمزه تیغ کین ساخته آمده چنین باز برای کیستی

مرکب ناز کرده زین داد بغمزه تیغ کین ساخته آمده چنین باز برای کیستی

بسته بنده جای تو دیده بزیر پای تو ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان و تنم ربوده کآتش من فزوده مهر فزای کیستی

خانه جان همی بری دانه دل همی بری تنگ بلندی پری مرغ هوای کیستی

غنچه تو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن طوطی شکرین سخن نغمه سرای کیستی

[illegible]

ما بهره چیست آنکه درو نیست مردمی عودی که بوش نیست هیزم [illegible]

مردم نه جو نقش چه اندر نهاد نیست دیوی که جای کرده در اندام آدمی

ده کن جه کور نیست که در شاهراه رنج با صد هزار رهبر بیننده ره کمی

عمرت روان جو آب تو معمار قصر خاک تا آب چشمه هست جرا در تیممی

شرمی که بهر مال شوی بنده جهان جون بنده خدایی و فرزند آدمی

جون همه کنی بدی که بگویند زان رنج کان هم تویی که در حق خود در تکلمی

از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی

امروز [illegible] کو نه فرق نعلین خشتی زنی فردا جو زیر خاک لگدکوب مردمی

از نیست بی نیازی خسرو دلا که تو فرداری دفتاده بچه بلک در حمی

با لب نمای مرا ره اگر بدین نتوانی بهر کشش سگ خود را اگر بکین نتوانی

کم نوازی و کاهی مران که تیغ برانی مراد نیست جان کن اگر چنین نتوانی

نیاز کوی بوی وهم اگر بدهی جان من آن توانم کردن ولی توان نتوانی

بیا بکنار برین هیچم شبی نخفته من کن که با جان تن و اندام بر زمین نتوانی

بر حسی از تو که بخفند حت تا بروز نخفته که تو شنیدن این ناله حزین نتوانی

مگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین مرا بزهر کشی گر انگبین نتوانی

خوش است باغ ولیکن البته دلم آنجا که تو جو ادشدن ای سرک با همین نتوانی

دلا بکش از بلند آستانش دامن دوی که خاک رفتن آنجا با آستین نتوانی

نخست از سر جان خسرو او پس انگه با آنکار برون زن کز از کمین نتوانی

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی چه حاجتست که با ما کرشمه سازی

بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا که غیرت ریختن خون عاشقان بازی

شب آمدی و نگفتم بکس ولی حکم بسحر بوی زلف بصبا [illegible] نمازی

حدیث حسن کسی تا بحد تو نرسد
ترا رسد که نگار انجمن ممتازی

ازان شدست لگدکوب بلبلان سرو
که پیش قامت تو می کند سرافرازی

چو جان بپای تو انداختم خیال تو گو
گر من ازان توام با تو دل نیندازی

رضا بکشتن خود داد خسرو که ز لب
بزنده کردن او چون مسیح دمسازی

صبا تا بادی محمل یار ای
رها کن تا ببویم تا قدر اسپ

تنها دید آشنایان یار بر دل
دلم رفتست و بار من بده بر جای

روان شد محمل جانم بدنبال
چو پس می ماند دامن میکشم وای

بریدم ره چو غایب شد ز چشم
غبار بختیان باد بهمای

تو ای گشت چشمه آب حیات
بلا دیدی تشنه می میرد بجستای

بیابان پیش چشم گشت تاریک
ره محمل نشینان بر دلم بگشای

دلم چون همره او شد بگوش
که جان هم میرسد تعجیل منمای

رسید آن کاروان خسرو بمنزل
تو ره می بین و رو بر خاک میسای

کشتی ای شب که بر کیخسرو کسی می مانی
وی موذن تو بفریاد رسی می مانی

چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر
که ز فریاد بنالان جرسی می مانی

عمر من آنست که در دیده همی آیی لیک
مردن اینست که در سینه نفسی می مانی

صد شبم چشم بره ماند و روزی نرسی
طاقتم نیست اگر یک نفسی می مانی

تو ای دل چکنم با تو که هر جا که روی
عاقبت بسته بدام هوسی می مانی

آه سوزنده چرا دود بر نارد
خسروا چون ز نوازی نفسی می مانی

ایضا

تو چه چیزی که نه در خاطره و نه در چشم جهانی
بگو که آگهی از عاشقان و دل شده نالانی

بگشت هلال ز بالای ابروی تو چهارا
که زیر دیت فتاد تن خبان بلند بالانی

ز ابروی تو نه یک دل هزار پیش تو شد
ببین ز داغ دل کیست آنکه بر دل نهانی

برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را
اگر که هندوی یار را بدیده اند نهانی

غلام سنبل و غول هند وانه اویم
که هیبت سر خمی اینهوی دشنگه جانی

بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او
چه کم شود که اگر کند بلطف ... بانی

بکار هجران خسرو صبور باش که گر
رطب نیابی بی خستگی ... دهانی

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری
ز وصال شرمم ده که تو هم ز دوری

منم و شبی و کنجی و خرابهای بهجران	که ز غم دور ماندم ز ولایت صبوری
چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم	ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری
من اگر هلاک کردم تو چه التفات داری	که ز غفلت جوانی بکرشمه غره دری
چمن ار چنین بخندد تو مگو بهشت و باغی	بشر این چنین تو مگر پری و حوری
بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر	شبش ار چه تیره چون بچراغ او بنوری

ای فتنه ز چشم تو نشانی	بالای تو آفت زمانی
سوزیست بزلف تو که صد بار	بر باد دهد او خان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم	حاشا که بد بری گمانی
بوسی هوسم کند ولیکن	خشنود نمی‌شود بجانی
گو نیست بنوع کم از حد بیش	در دل بزنی کم از زبانی
گر می‌کشدت رقیب بدخوی	بگذار سگی در استخوانی
ای زلف در و مپیچ زنهار	کازرده شود جان میانی
دل گم کرده است خسرو آن کیست	کز گم شدگان دهد نشانی

بسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی	اگر التفات افتد بفتادگان نگاهی
ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت چشمت	ز تو نیم قسمت ما اگر اگر بود تباهی
ز فراق هلاک ما را بدو بوسه جان نبود	که اگر امید باشد بزییم چند گاهی
چو فغان کنم بکویت ز علی اللهم چه رنجی	و رشه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی
بکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانی	بقضا رسم نماید اجل و دراز راهی
بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری	بس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بر آمد	بامید هیچ لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز هم نشینان سخنت دوش گفتم	که تو دیدهٔ فلان را بسر سپید کج کلاهی
بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش	نظری ز دور می‌کن بجمال پادشاهی

بسیار باشد ای جان از همچو من غمینی	نازی که می‌کشم من از چو تو نازنینی
گردد جهان بگردی از جور خود نیابی	بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب روان کویت هر گوشه و آهی	وز بنده وان چشمت هر غمزه و کمینی
شمشیری از خیالت و ز ما سری و جانی	زناری از موی زلفت و ز ما دلی و دینی
بوشیده ام بر دل مشکین گره زلفت	گر گوشه‌های چشمت گر کیست در کمینی

بسرا دنازنینا

زنبور وار بستی در خون دل میان را   زان لعل و لب توام نداد انگبینی
در شهر بند عشقت دانی که کس نماند   قدر چو من غریبی جز بی چو من غمگینی
شبهاست بنده خسرو کز ما نمی نشیند   روزی نشیند آخر با چون تو هم نشینی

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخوئی   سزد که تو کند اکنون بباس دلجوئی
جز از تو روی دگر کس نکو نمی بینم   که دیگری نبود خود بدین نکوروئی
چرا بروست که حسن از رخ تو می تابد   بوقت صبح که روئی چو [illegible] نکوروئی
بشوره عیش مرا تلخ می کنی روزم   مکن که خوش شودت هم چنین بدخوئی
فتاده ام بدرت خانمان ها کرده   رها مکن ز من بی خان و مان چه می جوئی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید   بدو بگو که تو باری نکو نمی گوئی
بیا تو بر در خسرو ببر غم از دل او   بشادی دل آنکس که در بر اوئی

ای که بچشم تو نیایم همی   یک نظر آخر بجز من بدهی
گفته از مات فراقت گشت   کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تو مرا در دل است   لیک دلت را چه غم از عالمی

بیغمی از عمر تو

بیغمی از عمر تو شادیست   شادی آنکس که ندارد غمی
ای دل پر پیش که خالی کنم   وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین درد من خسته را   درد کسی دارد ازین مرهمی
بر من اگر گریه نمی آیدت   وام کن از دیده خسرو نمی

چه بد کردم که از من بر شکستی   ز غم در جان ما نشتر شکستی
ز دوران شد که تا گیرد عنانش   گذشتی و عنان از بر شکستی
مرا در طعنه خصمان فکندی   بسنگ ناکسان گوهر شکستی
تنم خستی و خونم نوش کردی   جدا می خوردی و ساغر شکستی
دلم را خرد بشکستی ز هجران   قوی تنگ آمدی آذر شکستی
نگویم زلف آن دزد سیه را   نکو کردی که با [illegible] سر شکستی
چه شکلست این که دیبا عارضی را   چه نازیست این نکو کافر شکستی
چه بابی آفت این گنج در وجد   تو در خلق چنانکه بشکستی
گره محکم زدی بر جان خسرو   که زلف عنبرین را بر شکستی

شکستی طره تا در سر چه داری
کله کج کرده از بهر آن راست
که خونریزی دگر در سر چه داری

مسلمان کشتن ار در مذهب تست
بکش بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسان را
چو بردی جان دگر دل بر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر نگردد
چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری

دلا گر من گفته‌ام از تو صبورم
دروغی گفته را باور چه داری

بگویم دیوانه خواهی داشت امشب
میان بربسته‌ام بر سر چه داری

فتاده سوختم بر خاک راهت
چنینم خاک و خاکستر چه داری

بر آب دیده خسرو ببخشای
شدش چون خشک چشمش تر چه داری

ای از دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی
گل با تو نمی‌ماند در حسن مگر چیزی

ما را به تماشایی مهمان [illegible]
چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب
در روی چو ماه نو هم گرد اثر چیزی

تا باغ رخت دیدم گل‌ها به چشم من
گر از گل از بستان آرم به نظر چیزی

گفتی که کمر بندم به ریختن خونت
باری ز پی بستن داری به کمر چیزی

[illegible] غم و دردم هیچ کم نی که هم خواهم
بسم الله اگر خواهی زین هر دو ببر چیزی

زان غم که فرستادی کردی دل خسرو خوش
جان منتظر است اینک گر هست دگر چیزی

لعلت چنان با لب هست ز جان چیزی
رو نیست ترا پایه یا خود به از آن چیزی

نقشی که نمی‌خیزد یک سرو بالایت
خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی

من چاره چه دارم از تو تو غم نخوری از من
آری نشود درد از ضعف کنان چیزی

خنده زنی ار خواهم نقدی ز دهان تو
یعنی که ازین گفتن ناید به دهان چیزی

تا بوسی طلبم گویی لب می ندهد دامم
گر بوسه نخواهی داد باری بستان چیزی

وصلم تو نمی‌خواهی زانم به زبان داری
از عشوه مکش ما را گر هست جهان چیزی

خواهم به فسون بستن در جادوییت باید
اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی

سمن داری بزیر سبزه جا خود یاسمن داری
رخی داری به از سرو و [illegible] داری

ز غمزه من کشتی‌ها و کی ندانم بر که خواهی زد
حقیقت تند میرانی ندانم تا که کین داری

از آن لطف دهان چون سلیمان گر کنی دعوی
که هم دیو و پری با هست و هم انگشتری داری

از رخسار زرین شد چو سیمین [illegible]
مرا جان آهنین‌تر باید چو تو دل آهنین داری

بزلف کافرت دادم دلی کافر نخواهد جز | بزناری بدل کردم همه اسباب دینداری
ترا چون آن جوان روی عاشق عشق نورزد | چه سودم از جهان سوی که ما را انچنین داری
بران عزمم که گیرم ساعد سیمین نو یکدم | بس دو اندکی زان گل که اندر آستین داری
خط سبز از پر طاوس می‌خواند مگس رانت | رها کن تا مگس بیند که در لب انگبین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا غلط گیرد | شکر در کام طوطی به که زاغ اندر کمین داری

دیوانه شدم ز یار بدخوی | بیگانه پرست آشنا روی
دل بردن عاشقان است خویش | من جان ببرم ز آنچنان دی
با جعد ز رشکش تنی چو موییم | دریافته گشت موی در موی
بر بسته نشان صبر و کوییم | کاهی چو وسه از عدم در آن سوی
خواهم بدرشکش که تا بصد آه | سوزم سر پای خود در آن کوی
او گرچه کو [illegible] | باری رسدش داغ من بوی
ساقی بزکات می بر [illegible] | از می بده و جام فرو شوی
ای بلده بسوزن بخشای | کالفروز تر است آب در جوی
خسرو چو بر نیک کوی نیست | باز آید و را بگفت بد گوی

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگوی | فغان و زاری بلبل بنوبهار بگوی
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر | بگوی حال من او را و زینهار بگوی
ز خون دیده همه پیت من نگار گرفت | مگر که دست بگیرد مرا نگار بگوی
اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده | وزین دو سه سخن از وجیاد کار بگوی
بنای عافیتم کاستوار بود و صبر | خراب شد ز غم ار داد استوار بگوی
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت | یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی
حدیث خسرو چو دریا بگو و زین مگذر | چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

نا داشت دلم طاقت بودم شکیبایی | چون کار بجان آمد زین پس من و رسوایی
سرپنجه صبرم را بپیچید و برون شد دل | ای صبر همین بودت بازوی توانایی
در زاویه محنت دور از تو چو مهجوران | تنها منم و آه [illegible] تنهایی
شبها منم و تنگی و زخون همه بالینم | کس این منم فرمود از عیب نغزایی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمایی
گر راه بجون دادم دادم گر زنجیری | شیوا بود عاشق خاصه من سودایی

حلو

هر

بس دُر که می‌ریزد از چشم تر خسرو — گر دست برون به فغش هر رشته داناست

هر کسی را هوای سیم و زری — من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون گریه مردم چشم — چون گریبی به پیست به کهری
شبم از تا قیامت است چه باک — کمندوی توام بود سحری
ای تو بیک غمزه بشکنی گو من — کشته‌ام از عقل و جان و دل خبری
هر که جانش هست جانانش نیست — او ندارد ز زندگی اثری
بعد من گر جهان شود پر غم — کو نه یار هست باد خوشتری
بنده گو یا ترا چه درد کند — زخم پیکان بسینه دگری
خورش صوفیان شکر باشد — نقل سیخوارگان بود جگری
همه کس ذوق خود زی گیرد — ذوق غم گیر خسروا قدری

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی — وز دور بیش مانده بهر گوشه درهمی
کو کج باز شانه کن آن زلف را اگر — دلها ز نار مانده برون آید از خمی
موئی شدم ز هجر تو گر گوئی ای قمر — لیکن از نی هنت بکنجم بعالمی

از رشک

از رشک آنکه با غم تو گردم هر یکی — می‌میرم و غم تو نگویم بمحرمی
کو جان برد که بر سرش بجاریم میا — ترسم که در دل آید تا زدیده نمی
افسوس مرهم نخورای پادشاه حسن — زیرا که ای مرده نخیزد با همی
چون درد کهنه در دل من یادگار تست — روزی مباد درد ترا هیچ مرهمی
گر نی تو در بهشت بر ندم ز نم آه — آتش دران بهشت که گردد جهنمی
نبود عجب که مه کنار رو یا ز مین — هر شب که از دو دیده خسرو چکد نمی

بهاری این چنین خوش و مرا آواره دل جایی — من و کنج غم و هر کس بباغی و تماشایی
بسوی سرو باد و گل روان شد خلق و من آنم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی
ز هجران خون همی گریم ز دیده خیرگی تا غم — چنین باری معاذ الله اگر بار دبصحرایی
تویی کم گوبی از کویش بکش با من همی گیرم — که هستش سر نهادن گر چنین آید جایی
بکوبت سنگسارم کن تو بنوازی بیک سنگم — بجا نظاره کن باری جمال حال رسوایی
بخاری کر جفایت منجلد در سینه خوش چندم — اگر از نخل بالایت نمی از زخم بحرمانی
کباب خام سوزم را حریف عاشقی داند — بجز از سوز جگر وقتی خود من نخفته جو دانی
اگر زیر و زبر شد ذره گو می شو محالت آن — کیا ذکمید یکی خورشید را انسی سروبای

تو ای غافل کجا از خسرو و سامان همی جویی | رها کن وه چه میخوانی تو مجنون و شیدایی

مرا دل با یکی ماندست جایی | که روزی آید از کویش صبایی

همه کس ز آتش بیگانه سوزد | من مسکین بداغ آشنایی

برو ای زاغ کین آن استخوان نیست | که بر وی سایه اندازد همایی

مزن طعنه بر شاهم بگذار | که عمر رفت بر باد هوایی

چو خورشید کو بر جای خود نیست | که ماهم شاهدی داریم جایی

ز عشقت کار من جایی رسیدست | که جز مردن نمی بینم دوایی

ز تیغت هم خسرو بیش از آن نیست | که گیرد دامنت چون مسکین گدایی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری | که نیست آنان غمزها بجز جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک | چه فایده که نداری ز مردمی قدری

دلم ببردی تا دیگری درنبرد | دریغ باشد بر جای چون تو بی دگری

متاع جان که بهر دو جهانش نفروشیم | اگر تو میطلبی راضیم به یک نظری

چنان بروی تو هستم که یاد من نیست | که بر فراز فلک زهره ایست با قمری

در آن زمین که تو پای با عزت نه | که زیر هر کف خاکی فرو شدست سری

کجا بیست صحبت و در او فتادگان فریاد | که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری

بگشت خوش دل عاشق با نگین بهشت | چه دل بود که توانا بود بکاشکری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر | که در ولایت خوبان نکرده سفری

بهوسی از قبل خسرو آستانش باد | اگر در آن سر کو روزی افتدت گذری

بیکار دلی باشد کورا نبود دردی | کامل نفسی باشد کز وی نجهد گردی

دردی که ز عشق آید جانم بفدای او | خود جان نبود شیرین بی چاشنی دردی

شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او | که مرده و که زنده آهی و دمی سردی

شد وقت گل و روزی فریاد که ننشینی | بنشیم چو گل سرخی پهلوی گل زردی

زانگه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد | دارم همه شب چشمی چون دست جواهری

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو | خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

امید نبود ار چه مرا یک نظر از وی | هم دیده که بسیار بود این قدر از وی

دل می کشد جانب آن غمزه هنوزم | هست ار چه که صد نیر بلا در جگر از وی

در آن

دوشش از دل من با دمی گرد خیالش / کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وی
هر مرده مبادا چه خورد از جگرم تب / آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی
در کشتنم عیب کنندش همه لیکن / کم عیب نگیری چه خوش آید این هنر از وی
من داشته جان زاید [illegible] افسانه همه شب / وانکه همه جنبید لب پیچ [illegible] از وی
از موی تو بر پای ملایک نهد اشکال / حیف است که گشتست خیالی بتر از وی
دور از تو مرا دو کشندم ز تو دو کوم / روز از همه کس ور توانم نگر از وی
مپسند که میرم چو سگان بر سر کویت / خسرو سگ خانه است نه بندد در از وی

گر تو سرو قد چرا [illegible] سرافرازی دهی / بنده را در ناله با بلبل هم آوازی دهی
[illegible] اینک ساخته تا کی هنوز / نرگس بدخوی را تعلیم بد بازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من چون / کسوت لعلش همی تشریف غمازی دهی
[illegible] دم جان [illegible] / من بجهد خود نمایم تا تو ام بازی دهی
داد این [illegible] / چون بصف عاشقان داد سرافرازی دهی
بت [illegible] / تیغ کافر کش بدست غمزهٔ غازی دهی
[illegible] آنگه / [illegible] خانه [illegible] دهی

خدایت یا [illegible]

فسون

فسون چشمش ار خوابم نبستی / بهای چشم چنین در خون نشستی
دگر بودی بحسنش [illegible] / به [illegible] در بر [illegible] نبستی
در از خوبان آسان دل شدی [illegible] / ز آه عاشقان آتش بجستی
خوش آن وقتی که گاهی از سر ناز / بدیدی سوی ما و بر نگستی
موذن چند خوابی در نمازم / چه میخواهی ز چون من بت پرستی
[illegible] کو بت جامی [illegible] ده / بگیر این بیهده گوی [illegible]
ز نو یک غمزه و ز عشاق [illegible] / ز نو یک تیر و ز عشاق [illegible]
رخت را کاش خسرو سیر دیدی / گر دیدی [illegible] دیدن [illegible]

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی / زینسان دل من خسته و پالوده نبودی
در زلف تو از شانه فراهم نشاندی / یک دل بسر کوی تو آسوده نبودی
زین گونه نخوردی غم تو خون دل ما / گر غمزه خونخوار تو فرموده نبودی
در نرگس مست تو خبر داشتمی از ما / ای کاش که این جان بغم اندوده نبودی
آسوده دلی داشتمی ای صنم ار تو / گلگون به داغ [illegible] هر دل که بوده نبودی
خسرو که جدا از [illegible] / [illegible] آلوده نبودی

[illegible] جاری

صبا آمد ولی بویی از آن گلزار استی   چه سود از بوی گل بار انسیم یار باستی
رخش در جلوهٔ ناز چشم من از گریه خونبار   دریغا دیده‌های بخت من بیدار باستی
شبانگاهم که جون بی‌رحمتان می‌کشت [illegible]   [illegible] عت خواه من آن غمزهٔ خونخوار باستی
شراب عشق خوردم نیست کس کار دیبا مانم   دلم گر مست شد باری خرد هشیار باستی
چه سود هم زانکه در کشتن بسد خلقی نظاره   نگاهی سوی من زان نرگس بیمار باستی
همچنان ساعت که بی‌رو دیدمی بوستان دیدم   اگر در چشم من گل نیست باری خار باستی
بخوبی [illegible] چه باید ناز بین ای [illegible] امید داری   ولیکن از وفا خالی بران رخسار باستی
[illegible] در کوی او شب گرد و خسرو زار در وی   طفیل آن سگان باری مرا هم بار باستی

تو با این رو بگو تو را چه باشی   تو با آن رخ بگو شه را چه باشی
ببین آیینه و خود را صفت کن   حدیث ماه و مه را چه باشی
دلا زلفیان که [illegible] بی‌برانج   گدایان شبانگه را چه باشی
همیرا ای مرغ تشنه دریایان   امید ابر ناگه را چه باشی
جو بیجیده شد خسرو [illegible]   بگویش ناله و وه را چه باشی

من باد نخواهم که وزد بر جو تو باغی   تا از تو نسیمی ز سها بند بماغی
ای دولت مرغی که خورد بر ز تو ما هم   دور از تو خرابیم به بوی جو تو باغی
گو خلق جانا ز رشوه خواهی [illegible]   با را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
گر جلوهٔ طاوس ز زر و تو به بینیم   در کوی تو زاریم بهمانی زاغی
تو داغ جگرها شناسی که نبودت   جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان داد بر شمع دعا کرد   در مشهد خویش از تن خود بود چراغی
آن به که من سوخته پیش تو بنالم   زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی
لا عشق ترا کشتن اگر مانگ دگر نیست   باری ز من دلشده یاد آر بلاغی
نامه ز دل خسته خبر گرچه [illegible]   از گریه دو دیده شب و روز الاغی

بهر گشاد عالمی بگشای زلف خود خمی   در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی
دلهاست در زلفت بسی کز شانه لیک آمیختم   زنها نباید تا کمان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت [illegible] صبح در دلم   ای آفتاب [illegible] از صدق [illegible] آدمی
در هم شده نام [illegible] گویم و جانم [illegible]   یک [illegible] بود قربت برای دمی
با خویش گویم راز تو بس بود [illegible]   رشک آیدم کاندر غمت ابنا [illegible] محرمی

مرا دیخواهم

غمهات آید بی بری ور نگسلد آن سلک غم
بیوفتدم از خون جگر بر دم غمی با غمی

خسرو گرفتار تو شد چون ببست چشم تو
گرد سرت آزاد کن بیچاره مرغی زیرکی

نگارا باد نوروزی گذر بر یار من داری
که گویی ای نسیم تازه زان گلزار من داری

اگرچه باد یار وزی ولی چون بسی آنجا
سری از من بجای آن فراموش کار من داری

مرا این زندگانی تو به شدای مرگ بی تو بیش
بیا بیم احتیاط فرمانی از دلدار من داری

مدام ای خسرو گر من تو هجران مانده ام در تو
ولیکن دو سه بیت میبارم که مشکل یار من داری

کلاه و صوفی غمباز و جام می بسازد آن ساقی
ورای محتسب گر طاقت بازار من داری

دل آزرده من یابی از غمخوارگی خون شد
تو چونی ای که جان اندر دل غمخوار من داری

من و شبهای هجر و پاسبانی از سرم بگذر
تو خوابی با تو دیو آنی که پاس کار من داری

مگر این سوز بنشیند تو آنی مردمی کردن
که یکدم ناوک خود بر دل افگار من داری

زبان خسرو و شکر عجب گر نشنوی زرینی
تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری

ای نقد [illegible] عمر [illegible] جانی
بازآید چو عمر رفته بازآمدن دانی

در راه تو [illegible]
بنالی نی خلاص [illegible] کانی

زانجا که رفته‌ای تو فرستی اگر سلامی
بر دست باد باری از خاک ره نشانی

رفتی و زآرزویت بر لب رسید جانم
گر زنده یابی باز آیی گر توانی

بر ما چو آشنایان بر داستان ولا
ای جان به انتظار مانده تو هم بسر گرانی

ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی
تو در شب سلامت روز مرا چه دانی

زین بخت نابسامان کامی نیافت خسرو
بر باد آرزو شد سرمایه جوانی

من ندیدم چون تو سرکش دلبری
هر سگی عاشق کشی غارتگری

از تو نازی وز خوبان عالمی
از تو تیری وز دل لشکری

در زمین پنهان بماند آفتاب
گر برآیی بامداد از منظری

من سری دارم که در پایت کشم
گر تو در خور سپهری نداری سری

از کجا بر روزگار من فتاد
چون تو سنگین دل بلایی کافری

دست نه بر سینه‌ام تا بنگری
آتشی پوشیده در خاکستری

ماند چشم روز و شب در جا [illegible]
تا مگر ناگه در آیی از دری

من که از خود در تو غیرت میبرم
چون ببینم [illegible] با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان
[illegible] مهر چون او نشتری

صبا زلف ترا کردم نهـ / گره در کار ما محکم نهادی
ورا از درد دلها بودی آگاه / ـط کبوتر را خم نهادی
وگر در عقل گنجیدی جمالت / ورق در دست نامحرم نهادی
حکیم ار عشق دانستی خرد را / نشان سوی بنی آدم نهادی
وگر جاوید بودی ملک مقصود / سلیمان دیو را خاتم نهادی
حبیبا هم دو زلفی دانست ما را / وگر نه سوز ما را دم نهادی
پسند گر جان من غم داد یاری / چه می کردم اگر آن هم نهادی
خلاصی دیدی از خسرو ز لطفش / گر بها را زده نم نهادی

نی کار کسی است عشق بازی / کو دل ننهد بجان گدازی
عشق که ز جان و مند دردی / بازی باشد نه عشقبازی
می آیی و می چکد ز تو ناز / گر سر بتا پای جمله نازی
زین عشوه [illegible] / بکمین جامه سپید شود نمازی
محمود [illegible] عشق [illegible] / حسنت بکرشمه ایازی

زلفت که حدیث او درازیست / آموخت شب مرا درازی
از غمزه تو کجا رهد دل / این کافر و آن کشنده غازی
برباد تو می زنم ولی جان / تا کی ماند بچاره سازی
خسرو چو نهاد سر بتسلیم / باری بکشش ار نمی نوازی

می بجامم ار چه بخون من مسکین داری / نوش بادت که شکر خنده شیرین داری
در دهانت زبس خنده تو عاشق [illegible] / زانکه در لب ز نمکی خنده دو برو دین داری
از لب ساده کرم بوسه نبخشی کم زانکه / نظری جانب این گریه رنگین داری
جشن صوفی گذرد گر به خون [illegible] / تا بخون دست بشوید دلش از دین داری
خار در بستر تنهایم افکنده فراق / زان چه سود م که تو در بر گل و نسرین داری
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را / جان من این چه طریق است چه آیین داری
نگری در من و چون من نگرم بر شکنی / انچه فتنه است که بهر من مسکین داری

جنش از بن من با جوانان آشنایی کرده ای / کاشکی [illegible] ولی جدایی کرده ای
از دل خود گشته اکنون کو من خود [illegible] / هنگه اول [illegible] تو با من [illegible] کرده ای

زین دل چون دو زنخ از غم او افروختی
وقت آخر شام غم زاد روشنایی کردمی

یک سخن شیرین نیارم یاد از ورد زنی آن
بر چراغهای جانی مومیایی کردمی

تو به داد این چشم شاید باز دانله در آ
ناز بچه من وقت حدیثی بارسایی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر کد شنفتن برت
در سر کوی تو بر درها گدایی کردمی

حلقت نبعت زخون بیتی اندر کردمی
تا میان عاشقانت خود نمایی کردمی

از خوشی تو دست میدارم غم ... از من
با جهان یکبارگی آشنایی کردمی

... نالانیست خسروی خست بر خار ...
گر گلی بودی رخ تو بلبل نوایی کردمی

دلا آن نرگس را دیدی کنون سامان کجا بینی
نمیگفتم در دل که خود را مبتلا بینی

بجنبد آن سوار لشکری و امانی شناسان
فروزان بیجوا آتشهای لشکر جا بجا بینی

نگارم گفت کش پابوس از من ای صبا مکن
زمین هر بار سر گردی و تقبیل هر گدا بینی

شبها به درد جدایی جان من صد بار ...
بهر یک باره جان جان من جدا بینی

یکی باز آی و بر دیوارها خانه خود بین
که در سر یک سخن من نوشته با جدایی

... جان ...
و اگر هیچ بند خون از غم سوی نشت با بینی

هر آنکه گفتی که خسرو ... خود نمایی کن کجا
... که تو این ... بینی

ای بی غم از دل من بسیار شد جدایی
شادی بر دیت از چه بر غمگنان نیایی

داند چگونه باشد شبهای درد مندان
آنکس که خفته باشد بر بستر جدایی

شبهای عاشقان را شمع مراد نبود
از سوز خویش میبند پروانه روشنایی

ای بنده کوچه کوبی با حدیث تو به
رسوای شهر و کوزه چه جای پارسایی

خورشید آسمان را چون کم توان ...
بر خاک رقص میکن ای ذره هوایی

از حسرت خجالت جانم ز لب در آمد
ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی

نقشی رهایت کردم از خنجر ...
دل سوختی و جان هم آتش برین ...

من آن نیم که ... ام ...
بگذار تا بکویت خوش میکنم گدایی

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری
خبر مهبت تو بدان نرگس رعنای ...

میروی در ره و می‌گرد و جان ...
تم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری

تیغ بگذار که باری خو عشقت بکدام
بکرها ... که جهی صحبت ما را بگذاری

پیهده است این لب کو تو بار چشم
... که تو این ... نگاری

شاد و مانم نعمت گرچه دل سوخته خون شد
... باد ... که جه تا با ... یاری

صد بار آن خجل شدم گر کشدم غیرت ملامت — گر بجویند ز رنگ آن بت خون نگاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده در دل — دیده و جان شود خانه بصورت نگاری
ای که بی فایده بندم دمی آن بت [illegible] — گر که چشم تو هم گوش بر این پند بداری
آنکه نه است در این بزم بی طاقت خسرو — بشکنند وه که چنین گر تو در آغوش نگاری

[illegible] خوبتری — دل داده گان خوبترا [illegible]
[illegible] سلطان منی — چون موکنی شانه کشی [illegible]
[illegible] بی از همه [illegible] سوی تنی — خوش می روی کوی [illegible]
[illegible] خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن — بسیار دیدم [illegible] تو کسی زیشان خوشتری
هر چند چشم دلبر [illegible] این دل را — خواهم بیا تا شام ترا کز آب حیوان خوشتری
گرچه جوانی خوش بود بی تو نه آن خوش بود — در زندگانی خوش بود [illegible]
[illegible] چه باشد دل [illegible] کاین جای منزل گزین — در چار سوی جان نشین کز هشت بستان خوشتری
عشق تو ای شمع چگل [illegible] آب و گل — بیکس تو ای چون گنج دل در کنج ویران خوشتری
دادیم تا تو [illegible] میخوانی خسرو توی — [illegible] در دفتر [illegible] زبان

عزیزی همچو جان ارچه چو خاکم خوار دارد — بحق عزتی کاندر دل من دارد آن خواری
جفا بر [illegible] آن کس جان [illegible] — که خوبان را بزید زیور و مهر و وفاداری
هم تیغم گر کشی [illegible] — [illegible] نمیخواهم [illegible]
ز غمزه کشتم اکنون [illegible] لبی [illegible] — کرم کن آخر [illegible] که زخمی خورده‌ام کاری
بدو کم کرده‌ام [illegible] خاک در کوی فراموشان — [illegible]
[illegible] — هم امروز بخوبان خوش که من [illegible]
[illegible] — گر آتش رنگ شد آتش [illegible]
[illegible] — مبادا هیچ دشمن [illegible] دل گرفتاری
بصد جان [illegible] جفاها [illegible] خسرو — [illegible] ز تو [illegible]

مرا دوش گوئی بخواب آمدی — بکف کرده جام شراب آمدی
کنون [illegible] جان کنندم ناچار — [illegible] خواب [illegible] شراب آمدی
زحیرت بخواب اجل [illegible] — [illegible] بخواب آمدی
بدل بردنم آمدی عیب نیست — تو مستی بهر کباب آمدی

شبی داشتم تیره از روز بد | شبم خوش کن چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریهٔ من سبب | تو بودی که بر روی آب آمدی
بهار رخ کامل شدی هم خوشم | کرد تیغ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال | که به رفتی و آفتاب آمدی
دل خسرو از تو نشد هیچ رام | ببره گرچه جانا شتاب آمدی

هزاران بهر خوبان خست روزی | گدایانرا ز سلطان خست روزی
جگرها چون سگان خرسندم از دو | کرم چون بی ز دربان خست روزی
زمین قابل کن ای جان حرمت خویش | چو دربانت ز جانان خست روزی
در پیله چند بتوان زیست آخر | تنی دارم کش از جان خست روزی
هوس بخشم بر دیت گفت بخشم | جعل را از گلستان خست روزی
مگر دانی سکندر باز همراهی خضر | ترا چون آب حیوان خست روزی
دل هجران و خرد چند بی ما بود | مرا بادی از ایشان خست روزی
بیوفتی بینم جانم | جز آن دی کش ز درمان خست روزی
[illegible] عنم | چو گشتند [illegible] باران خست روزی

نیست در شهر

نیست در شهر گرفتار ترا از من دگری | تو دلیر غم افگار ترا از من دگری
بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند | لیک بهای وفادار ترا از من دگری
خفته ام من که همی خسپم بر بوی وصال | نیست بر خنده وفادار ترا از من دگری
وه که آن دم نخورد من دگری از غمهای | تا نمیرد ز غمت زار ترا از من دگری
شرمسارم ز گرانجانی خود زانکه مباد | بر سر کوی تو بسیار ترا از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخویی دوست | نکشد این همه دشوار ترا از من دگری
کاروان رفت و مرا بار بلایی بر دل | چون روم نیست گرانبار ترا از من دگری
ساقیا برگذر از من که بخواب اجلم | نیست اکنون هشیار ترا از من دگری
خسرو هر زبان کوی بگو سرگردان | در جهان نبود بیکار ترا از من دگری

آن شوخ چشم را بین هر غمزه بلایی | و آن لعل خوب بنگر هر خنده جفایی
مرا بر دبی ز رو بنش محراب پرستی | هر تار مو ز زلفش [illegible] بازیابی
والی که چیست حالت آندم که بنشیم آمد | [illegible] آیتی بلایی
سو و اس [illegible] | [illegible] جایی

ای غم که چیست داغی بر دم ز تو بر دل / می کش که ظالمی را خوش میکنی سزایی
من خود ز محنت خود بودم بجان و گر تو / ده که کجا فتادی بر جان مبتلایی
وصلم همین قدر بس کافتاد منع دردت / از روی کینی بکید بسنگی بهشت بابی
سلطان من تو آنی مهمان خسرو آیی / پیدا ولیکن امشب در خانه گدایی

[illegible]

دل ... که پوشیده ام از آن روی گلهای / چه غم دارد ترا یکبار تا میرم بدشواری
خرابم هم بیک دیدن من بیچاره در رهت / کسی را برده این می گو کند دعوی هشیاری
نبشته خواب می پرسیدم امشب بوالعجب کاری / کرمی در خواب خوردم وین زمان مستم ز بیداری
همه تنم ... درین سودا که باشم با تو در کنجی / تو جوی خویش ره ده و من هشتکم زاری
نهادم چشم من بر آستانت سری از خون / مگر کز خاک گرد سرمه این دیده باری
بجورت ذوق میگیرم که کار ماست از خوبان / بجز شوخی و بدخویی و تندی و جفاکاری
اگر جز غمزه خونخوار صد خون میکند دردم / مبارک باد بر سلطان من رسم ستمکاری
ببند ... بخویها آشفتم ... / همانا آن دل که خبر ورا بغم میکرد غمخواری

[illegible]

ای پری ... که ... رمیدی کم میکنی / میکنی دیوانه و دیوانه‌ام میکنی

زلف تو از بر دلی صد قلب خم با نیرنگ بست / بس که تو بر تو دلش در زیر سر خم میکنی
بر درت جان میکنم فردی ز دولت یک نظر / شاه خوبانی چرا فرد گدا کم میکنی
بستر خونین است از خون شهیدان آستانت / ده چه گونه خسپد این خوناکه هر دم میکنی
کشتگانت را بخون دیده می شوید خلق / ای عفاک الله تو باری دیده پر نم میکنی
شعلهای خود دلا روشن بکن هر جا که / تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی
درد خسرو راز باد وقت میکنی ای شیخ کوی / تو حساب خویشتن میدانی و ... میکنی

ز من که عاشق مستم صلاح کار مجوی / خرد انیست درچمن ... بهانه مجوی
دلم بصحبت مستان و شاهدان خو کرد / نشان تقوی از این رند درد خوار مجوی
چو من ز خون دل سوخته سیه رویم / سپید رویی من زین سیاه کار مجوی
نروید از گل من جز گیاه بدنامی / گل سلامت ازین خاک گیاه زار مجوی
بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب / بجز دعا ز مقامر دگر شمار مجوی
ز اهل میکده جز ناکسی جمال مخواه / بکنج مزبله جز ناکسان شکار مجوی
دلا چو مایه جان پیش کس نخواهی کرد / بر آستانه سلطان عشق بار مجوی
سوار خانکت ... آیدم ... بکعبه / ... گشت ... ولی قرار مجوی

چو خسرو از زبان زینهار نتوان یافت | مجو رهایی از آن هندو زینهار مجوی

دهان به حدیثی ز لب باش بگویی | در گوشه دور گوشش به تنهاش بگویی
از سر مستی اگر فتنه انگیخت سخن خوش | زان گونه که دانی سخنی باش بگویی
از غمزه او هست همه شهر بفریاد | آهسته چنان نرگس رعناش بگویی
باد صبا من بر خون جو بهار افتادم | حال من تر دامن شیداش بگویی
گستاخی بوسه بکنی لیک بیایی | از سر لب من خاک سر راهش بگویی
کسی که کشته درد منست نام نگویم | ای کاش بگویی و زما کاش بگویی
دل داده او هم اگر از درد دهم جان | فردا خبری زین فرداش بگویی
خسرو ز من و خرمن رحمت آن باش نیز زدم | اینجاش نخوانی و هم آنجاش بگویی
در حیله گل خسرو از سوخت بخواهم | کش هیچ ملامت نکنی باش بگویی

ای باد صبح کاهی از کدام سویی | بوی مهربانی وه که از کدام سویی
کرده محبت بجز دلم ... | بخواهید جانت سازم ای آینه نکویی
نهان سوز ... | ... ز او بردی

چو تنها ز دیده صورت رفت و شبی که گفتی | گاهی آب آشنایی تو از کدام جویی
صد توست همچو غنچه دل در خیال جنت | گلبرگ من نکویی تو در کدام بویی
یا آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت | بویی وفات آید گر خاک من ببویی
ای همدم من بیارم گفتی که باش بویی | لیکن سلام چشم با خاک در بگویی
چندم ز گریه گویی ای چند گو که باز آ | بیگانه در درون سینه چون از برون دل جویی
شب قصه‌های خسرو پیش خیال گویم | با تو بگویم ای دل زیرا که ...

سخن چون زان دو لب گویی چگویید انگبین باری | بجایی کان دو رخ باشد چه باشد یاسمین باری
چو غم را جانش محبت نتوان از هوس خود دور | وگر خورد دت هوس باشد غم ... باری
منور آن زلف چون زنار تا کی در کمر | بگاری بت پرستی شد چرا ... باری
ترا با نار خوبی گرم دمن در سینه ... | گر گرد هوا شود عاشق ... باری
برافکن آستین ... و تیغ زنی بر من | چه حاجت تیغ ساعد بر تو ... باری
گر از دامان رحمت سایه بر ما فکندی | ... چاره ... باری
لبت عنبری ... | ... نقش نگین باری
چو باشی جان ... | ... اندر انگبین باری

حساب زندگانی نیست روزی کز تو دورم
وگر خود مرده باشم بنگر آن زنده باشی

گل آمد و شمه‌ای ز رقایع نامی و جامی
من و خرابه بیهوده غم گل اندامی

هوای خوش دمیدن گل شد و اندرای دوست
کرای رخت کشانم چنین خوش ایامی

ز جام خویش فرو ریز جرعه‌ای جامم
که روی سبز شوم گر نمی دهی جامی

مکن فضول بگلی نو فارسان ای باد
که مرد بلبل تو در شکنجه و دامی

چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت
چه باشد ار شب ما را سحر کنی شامی

بچشم منی آرچه که دمی افتد و دل پست
گرای کرشمه درین دل نمی‌زنی گامی

چه دوست باز کنم با تو داغ پنهان را
که همت سوخته جانی کشنده در جامی

ندیده که بپیش رخت لاف صبر زد درد ...
که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

بجای فضول ... خدا دیگر تو از خسرو
بجان و عمر که این نسیه است و آن وامی

[illegible]

... که گویم که گر گفت نکامی
که یک یک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

... غنچه
ملکه بباغ ز ردی بخندان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر می‌شوند مشتاقان
دران زمان که چو خورشید بر بامی

اگر تو بی‌سر انجام بدرمن خرسند
کدام حال قرابه زند پر انجامی

بسینه می گذری سردمی می سوزی
که آتشی تو بجانناک در بنا رامی

نکشت سیر ز طوفان آتش شوقت
دلم که بود گواه آتش درون اشامی

کسی که لاف زد سوز عشق شمع نشان
اگر گست ز پروانه زنی خامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو
نکرده پاره یکی پیرهن ببدنامی

بباز جان بهوس هر کام دل خسرو
که همت است همه را مردی بناکامی

[illegible]

ای بو باز بر پسر گویی که میردی
بوی که رهبرت شد و سویی که میردی

با آن نسیم خوش که تو داری ببوستان
جایی دگر بگو که بیویی که میردی

چندان گل و شکوفه که هست بزیر پای
در جست و جوی روی نکویی که میردی

زین گونه کز تو طره سنبل معطر است
تو بهر بوی کردن مویی که میردی

خون میشود دلم که گذر می کنی بباغ
دانی بگرد گلشن رویی که میردی

انجا رسی بگو که جانی دل آمد
... تو دو آن تو بگویی که میردی

خسرو ز تشنگی ببابان بمرد رفت
ای ... تو کی بجویی که میردی

[illegible]

دلم که لاف زدی از کمال دانایی / نگر که چون شده ز اندیشهٔ تو رسوایی
وهی اگرچه که جان من از تو تنها نیست / بجان تو که بجان آمدم ز تنهایی
در انتظار نسیمی ز تو براه صبا / گذشت عمر گرامی بباد همچاپی
اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان / بیا که از همه عالم مرا تو بجایی
چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس / که آستان خود از خون من بیالایی
چو گل دقیقانی بر دوستان خود کم تانکه / مرا طفیل همه سنگبار فرمایی
دلم گرفت نیاورد باد هم خبری / وز آن مسافر آواره کردی هر جایی
وزید جامهٔ عمر و نماند آن مقدار / که زیر پای غم دامن شکیبایی
به خنده باز گشاید چو خسرو از خوبان / رهاش کن که بمیرد کنون برسوایی

فریاد که تو در دل شب در دلم آیی / خون دلم آید ز دو دیده بروایی
امشب که جان جفا نماند که باد دم نکنی هیچ / فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی
آنکس چو غمزه [illegible] / با آن همه شوخی و ناز چه کو هم چه بلایی
جانم بجز [illegible] / بجاده امشب آمدم که بتو در پیش من آیی
بی دیدن رخ تو چه گویم چه دردم / یارب که تو این چه دو نرگس را نمایی

ای نگار هم سرمست بر هوی کشانم / ما در سر کار تو کنم این همه رسوایی
چون بلبل آموخته با شکر در [illegible] / در خنده بمیرم که نام خوش برآیی
خوش وقت من آمدم که کسی یاد [illegible] / چون جان بدهم بر سر کوی تو گدایی
هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز / ای دزد شب آمد ز دل خسرو تو کجایی

تو ای پسر که از این سو سوار می گذری / چو اکنون از برای شکار می گذری
ز دوستان که بجز لانکه تو خاک شدند / به شوخی که تو بی شرم بسیار میگذری
هزار دل بدو حال عنایت آویزان / تو بر شکسته از ایشان سوار می گذری
جراحتی بجز این نیست آشنایان را / که آشنایی و بیگانه وار می گذری
چه حرمی که فرونیست در دم از چه دمی / هزار بار بجان فکار میگذری
قرار وصل خوش است ار چه در میدیم / ولی چه سود که زود از قرار میگذری
تو در درون دل تنگ می خلی همه شب / [illegible] خار میگذری
بلاست نالهٔ خسرو درون [illegible] / که [illegible] در خمار می گذری
تو مست خواب چه دانی که تا چه می گذرد / [illegible] شبهای تار میگذری

ای سرو بلندت را صد فتنه به هر گامی
هست از رخ گلرنگت اندر رخ گل دامی

یک مرده اگر عیسی کردی به اعجاز زنده
صد مرده کنی زنده ای شوخ بدنامی

خورشید رخا از تو یکذره چه کم گردد
در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی

گویند مدر جامه من می بدرم لیکن
ماندست گریبانم در پنجهٔ خودکامی

عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری
خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی

شب خون نهان خوردم دادم دردی بر رو
در صبح خماری اور خود بود آشامی

یکدوست دلم با گل آرام نمی گیرد
کو در چمن آنکس که او کو را بود آرامی

ای مرغ که می نالی از بهر گل چندین
مانا که ندیدستی رخسار گل اندامی

در چشم و لب خوبان گر جور و جفا نبود
طفلست که خوش گردد از شکر و بادامی

خورشید بر دلها تو چنبر و بچم گیسو
مرغ سپید بود ولا بد در کش تو کش دامی

یارا تو بدین رویی چون ماه تماشایی
نتوان دید روی بینایی

ای تیر بلاهایی تو تنها شد سرو
گر تو بسر و تمام بالایی

گلهایی از صورت تو نیابت لبت
نخجیر گر گشت چرخ مینایی

بسته زلف بود تا که بی یی
ترک ملالی وی یکتایی

ای تو چون زلف تو آشفته مدامم
چه بود گر برفق پیش آیی

بوسه چند بنده خسرو را
بر لب خود براتی بنمایی

یکره بکن به غمزهٔ جادو اشارتی
کافتند ز فتنه در همه آفاق غارتی

چندین به شهر دزدی دلها کی شود
دزدیده گر ز چشم تو شود اشارتی

آنرا که می بکشی به از این خون بهاش نیست
گر زهر کشش زنده کنی آن غایتی

گر بی رخت عمارت عمرم کنند به
بادا خراب باد رب از نیستان عمارتی

من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ
فیروزمند نیست بر آن هم عبارتی

گوید دوست وعده هم سر میدهد
آن بخت کو که یابم از این بشارتی

عشق آتش است خسرو اگر سوزدم که
دانی که تا ستی نبود بی حرارتی

ما را در آرزو بیت بگذشت زندگانی
با فرقت تا دو روز دیگر نمی توان اگر تو دانی

چشمت گر کشت ما را باشد همین قصاصش
کم زو ندیده زمره به زمین نیامبض صفحانی

گر این نی چو مویم بود دست بهر دو کوی
تو در دزنی که تنگ تر دیم کرانی

رشک آیدم ز چشمت بر عاشقان دیگر
لاین لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی

چون بسرم رسیدی بر من مبارک آمد
مردن بر آستانت ای جان زندگانی
شکر غم تو گویم گر زد و لنش همه شب
یا دیده در شرابم یا دل بخون نشانی
با سوز خود خوشم من بر من مخند گر
تا بیشتر نگردد این داغهای جانی
گر بگذری بدان سوی باد زلف او را
نشان کوه کو ندارد از من دعا رسانی
بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان
کو رسم صبر داند لیکن خیالکدانی

دوش گفت این بروانه بهر خویشتن بسوزی
بیا دخانه روشن بهر مجلس افروزی
چو آتش بیرزنی زین سان ای دراز خشم بد
دل و جانیست آخر بسته است این که می سوزی
گر از بی مهری خشمت گله کردم نیا برد
گر آموز و کمان ابرو بیت را رسم کین توزی
چو دیدی مردنم گفتی که روز هیچ ناکام
چنین روزی هم در زندگانی بخود روزی
شکست نم مید از من توانی مردمی کردن
که چون بازو کنم طوق بتیزی بازش بدوزی
چه اعزامیکنی در خون خسرو چشم بدخو را
برحمت ره نما قصاب را کشتن آموزی

[illegible] نشتری
[illegible] هوا سیمتنی
[illegible] تهمتنی

بیار ساقی و زنانه سپاه مبین
وشته راجه غم ار شیلی چو منی
هزار جان مقدس در انتظار شوخت
ز تنگبازی گفتار در خیال دهنی
بگوی یک سخن خوش خوش چو فراهم
که نیست جز سخنی خون بهای کوهکنی
[illegible] بزد و کوی برافتادم ار کمند برست
ز خان و مان بدر افتاده بهر شکنی
چو بت پرست شدم دو زخم غیبه مکوی
بنقد سوز که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نبینی ز چاک جامه نح
که بس گران نبود یوسفی به پیرهنی
مثال خسرو اگر عاشقی بود بسیار آنکه
نیافت کحل و فاختم بسیج غمزه زنی

گذشت آن که بی کم گشته صابر بود بیگبندی
پریشانی زلفش آمد و ندراد خرسندی
چنین هم نیستی تاریک چه تیره روزکار من
گر این هجر سیه رو سایه بر کار من افکندی
اسیر زلفش ار در گوشه میرد چه غم شه را
که در زندان محبت بندی جان نیز در بندی
چنان شیرین اند لعلش تلخ خود می سیم
که گر گرمی بگی بر کر یکم شکر خندی
گرامان ده بر جان دلم از سر فراق جان
نبخشیدند آن کامم که از وصل هم زرم [illegible]
جز این حیله نمیدانم که با پیوند تو میرم
چو جان باید [illegible] آن که او پیوندی
چو نی خندی بزاری ما نی حال من ای همدم
دل و صبری که بود از من [illegible] بود پیوندی

بدر دارم همه در بزم و من دنبال کار خود / مبادا هیچ مادر چون من بد در فرزندی

بگو ای بند کوتاهش که باشد مرهم جانم / که بر خسرو زند ترکه او تیر بست مرید

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی / چراغ شبها که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از دو لعل / کز آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

میکرد و فرامش از دلهای نگارش / که جایش که گهی بر دیده گه بر جان من بودی

خرم روم را چندین نم چشمی نبود هم / اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

بهر امان داغ غم بر جان من حسرتم دل / که کاش آن داغ آتش بر دل بریان من بودی

مرا گو بند بر جا دار دل ایام عیش این / گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودی

ملامت می کند ناوان سخن نامدی ازوی / اگر یکذره بر جانش غم هجران من بودی

دلا [illegible] تنها بد بار زده تا کی توان گفتن / رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

ساقی چو چشم خوش عشق است و جسم و می / می خور که لاله گون شود از باده رخ ری

رخ بر فروز و زلف مسلسل گره بزن / تا بشکند جمال تو بازار جم و کی

[illegible] ابرو سی خوب [illegible] / ای دوست آفتاب [illegible] کان ری

نکوبندار

تنگ شد از خجالت لعل تو آبدار / برگردیم وسی چو کشیدی تو تیغ وحی

خط بسلپل تو چو دور قمر گرفت / گردند عاشقان بعذار مهی داوحی

روح مجسمی تو و عقل مصوری / ای عقل و روح مثل تو نادیده بی وقتی

بت گر چه دید زلف و رخ و عارض ترا / از شرم کرد ناله صد سال ملی وی

ملی کن حدیث عقل و بیا جام می بیار / تا باغ عمر را دم آبی زنیم وی

می خور مخور غم دل و دین خسروا که / بگشا بمدح خسرو آفاق لام [illegible]

لب بر لب نگار دار دست مید ها / خالی مدار از قدح باده کاف [illegible]

ای باد پیام دلم آنجا برسانی / بوسی ز لبم بر کف آن یار رسانی

یکبار رساند سلام همه عشاق / صد بار شما از من تنها برسانی

صد بار بکرد و بش زما کرد به آگاه / هر سجده که فرضش [illegible] سر ما برسانی

این پیرهن چاک بخون غرقه کردم / پنهان ببری از من و پیدا به ستانی

در سینه بیای که برون دادم از دل / پرورده بخونهای دل آنجا برسانی

کردیم بخون دل خود چهره منقش / این قصه جدا از [illegible] یار رسانی

گر بر سر خسرو گذر ای دوست ما که / عمریست که امروز بخود باز رسانی

بناز هر نفس از سوی ما گذر چه کنی
ستم که این دل من خون کنی دگر چه کنی

اگر چنین که تویی نیم شب روی بر بام
بناوک الله تا بر سپهر قمر چه کنی

خدای را پی دل بردن آفرید ترا
تو موی بهر چه بافی و شانه بر چه کنی

بیک کرشمه ابروت هر فرشته بس است
بگرد روی تو موی ایمن سه حشر چه کنی

[illegible] بود از تو سیت
کنون که دیده نخواهم کشید غمزه چه کنی

[illegible] دیس از تو
من استوار ندارم ترا اگر چه کنی

کرم [illegible] جان [illegible] ی
ترا که نیست معانی بگو مگر چه کنی

نصیحت خسرو گفتی همیشه بر حذرم
کنون که کار بی از دست شد حذر چه کنی

ای جان نوش رفته بتن باز کی آیی
ای سرو خرامان بچمن باز کی آیی

بیخ [illegible] دو ... زدی تو بردم
تا زنده شوم تا زمن باز کی آیی

بلبل جان [illegible] عنان [illegible]
ای بلبل بنوای برگ سخن باز کی آیی

ماندیم [illegible] خانه [illegible] صبح
[illegible] ظلمت [illegible] وطن باز کی آیی

سرمایه خسرو بجهان جز سخنی نیست
عمری تو که رفتی به سخن باز کی آیی

چراغ دل زمانی نظری بخوبرویی
ازانکه خبر شاهی همه غمزه ها و مویی

شد دست با جوانان بچمن شدن ولیکن
هوس جمال جانان بره و برنگ و بویی

نفسم بآخر آمد نظری بپیش ریش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

بخدا که رشکم آید بر خش ز چشم خود هم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل سنگ شد [illegible] چه شد آن غریب ما را
که برفت عمر نامد خبرش [illegible]

[illegible] طبیب آدمی کش
که چو مردنی است باری [illegible]

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا
که هزار جان خسرو [illegible] بمویی

رخسار و مکیست بجایی که تو باشی
در [illegible] کنی [illegible] بلایی که تو باشی

گفتی که چو بینی رخ ما راغم جان خور
از جان که کند یاد بجایی که تو باشی

شاید که نیاورد بنظر ملک جهان را
[illegible] گدایی که تو باشی

خلقی همه سرد مبرد [illegible]
[illegible] که تو باشی

خسروا که ز کلک تو آید سخن عشق
[illegible] که تو باشی

[illegible]

همیشه آمده باز مهمان که بودی / دوانم شکری در شکرستان که بودی
امشب چه جدا مانده دل تنگ که جستی / ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی / تشویش ده حال پریشان که بودی
می دوش کجا خوردی و ساغرکش که بودی / در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آهسته بپیچید در آغوش که خفتی / [illegible] نشینی شب و مهمان که بودی
[illegible] تاراج شد ای دل تو چه کردی / شهدت که چشید و نمک خوان که بودی
[illegible] گلی داری و رنگ بهاری / خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری / هر چند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر / شمسی ندانم یا قمر یا زهره و یا مشتری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام / بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو / آن نرگس رعنای تو آورده رسم کافری
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان / زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کرده ای آهنگ صحرا کرده / جان و دل ما برده اینست رسم دلبری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما / باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

چون خلاق از خردمندان نگردد [illegible] طلب / خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر رود
بی خرد را عیب نتوان کرد در ترک ادب / عیب باشد مور بر تخت سلیمان گر رود

مطربی پرسید خسرو را که ای گنج سخن / علم موسیقی ز علم نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در سخن / وان [illegible] کاغذ [illegible]
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم / هر دو را سنجیده در وزنی که آن بهتر بود
نظم را کردم سه دفتر ور بتحریر آمده / علم موسیقی سه دیگر بودی ار باور بود
فرق من گویم میان هر دو معقول و درست / گو نه محتاج سماع صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست / نی معنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی هایاهوی چون هر سرود / چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود
نام نظم را این که صوتی دارد و کفاف / لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین صورت ضرورت صاحب صوت سماع / از برای بیت محتاج کسی دیگر بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش / نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود
نظم را علمی تصور کن بخود تمام / [illegible] انصاف آن کز هر دو دانشور بود

من کهی را آدمی دانم که داند این قدر ور نداند بر سد از من و رنجیده بود

سفله گر قصد دوستان دارد هم به بند سزای خود ناچار
چون صد بی اثر چراغ برد عاقبت سوخته شود یکبار

جوانمردی بیاموز خود را که نزد همگنان مقدار یابی
بدست آورد باید شد جوانمرد جوان مرد زبان بسیار یابی

سلیم نیست که دامن بخوری و از نهی گر ز دو دن کژدم و مار است بدون محنت دریغ
از بی مال خصومت فتد اندر دلها جنگ قلبست که او را تو همی خوانی گنج

نه رستم ... ... طریق ... ماهی کند ور خود کند اندر گزاف و مرد ... تلف
ور دون برده سخن گوی چون ... چنگ برون برده نوایی فزن چو پرده دف
چو لا ... ... چو تیز ... کی رسید ...

مشو غره به شعر خویش غره که گوینده وبس بیت از بس و بیش
همه کس گفت خود را خوب داند ز کر یار است هم تحسین کند بیش

نه افسرده که کان مجو اثر زندگی دل نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش
نی شعله ز آتش لاله توان فروخت نی از گل چراغ توان یافت بوی خویش

گر زند بدی (آلوده) کرم کوشد عود و مردم همیشه بهر کینه
با همه لطف امیدوار ابدا یاد آن خوی ها امید کند
خوی خوش تو ز ابر دست خواند بوی خوش ... امید کند

از کفش مدح دل ببرد شعر ار چه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ مرده گر خود نفسی مسیح باشد

خسروا از شکر گفتا یمن ... چون ... ز
گشت گفت شکری ز قول من راست گفتی ایزد که بحری من شکر

از جود و کرم بقول حق جوی
مقصود ز سره نور چشم است

خود نام بود گرانت میل است
زیبای چشم خود طفیل است

کس درین روزگار نتوان یافت
هر که گوید گره اپیش [illegible] گویم

که سخن با فسر دغ می گوید
راست گویم دروغ می گوید

فرو نخشند ه کسی و اکو بسه
هر که نخشد به توانگر دری
ابر گوهر بدریا بارد

که به رویش ده بی درزی
خنده کن گرچه بود حاتم طی
شاید ابر بخندد بروی

هنر کی بایدت در مردمی کوش
[illegible]
ز دولت نه [illegible]
همای دولت بود کت [illegible]
سخاکن کرد [illegible] نام [illegible]

که مردم کرد نامردم نگردد
گرچه بگردد دیک خم نگردد
[illegible] نظیر قاتم نگردد
که عود از بوی کم هیزم نگردد

حاصل

حاصل خود بخود واند ه نابوده بخور
و گر آنرا نخوری حاصل دیگر نشود
ابلهی باشد با هستی زر غم خوردن

باشد آنرا چو خوری حاصل دیگر باشد
غم امروز همان به و زنت بیز خور باشد
هر کرا غم خورد و زر نخورد خو باشد

روشن دلان صاف درون طفل بود
پوشیده نیست هر دو بر کس که طاس را

در کار خلق چشم گشادن نخیره چشم
سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

تا کی ای بی هنر نازبهر دو فلس مرده ریک
گر نمازی می کنی از بی منه سر بر زمین

قبله سازی نیده گر غشی جاهل افسرده
زانکه در دین سجده نبود مر نماز مرده را

کی سر فرو کند بخسیس امل کسی
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت
از مال دون طمع گزند رها نمی کند

گوینده [illegible] دزده همت که بود
[illegible]
[illegible]

خوا نزای ملک شغلی مفرمای / که بدنامت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد / کند با تو همین ناسازکاری
کسی کش بود بوی از خون مردم / وفاداری از و چشم داری

نگاه فقر تو انگه نمای همت باش / که گر چه هیچ غباری بزرگی دارندش
نه انگه با همه هستی شوی قبیح مزاج / که گر چه قارون باشی گدا شمارندش

خواجگی نهاده روز قیمت / از بهر ثنای خواجه [illegible]
چون گشت ز تو خدای بیزار / چه سود ز درد کار دیگه
بسم الله را چه می نویسی / بالای براءة من الله

گریه مردم ز بهر فرزند خویشان اوفتد / خنده از بهر سخره و لاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس [illegible] / باز بهر اشتیاق [illegible] هوس
خنده [illegible] عشق [illegible] / و دعوی عشق خدا و [illegible] هوس



